٢٥٦

حصت

اودادن چقان فارسی

كتاب تذكرة الاوليا لشيخ عطار

نسخ سلا

٣١٣٣

٢

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان خلد الله ملكه
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وابد سعده
الامجد حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين عفي عنهما

کتاب تذکرة الاولیا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف
العطاء المحمود فی اعالی ذوی العز والکبریاء المعبود باحسن العبادات
فی اعماق الارض واطباق السماء ذوی العظمة والجبروت والبهاء
والجلالة والملکوت والبناء الذی علا فاحتجب بانوار المجد و
القدس والثناء عن اعین الناظرین وابصار البصراء ودنا فاقترب
من حبائب المحرقین فی وهج العناء وربط طرف بقاء المنغمسین فی لجج

فرید الدین عطار

من مصنفات شیخ

بحار توحید بالفناء وخلط شرف فناء المتعلقین فی فرقه البها
بمحض البقاء واغناهم بعزة الفقر الیه عن ذل الرکون الی الاشیاء
واولاهم التوفیق للحمد عما هو فی خزانة الآلاء واغناهم بالفناء
عن البقاء والبقاء عن الفناء فصاروا ابنوء فناء الفناء مخلصین
عن هواء الاهواء وحطوا رحال الانس بفناء القدس مودعین
فناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقیقی عن تخاییل الاظلال وتماثیل
الافناء التی هی اعیان الدهماء واشخاص الانشاء فحمدهم علی انکفانا

علیه الرحمة

کید من عاد اناتیه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه واذانا نعمه وشغل عنا کل شاغل عنه والف
بیننا وبین کل مولف بیننا وبینه وجعلنا خدامه وعباد الله واکرمنا بتشریف خطابه وکریم
کتابه وجعلنا متبعین لحبیبه ثم من جمله احبائه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
فی ذاته ولا نظیر له یضاهیه فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیه فلا اله الا هو وان تاملنا
الوجود فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه ارسله الی الحق
کافة الخلق فجعل برفع محله عقد اهل الزیغ والضلال وفل بجلال عدد زمر الخزی و
النکال واطفاء بنور نار الغوایه وبوا انضاده دار الهدایه واضاء قلوب المهتدین
بهدیه انوار جواهر الدین ووفقهم لافتتاء مفاتیح دخائر الیقین وبصرهم بغوامض
سرایر التبیین وخص الاصفیاء والاتقیاء من اتباعهم الذین نفضوا ایدیهم عن الکونین
ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون بما لا تبصر
لواحظ العیون ولا یستشرف له طوال العقول وثواقب الظنون وبلغ قلوبهم
بما کاشفها به من نهایات المطالب وغایات الهمم واستصفی ارواحهم بما یستخلصه
من انوار الخلایا القدسیه عن شوایب الانوار وکدورات الظلم صلی الله علیه و
علی آله وسلم واصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضل وما وقب من غاسق بعد ما ابتلی
بالبعد عاشق وما اومض بارق بهدایه من سحاب عنایه وما لفظ ناطق صدق بکلمه
عشق وانقلقل قدم سوف فی بادیه ذوق وسلم تسلیما کثیرا الوف سخن چون
از قران واحادیث گذشت هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن

ایشان نتیجه کار وحالست نه ثمره حفظ وقال واز عیانست نه از بیان واز اسرارست
نه از تکرار واز علم لدنیست نه از علم کسبی واز جوشیدنست نه از کوشیدن واز علم ادبنی
ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثه انبیا اند صلوات الله علیهم وجماعتی از دوستان
ما رغبتی تمام میدیدم بسخن این قوم ومرا نیز میلی عظیم بود وسخن اولیا اگر همه را جمع
میکردم دراز میشد التقاطی کردم از برای خویش واز برای دوستان واگر تو نیز از این
بنده برای تو واگر کسی سخن ایشان زیاده از این خواهد در کتب متقدمان ومتاخران
این طایفه بسیار یافته شود از انجا طلب کند واگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب
کند در کتاب شرح القلوب وکتاب کشف الاسرار وکتاب معرفة النفس والرب ذیر ونبد
شود وبدان معانی محیط گردد وهر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان من آنست که هیچ سخن
این طایفه الا ما شاء الله بر وی پوشیده نماند واگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار کاغذ
بر آمدی وایجاز واختصار سنت رسول است کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
اُوتیتُ جوامعَ الکَلِم واختصر لی الکلام اختصارا واسانید بیفکندم وسخن بود که در
یک کتاب نقل از شیخی بود ودر کتاب دیگر نقل از شیخی دیگر بخلاف آن واضافات
حکایات وحالات مختلف بود این قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم دیگر سبب
شرح نا دادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم وذوق
نیافتم وسخن خود در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جایی چند اندک اشاره
کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان ومحرمان دیگر سبب آن بود که هر گاه در سخن

ایشان بشرح حاجت نخواهد افتاد آنا ولیکن که بسخن ایشان نگرد و بان شرح دهد و گفت
سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند بعضی اهل معاملت و بعضی اهل
محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفت دون صفتی و بعضی بی صفت
اگر یک بیک را شرح میدادم کتاب از شرط اختصار بیرون میشد و اگر ذکر انبیا و صحابه
و اهل بیت میکردم یک کتاب دیگر می بایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان
من گنجد که ایشان مذکور خدای و رسولند و ممدوح قرآن و اخبار و آن عالم عالمی
دیگر است و جهانی دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم اند اگر خدای تعالی توفیق
دهد کتابی جمع کرده آید تا از ان سه قوم مشتاق از عطار یادگار ماند و خواد جمع
کردن این کتاب چند چیز باعث بود یکی رغبت برادران دینی دیگر آن بود که از من
یادگاری ماند تا هر که بر خواند یا از انجا گشایشی یابد مرا بدعای خیر یاد آرد که بسبب
گشایش او مرا در خاک گشایشی دهند چنانکه یحیی عمار که امام هری بود و استاد
شیخ عبدالله انصاری چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای
تعالی با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن در
مجلس روزی مرا می بستودی دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت آن بشنید
وقتش خوش گشت تو را در کار او کردم و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردمی
گفت و باعث آن بود که شیخ ابو علی دقاق را گفتند که در سخن مردان
شنودن هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کردن گفت بلی در وی دو

فایده هست یکی آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده کند دوم آنکه اگر کسی
در خود دماغی دارد آن دماغ او فرو شکند و دعوی آن از سر او بیرون کند و نیک او بد
نماید و اگر کور نیست خود مشاهده نماید کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله لا تزن الخلق بمیزانک
و زن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و افلاسک گفت خلق را بترازوی خود وزن مکن
اما خود را بترازوی مردان راه بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود و گفت
باعث آن بود که جنید را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات گفت
سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته
بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت آن سخن آنست که حق تعالی میفرماید
كلاً نقص عليك من انباء الرسل ما نثبت به فؤادك
ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد و گفت
باعث آن بود که خواجه انبیا صلوات الله علیه میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل
الرحمة اگر کسانی مایده نهد که بر آن مایده رحمت یابد تواند بود که او را از آن
مایده بی فایده باز نگردانند و گفت باعث آن بود که ارواح مقدسه ایشان
مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرود آرد
و گفت باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهتر ازین سخنها سخن ایشان را
دیدم و جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن یافتم و خود را بدین شغل در افکندم
تا اگر از ایشان نیم هم باری خود را با ایشان تشبیه کرده باشم من تشبه

بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمة الله علیه کفت مدعیان را نیکو دارید که
ایشان محقق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اکر همتی بلند نداشتندی بچیزی
دیکر دعوی کردندی و کفت باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت
و صرف و نحو می بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند کرفت این سخنان
که شرح آنست و خاص و عام را در وی نصیب است اکرچه بیشتر بتازی بود بازبان
پارسی آوردم تا همه را شامل بود و کفت باعث آن بود که چون ظاهر را
می بینم که اکر یک سخن برخلاف تو میکویند بجنک آنکس سعی میکنی و سالها بدان
یک سخن کینه میکیری چون سخن باطل را در نفس تو چندان اثرست سخن حق را
در دل تو هم اثر تواند بود هزار چندان اکرچه تو از آن خبر نیابی چنانکه از
امام عبدالرحمن اکافی پرسیدند که یکی قرآن میخواند و نمیداند از آن هیچ اثری بود
کفت کسی که دارو میخورد و نمی داند که چه میخورد اثر میکند قرآن اثر نکند بلکه
اثر کند فکیف اکر خواند و داند اثر آن بسیار بود دیکر باعث آن بود
که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم کفت و شنید مکر بکره و صبی ورة لاجرم
از سخن ایشان لطیفه ساختم اهل روزکار را تا بود که هر کاسه باشم چنانکه شیخ
بوعلی سیاه کوید مرا دو آرزوست یکی آنکه تا سخنی میشنوم از سخنهای او می شنوم
یا کسی را از کسان او می بینم پس کفت من مردی امی ام نه چیزی میتوانم نوشت
و نه چیزی می توانم خواند یا کسی که سخن او کوید و من میشنوم اکر در بهشت

کفت و کوی او نخواهد بود علی را بهشت نمی باید دیکر باعث آن بود که امام یوسف
همدانی را پرسیدند که چون این روزکار بکذرد و این طایفه روی در نقاب تواری
آرند چکنیم تا بسلامت بمانیم کفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان می خوانید پس
فرض عین دیدم ساختن اهل غفلت را دیکر باعث آن بود که بی سببی
از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان
بود بر امید آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشان جلوه کردم که این عهدی
است که این شیوه سخن بکلیت روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل معانی
بیرون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده کما قال الجنید للشبلی رحمه الله
إذا وجدت من يوافقك على كلمة مما يقول فتمسك به
جنید شبلی را کفت اکر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از این که کویی موافق تو
بود دامنش بکیر دیکر باعث آن بود که چون می دیدم که روزکاری پدید آمده است
که الخیر شر و اخیار الناس اشرار الناس را فراموش کرده اند تذکرهٔ ساختم اولیا را
و این کتاب را تذکرة الاولیا نام نهادم تا اهل خسران روزکار اهل دولت را فراموش
نکنند و کوشه نشینان خلوت کرفتکان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در
نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پیوسته کردند دیکر باعث آن بود که چون
سخنی بود که بهترین سخنها بود از چند وجه یکی آنکه دنیا را بر دل مرد سرد کند دوم
آنکه آخرت را بیاد مرد دهد سوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم

انکه مرد چون این نوع سخن را بشنود اندراه پی بایان ساخت کیرد جمع کردن این
سخنها از جملهٔ واجبات بود و توان کفت که در آفرینش بر ازین کتاب نیست از
انکه سخن ایشان شرح اخبار و قرآنست که بهترین جملهٔ سخنها است و توان کفت
که این کتابیست مخنثان را مرد کند و مردان را شیر مرد و شیر مردان را فرد کرداند و فرد را
عین درد کرداند که هر که این کتاب را چنانکه شرطست برخواند برخواند اکاه کردد
که آن چه درد بوده است در جانهای ایشان که این چنین کارها و ازین شیوه سخنها
از دل ایشان بصحرا می آمده است و من یکی روز پیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم
او را می دیدم که میکریست کفتم خیر هست کفت زهی سپاه سالاران که درین امت
بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام که **عُلَمَاءُ اُمتی کانبیاءِ بنی اسرائیل**
پس کفت از آن می کریم که دوش کفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین
قوم کردان که قسمی دیکر را طاقت ندارم میکریم که مستجاب شده باشد **دیکر**
باعث آن بود که فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند و مرا چون سک اصحاب
کهف اکر همه با استخوانی بودی نومید نکردانند **نقلست** که جمال الموصلی
عمری خون خورد و جان کند و بذل مال و جاه کرد تا در مجاورت جوار روضهٔ
رسول صلی الله علیه وسلم یک کور جای یافت انکاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید
وَکَلبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَیهِ بِالوَصِید خداوندا اکرچه من این سخن
را از هیچ کس بهیچ کس نیم اما محب ایشانم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علمای

تو کم من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مکردان و این کتاب را سبب قرب کردان بسبب بعد انک
ولی الاجابة اکنون اسامی این بزرکان درین کتاب یاد کنیم بعد از آن شرح مقامات و کرامات
و حالات ایشان اغاز کنیم بعون الله و حسن توفیقه جعفر صادق اویس قرنی حسن بصری
مالک دینار حبیب عجمی ابو حازم مکی عتبة بن الغلام رابعة العدویة فضیل عیاض ابرهیم
بن ادهم بشر حافی ذو النون مصری بایزید بسطامی عبد الله مبارک سفیان ثوری
شقیق بلخی ابو حنیفه شافعی احمد حنبل داود طایی حارث محاسبی سلیمان دارانی
محمد سماک محمد اسلم احمد حرب حاتم اصم سهل تستری معروف کرخی سری سقطی
فتح موصلی احمد حواری احمد خضرویه ابو تراب نخشبی یحیی معاذ رازی شاه شجاع
کرمانی یوسف بن الحسین ابو حفص حداد حمدون قصار منصور عمار احمد عاصم
الانطاکی عبد الله بن خبیق جنید بغدادی عمرو عثمان مکی ابو سعید خراز ابو الحسین
نوری ابو عثمان حیری عبد الله الجلا ابو محمد رویم ابن عطا ابرهیم رقی یوسف
اسباط ابو یعقوب نهر سمنون محب ابو محمد مرتعش محمد فضل ابو الحسین بوشنجی
محمد علی حکیم الترمذی ابو بکر وراق عبد الله منازل علی سهل اصفهانی خیر نساج
ابو حمزه خراسانی احمد مسروق عبد الله احمد مغربی ابو علی جرجانی ابو بکر کتانی عبد الله
محمد خفیف ابو محمد حریری حسین منصور حلاج بعد از آن آغاز کنیم بعون الله و
توفیقه از مقامات جعفر صادق **ذکر ابو محمد جعفر صادق**
رضی الله عنه آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عالم

تحقیق آن عامل صدیق آن میوهٔ دل اولیاء آن گوشهٔ جگر انبیا آن ناقد علی آن
وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم اگر ذکر
انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید این کتاب شرح حال اولیا است
که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که بعد از ایشان
بوده است و چون از اهل بیت بوده است سخن طریقت بیشتر او گفته است
و روایت بیشتر از وی آمده است کلمهٔ چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی
اند چون از وی بیش آمده است ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی که قومی که مذهب
او دارند مذهب دوازده دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر
شرح صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات
و عبارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و
مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را
پیشرو و هم اهل عشق را پیش و عباد را مقدم هم زهاد را مکرم هم صاحب
تصنیف حقایق هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی
الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشانرا خیال
بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت
و جماعت اهل بیت باید بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است
آن میدانم که هر که بمحمد ایمان دارد و بفرزندانش ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بجایی

که شافعی در دوستی اهل بیت تا بحدی بود که برفضش نسبت کردند و محبوس
کردند و او در این معنی شعری گفته است و یک بیت اینست که فرموده است
لَوْ كَانَ رِفْضًا حُبُّ آلِ مُحَمَّدٍ   فَلْيَشْهَدِ الثَّقَلَانِ أَنِّي رَافِضٌ   یعنی اگر دوستی
آل محمد رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید برفض من و اگر آل و اصحاب
رسول دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضول که بکار نمی آید می دانی اگر
این نیز بدانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرة
محمد را میدانی وزرای او بجای خود می باید شناخت و صحابه را بجای خود و
فرزندان او را بجای خود تا سنی و پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان
پادشاه کارت نبود چنانکه ابو حنیفه رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان
پیغمبر علیه السلام که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان
عثمن و علی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین
نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت که برو و صادق
را بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشهٔ نشسته و عزلت گرفته و بعبادت
مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیر المومنین را از وی رنجی نه
از آزار وی چه فائده بود هر چند گفت سود نداشت وزیر برفت منصور
غلامانرا گفت چون صادق در آید و من کلاه از سر بر دارم شما او را بکشید
وزیر صادق را دید و در آورد منصور در حال برجست و پیش صادق

باز دوید و در صدرش بنشاند و بدو زانو پیش او بنشست غلامان را عجب آمد پس
منصور گفت چه حاجت داری گفت آنکه مرا پیش نخوانی و بطاعت خدای بگذاری
پس دستوری داد و با عزازی تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور
افتاد و سر درکشید و بیهوش شد تا سه روز و گویند بعضی سه نماز فوت
شد چون بخود باز آمد وزیر پرسید که آن چه حال بود گفت چون صادق از
در در آمد اژدهایی دیدم که با وی در آمد لبی بزیر صفه نهاده و لبی زبر
صفه و مرا گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم از بیم آن اژدها
از و عذر خواستم و بیهوش شدم **نقلست** که داود طایی پیش صادق
آمد و گفت ای فرزند رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است
گفت یا باسلیمن تو زاهد زمانه ترا بپند من چه حاجت گفت ای فرزند پیغمبر
شما را بر همه فضل است و پند دادن بر تو همه را واجب گفت یا باسلیمن من
از آن میترسم که بقیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من
بگزاردی این کار بنسب صحیح نیست این کار بمعامله شایسته است در
حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب
نبوت و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسولست و مادرش
بتول او بدین حیرانیست داود که باشد که بمعامله خود معجب شود والله اعلم
نقلست که روزی با موالی خود نشسته بود ایشانرا گفت بیایید

تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت
کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع خلایق است
صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود نگرم **نقلست**
که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه او آمد و
گفت مردمان از فواید انفاس تو محرومند از چه عزلت اختیار کردی صادق جواب داد
که اکنون روی چنین دارد فسد الزمان و تغیر الاخوان و این دو بیت برخواند
ذَهَبَ الوفاءُ ذهابَ أمسِ الذاهبِ   وَالنّاسُ بینَ مخائلٍ ومآرِبِ   یفشونَ بینهمُ المودّةَ والوفا
وَقلوبُهم محشوّةٌ بعقاربِ **نقلست** که صادق را گفتند که همه هنرها داری
و کرم باطن و قرة العین خاندانی و لیکن بس متکبری گفت من متکبر نه ام لیکن مرا کبری
کبریائیست که من چون از کبر خود برخاستم کبریائی او بیامد و بجای کبر من بنشست
بکبر خود کبر نشاید کرد اما بکبریاء او کبر شاید کرد **نقلست** که صادق از ابو حنیفه
سوال کرد که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر گفت صادق بهایم نیز تمیز
توانند کرد میان آنکه او را بزند و آنکه علف دهد ابو حنیفه گفت بنزدیک تو عاقل کیست
گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و میان دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند
و از دو شر خیر الشرین برگزیند **نقلست** که همیانی زر از یکی برده بودند
آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق گفت چند بود گفت
هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد زر خود باز یافت

دزدیدن دیگ صادق بود و گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نگیریم
بعد از آن از یکی پرسید که او کیست گفت جعفر صادق خجل شد و برفت نقلست
که روزی تنها در راهی میرفت و الله الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله
الله میگفت صادق گفت الله جبه ندارم الله جامه ندارم در حال جامهٔ زیبا حاضر
شد جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت و گفت ای خواجه در الله گفتن
با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را خوش آمد و آن کهنه بوی داد
نقلست که یکی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر نشنودهٔ
که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری اما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد
میکند که رأی قلبی ربی دیگری نعره میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت
او را ببندید و در دجله اندازید ببستند و در دجله انداختند آب او را فرو
برد باز بر آورد گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث گفت فرو بر همچنین چند
کرت آب فرو بر میگشت فرو میبرد و چون بر می آورد میگفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث چون اومید از خلایق منقطع کرد این نوبت که آب او را فرو برد
گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بر آرید بیاوردند ساعتی
بگذاشتند تا باقرار آمد گفت حق را دیدی گفت تا دست در غیر زدم در
حجاب میبودم چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنهٔ در درون دلم
گشاده شد از آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امّن

یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را میخواندی کاذب بودی اکنون
آن روزنه را نگاه دار که جهان خدای از آن جهان فرو است و هر که گوید که
خدای بر چیزاست یا از چیزاست او کافر بود زیرا که اگر معصیت بنده را بحق
نزدیک کرداند مطیع با عجب عاصیست و عاصی با عذر مطیع و از صدیق پرسیدند
که درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل
با کیسه بود و درویش را با خدای و گفت عبادة جز بتوبه راست نیاید که
حق تعالی توبه را مقدم کرد این بر عبادة کما قال الله تعالی التائبون العابدون و گفت
ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندنست از ذکر خدای و یاد کردن بحقیقت
آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را بجهت آنکه خدای او را عوض
بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیة که یختص برحمته من یشاء خاص کردانم
برحمت خویش هر که را خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است
تا بدانند که عطاء محضست و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس
خویش و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهده
کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند بنفس برای
خداوند برسد بخداوند و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساخت
که بی الهام بود از علامات راندگانست و گفت مکر خدای در بنده نهان تراست
از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق جنون الهیست

نه مذموم است و نه محمود و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من
کشیدند و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید یکی از دروغگوی که همیشه با وی در
غرور باشی دوم از احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند و سوم
از بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم از بد دل که در وقت حاجت ضایع گذارد
پنجم از فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی در
دنیا بهشتیست و دوزخ بهشت عافیت است و دوزخ بلا عافیت آنست که کار
خود بخدای باز گذاری و دوزخ آنست که کار خدای بنفس خویش باز گذاری
من لم یکن به سر وهو مصر و گفت اگر صحبت اعدا امضی بودی اولیا را ابلیسیه تا
صفی نبودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منتفع بودی زن
نوح و لوط را ولیکن بیش از قبض و بسطی نبود و سخن او بسیار است تا سبب را کلمه
چند گفتیم و ختم کردیم **ذکر اویس قرنی رضی الله عنه** آن قبلهٔ تابعین
و آن قدوهٔ اربعین آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمان آن سهیل یمنی آن اویس قرنی
رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وسلم اویس القرنی خیر التابعین باحسان
و عطف ستایش کسی که ستاینده او رحمة للعالمین بود بر زبان من کجا راست آید گاه
گاه خواجه عالم روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی
نسیم رحمت از جانب قرن می‌آید باز خواجهٔ انبیا علیه السلام گفت فردای قیامت
حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات

بر آید و ببهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله که در آن میان اویس کدام
است که در سرای دنیا خود را در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور
میداشت تا در آخرت از چشم اغیار نیز محفوظ باشد که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری
و در اخبار غریب آمده است که فردا خواجه انبیا صلوات الله علیه در بهشت از کوشک
خویش بیرون آید چنانکه کسی کسی را طلبد خطاب آید که کرا میطلبی گوید اویس را
ندا آید که رنج مبر که چنانکه در دار دنیا او را ندیدی اینجا هم نبینی باز خواجه انبیا
علیه السلام گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را
در قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند
نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند که این که باشد فرمود که عبد من عبید الله بندهٔ از بندگان
خدای تعالی گفتند ما همه بندگان خداییم نامش چیست گفت اویس گفتند او کجا باشد فرمود
که بقرن گفتند او ترا دیده است گفت بدیدهٔ ظاهر نه گفتند عجب چنین عاشق و بخدمت
تو نشتافته فرمود که از دو سبب یکی غلبه حال دوم تعظیم شریعت مرا که مادری
دارد نابینا و مومنه و دست و پای سست شده بروز شتربانی کند و مزد آن بنفقات
خود و مادر خرج میکند گفتند ما او را ببینیم صدیق را گفت تو او را نبینی اما فاروق
و مرتضی او را ببینند و او مردی شعرانی بود و بر پهلوی چپ و بر کف وی بکدرم
سپیدیست و آن برص نبود چون او را دریابید سلام من برسانید و بگویید تا
امت مرا دعا کند باز خواجه انبیاء علیه السلام فرمود احب الاولیاء الی الله تعالی

الا ثقیاء الاخفیا بعضی کفتند یا رسول الله ما این در خود نمی یابیم سید علیه السلام کفت
شتربانیست در یمن او را اویس کویند قدم بر قدم او نهید نقلست که چون سید
عالم وفات خواست کرد کفتند یا رسول الله مرقع مبارک ترا بکه دهیم کفت باویس
قرنی بعد از وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون عمر و علی رضی الله عنهما بکوفه آمدند
فاروق در میان خطبه کفت یا اهل نجد برخیزید برخاستند کفت از قرن کسی در میان
شما هست کفتند بلی قومی را پیش او فرستادند فاروق خبر اویس پرسید کفتند نمی شناسیم
الا احمقی که از خلق وحشی باشد فاروق کفت او کجاست کفتند در وادی عرنه شتر
چراند و شبانکاه نان بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد چون مردمان
بخندند او بگرید و چون بگریند بخندد پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما بدان
وادی رفتند او را در نماز یافتند حق تعالی فرشته بر کماشته بود تا شتران او را
نگاه می داشت چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون سلام باز داد فاروق برخاست
و سلام کرد جواب داد فاروق کفت نام تو چیست کفت عبد الله کفت ما همه بندکان
خداییم نام خاص تو می پرسم کفت اویس کفت دست راست بنمای بنمود آن نشان که پیغمبر
علیه السلام فرموده بود بدید در حال بوسید کفت که پیغمبر خدای ترا سلام رسانیده
است و کفت امتان مرا دعا کن اویس کفت تو بدعا کردن اولیتری که بر روی زمین
از تو عزیزتر کسی نیست فاروق کفت من خود این کار می کنم تو وصیت رسول بجای آر
کفت یا عمر نیکوتر بنکر نباید که آن دیکری بود کفت پیغمبر ترا نشان داده است اویس

کفت پس مرقع پیغمبر بده تا دعا کنم ایشان مرقع بوی دادند کفتند در پوش پس دعا
کن کفت صبر کنید تا حاجت خواهم پس بکوشه رفت دورتر از ایشان و مرقع بنهاد
و روی بخاک نهاد و کفت الهی این مرقع در نپوشم تا جمله امت محمد را بمن نبخشی و پیغمبر
تو حواله اینجا کرده است و رسول و فاروق و مرتضی کار خود کردند اکنون کار
تو مانده است هاتفی آواز داد که چندینی بتو بخشیدیم مرقع در پوش کفت همه را
خواهم میکفت و میشنید تا فاروق و مرتضی کفتند بنزدیک اویس رویم تا چه
میکند چون اویس ایشان را بدید که آمدند کفت آه چرا آمدید که اکر آمدن شما
نبودی مرقع نپوشیدمی تا جمله امت محمد را بمن نبخشیدی چون فاروق اویس
را دید کلیمی شتری پوشیده بود و سر و پای برهنه و توانکری هشت هزار عالم
در تحت آن کلیم فاروق را دل از خود و خلافت بکرفت کفت کیست که این خلافت
از من بیک نان بخرد اویس کفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که
خواهد بر کیرد خرید و فروخت در میان چه کار دارد تا صحابه فریاد کردند که
چیزی که از صدیق قبول کرده کار چندینی مسلمان ضایع نتوان کذاشت که
یک روزه عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف دارد پس اویس مرقع در پوشید
و کفت بعدد موی کوسفندان ربیعه و مضر از امت محمد را بخشیدند از برکات
این مرقع اینجا تواند بود که کسی کمان برد که اویس از فاروق پیش بود و نه چنین
است اما خاصیت اویس تجرید بود فاروق هم داشت تجرید نیز میخواست

چنانکه در خانه پیغمبر زنان از رسول پرسیدند که مهتر را بدعا یاد آید پس مرتضی خاموش
بنشست فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا پیغمبر را بدیدی گفت شما دیدید گفتند
بلی گفت مگر جبه او دیدید اگر او را دیده اید بگوئید ابروی او پیوسته بود یا گشاده
عجب آنکه هیچ نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوستان محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی
درست بودید آن روز که دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت است پس
دهان خود بنمود یک دندان نداشت گفت من او را بصورت نادیده دندان خود بموافقت
او بشکستم که موافقت اندین است پس هر دو را رقت آمد دانستند که منصب ادب
منصبی دیگر است که رسول را ندیده بود از وی می بایست آموخت پس فاروق
گفت یا اویس ما را دعا کن گفت در ایمان میل نبود دعا کردم و بهر نماز در تشهد
میگویم اللهم اغفر للمومنین و المومنات اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود دعاء
شما را دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفتا یا عمر
خدایرا شناسی گفت بلی گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیادة کن گفت یا عمر
خدای ترا میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق
گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم اویس دست در جیب کرد دو درم بیرون
آورد و گفت این از اشتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان میکنی که من چندان
بزیم که این را خرج کنم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه شدید باز گردید که قیامت
نزدیکست آنگاه آنجا دیداری بود که باز گشتن نبود که من اکنون بساختن زاد

راه قیامت مشغولم چون اهل قرن از کوفه باز گشتند اویس را حرمتی پدید آمد و او در میان
قوم سر آن نمیداشت از آنجا بگریخت و بکوفه آمد بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان
رحمة الله علیه گفت چون این حدیث بشنیدم که درجه شفاعت اویس تا چه حد است آرزوی
او بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو می ساخت
و جامه می شست بدان صفت که شنوده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در
من نگریست خواستم که دستش بگیرم مرا نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه و گریه
بر من افتاد از دوستی وی و رحم که مرا بر وی آمده از ضعیفی حال او اویس بگریست
گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چگونه و ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من چه دانستی
و مرا بچه شناختی هرگز مرا نادیده گفت نَبَّأَنِيَ الْعَلِيمُ الْخَبِيرُ آنکه هیچ چیز از علم او بیرون
نیست و جانم جانی داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند
گفتم مرا خبری کن از رسول علیه السلام گفت من او را در نیافتم اما اخبار او را
از دیگران شنوده ام و نخواهم که محدث باشم و مفتی و مذکر مرا خود شغلی هست که بدین
نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
و زار بگریست و گفت چنین میفرماید حق تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق و لکن اکثرهم
لا یعلمون تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم و بانگی بکرد که گفتم هوش از وی برفت پس
گفت ای پسر حیان چه آورد ترا بدین جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت

مرا هرگز نشناختم که کسی خدای را شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او بیاساید
پس هرم گفتم مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار چون بخسپی و پیش چشم دار
چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن بنگر که در وی عاصی میشوی
که اگر گناه را خرد گیری خداوند را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی تا مقام
گیرم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه بود گفت اف برین دلها که شک بروی غالب
شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر فرمای گفت ای پسر حیان پدرت بمرد و
آدم و حوا و نوح و ابرهیم و موسی و داود و محمد علیه السلم بمردند و ابوبکر خلیفه
او بمرد و عمر برادرم بمرد واعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر
داد از مرگ او پس گفت تو و منی از جمله مردگانیم پس صلوات داد و دعایی کرد و گفت
وصیت آنست که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد
مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش برسی ایشان را پند دهی و نصیحت از خلق
خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بی
دین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی پس دعایی چند بگفت و گفت رفتی ای پسر
حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار که من ترا بدعا یاد دارم و تو از
اینجانب رو تا من از آن جانب روم گفتم خواستم تا ساعتی با وی بروم نگذاشت
و بگریست و مرا بگریه آورد و گفت که پشت بخیر کن تو با من گفتی از عمر و علی بود رضی
الله عنهما پس در قفای او می نگریستم تا غایب شد بعد از آن خبر او نیافتم و ربیع

خثیم رحمة الله گفت رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد بود چون از نماز فارغ شد بتسبیحات
برخاست تا نماز پیشین بگزارد فی الجمله سه شبانروز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد
و نخفت شب چهارم گوش داشتم اندک خواب در چشمش آمد در حال با حق مناجات
کرد و گفت بار خدایا بتو پناه میگیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار با
خود گفتم این بسندیده است او را تشویش ندادم و باز گشتم و گویند که در عمر خود
هرگز نخفت شبی گفتی هذه لیلة السجود آن شب بسجده بروز آوردی و شبی بقیام
و شبی برکوع بروز کردی گفتند یا اویس چون طاقت میداری که شبی بدین درازی
بر یک حال بسر میبری گفت ما هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشیم که روز
آید و سه بار تسبیح گفتن سنت است و این از آن میکنم که میخواهم که مثل آسمانیان
عبادت کنم پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه اگر تیری بر پهلوی او زنند
در نماز خبر ندارد گفتند چگونه گفت چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند
که تا شب خواهد زیست یا نه گفتند کار تو چگونه باشد گفت آه از بی زادی و درازی
راه و گفت اگر تو خدا را بپرستی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا
باور نداری گفتند چگونه باور داریم گفت ایمن باشی بدانچه ترا بدان فرموده است
و فارغ بینی خود را در پرستش بچیزی دیگر مشغول نباید شد و گفت هر که سه
چیز دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردن نزدیکتر بود یکی طعام خوش خوردن
دوم لباس نیکو پوشیدن سوم با توانگران نشستن او را گفتند در نزدیکی تو

مردیست که سی سالست تا گور در وی فرو برده است و کفنی در گردن آویخته و بر لب گور
نشسته و میگرید که نه شب آرام دارد و نه روز اویس آنجا رفت او را دید نحیف
و زار شده و چشم در مغاک افتاده گفت یا فلان سی سالست تا گور و کفن ترا از
خدای باز داشته است و تو بدین هر دو بازمانده و این هر دو بت راه تو آمده آن
مرد بنور او آن آفت در خود بدید حالی بر وی کشف شد نعره بزد و جان بداد و
در آن گور افتاد پس اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگر بنگر که چیست
و چند است نقلست که یکی وز سه شبانروز چیزی نخورده بود روز چهارم در
راه یک دینار دید بر نداشت گفت از کسی افتاده باشد رفت تا گیاه برچیند
و بخورد گوسفندی دید که نانی گرم در دهن گرفته بیامد و پیش او بنهاد گفت
مگر از کسی ربوده است روی بگردانید گوسفند بسخن آمد گفت من بندهٔ آن
کسم که تو بندهٔ اویی بگیر روزی خدای از بندهٔ خدای گفت دست دراز کردم
تا نان بگیرم در دست خود بدیدم و گوسفند ناپدید شد مناقب او بسیار است
و فضائل او بی شمار و در ابتداء شیخ ابو القسم کرکانی را ذکر این بود که اویس
اویس گفتی ایشان و لفظ اویس است من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که
خدا را شناخت هیچ بر وی پوشیده نماند یعنی خدا را بخدای توان شناخت
که عرفت ربی بربی هر که خدا را بخدای داند همه چیز بداند و گفت السلامة
فی الوحدة سلامت در تنهاییست و تنها آن بود که فرد بود در وحدة و وحدة

آن بود که خیال الغیر درنگنجد تا سلامت بود اگر تنهایی بصورت گیری درست نبود که الشیطان
یعدو عن الاثنین حدیثست و گفت علیک بقلبک بر تو باد بدل تو یعنی بر تو باد که دایم دل
حاضر داری تا غیر درو راه نیابد و گفت طلبت الرفعة فوجدتها فی التواضع وطلبت
الریاسة فوجدتها فی نصیحة الخلق وطلبت المروة فوجدتها فی الصدق وطلبت الفخر
فوجدته فی الفقر وطلبت النسبة فوجدته فی الزهد معانی این سخن معلومست نقلست
که همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان می شمردیم تا ازو درخواست کردیم
تا او را خانه ساختیم بر در سرای خویش و یکسال و دو سال بر آمدی که او را وجهی
نبودی که بدان روزه گشادی طعام او از آن بودی که گاه گاه دانهٔ خرما چیدی
و شبانگاه بفروختی در وجه قوت نهادی و اگر خرما یافتی دانها بفروختی و صدقه
دادی و جامهٔ او کهنه بودی که از مزابل برچیدی و غازی کردی و بهم دوختی
و با آن می ساختی نفس خدای از جنین جای بر می آمد و در وقت نماز بامداد بیرون
شدی و بعد از نماز خفتن در آمدی و بهر محلت که رفتی کودکان او را سنگ زدندی
او گفتی ساق پای من باریکست سنگ کوچک اندازید تا پای خون آلود نشود تا از
نماز باز نمانم که مرا غم نمازست نه غم پای و در آخر عمر چنین گفتند که پیش امیر
المومنین علی رضی الله عنه آمد و بر موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد
عاش وحیداً و مات بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را
به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطهٔ غیری چنانکه

اویس را داده بود اگرچه بظاهر خواجهٔ انبیا علیه السلام ندید اما پرورش
از وی یافت از نبوت می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم است و عالی تا
کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو
الفضل العظیم

ذکر حسن بصری رضی الله عنه

آن پروردهٔ
نبوت آن خو کردهٔ فتوت آن کعبهٔ عمل و علم آن قبلهٔ ورع و حلم آن سبق بردهٔ بصاحب
صدری حسن بصری رحمة الله علیه مناقب او بسیار است صاحب علم و معاملت
بود و دایم حزن و خوف حق او را فرو گرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود
رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه
رضی الله عنها پستان در دهان او نهادی تا او می مکیدی قطرهٔ چند شیر پدید آمدی
چندین هزار برکات که حق تعالی او را در وی پدید می آورد همه از برکت آن بود نقلست
که حسن در طفولیت یک روز از کوزهٔ پیغمبر علیه السلام آب خورد در خانهٔ ام سلمه
حسن را در کنار او نهادند پیغمبر او را دعا کرد هرچه یافت از آن دعا بود والله اعلم
نقلست که چون او در وجود آمد او را پیش عمر بن الخطاب بردند عمر رضی
الله عنه فرمود که سَمُّوهُ حَسَنًا فَإِنَّهُ حَسَنُ الْوَجْهِ گفت او را نام حسن گویید که نیکو
رویست ام سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او میکرد و بحکم شفقتی که بروی
داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفت خداوندا او را مقتدای خلق گردان
تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت هشتاد بدری و ارادت او

بحسن بن علی بود رضی الله عنهم و خرقه از وی گرفت و ابتدای توبه او این بود که او
گوهرفروش بود و او را حسن اللؤلؤی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر
رفت وزیر گفت ما امروز جایی میرویم موافقت کنی گفت کنم پس بصحرا رفتند حسن
گفت خیمه دیدم از دیبا زده و با طناب ابریشم و میخهای زرین و سپاهی گران
دیدم با آلت حرب تمام گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند آنگاه
فیلسوفان و پیران قریب چهارصد تن گرد خیمه بگشتند و برفتند بعد از آن پیرانی
چند با شکوه دیدم که همچنان کردند پس کنیزکان ماه روی قریب چهارصد تن هر
یکی با طبقی زر و جواهر نیز همچنان کردند و رفتند پس قیصر و وزیر در خیمه شدند
و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفت این چه حال باشد پس از وزیر
سوال کردم گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود ناگاه بیمار شد طبیبان
حاذق در معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد و در آن خیمه در خاک
کردند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گرد آنکه دیدی بیایند و
گویند ای پادشاه زاده اگر این حال که ترا پیش آمد بجنگ توانستمی دفع کردیم
همه جانها فدا کردمی تا ترا باز بستدیمی اما این حال از کسیست که با او
بهیچ روی کارزار نتوان کرد این بگویند و باز گردند آنگاه فیلسوفان و پیران
بیایند و بگویند ای پادشاه زاده اگر بدانش و فیلسوفی و علم و خرد شناسی
دفع این حال توانستمی کرد بکردیمی آن بگویند و باز گردند پس پیران محترم بیایند

و بگویند ای ملک‌زاده اگر بشفاعت و زاری یابد اینش و خود شناسی دفع این
حال توانستمی کرد بکردیمی اما این حال از کسیست که شفاعت و زاری اینجا
بکار نیاید بس کنیز کان ماه روی با طبقهای زر بیایند و گویند ای خداوند کار ما
ای اگر بمال و جمال تو توانستیمی خرید خود را فدا کردیمی اما اینجا مال و جمال
قدری ندارد پس قیصر با وزیر در خیمه رود و گوید ای جان پدر بدست پدر
چه بود برای تو لشکر گران آوردم و از فیلسوفان و پیران و زنان و شفیعان
و صاحب جمالان و مال و نعمتهای با الوان و خود نیز آمدم اگر بدست من کاری بر
آمدی بکردمی اما این حال از کسیست که پدر و مادر با همه جلالت در پیش او عاجز
است سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگویند و باز گردند این سخن در دل حسن کار کرد
و در حال باز گشت و عهد در رفت و سوگند خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت
کارش معلوم نشود و خود در اجابت در انواع مجاهدات و عبادات بر بجایید که
در عهد او کسی را ممکن بالای آن ریاضت نبود تا بجایی که هشتاد سال طهارت او
در منوص تباه شد و در عزلت چنان بود که امید از خلق بریده بود تا لاجرم از جمله
بر سر آمد چنانک یکروز یکی برخاست و گفت حسن بهتر و مهتر ماست
بزرگی حاضر بود گفت بجهت آنکه امروز جمله خلایق را بعلم او حاجت است و او
را خود بکس احتیاج نیست و همه در دین بدو محتاجند و او در دنیا از همه
فارغ مهتری و بهتری او اینجا بود در هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر منبر

شدی

شدی که رابعه را ندیدی فرود آمدی تا یکبار گفتند که چندین بزرگان و محتشمان
حاضر اند اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود گفت شربتی که ما از جهة حوصله پیلان
ساخته‌ایم در سینه موران نتوانیم ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی هذا من جمرات قلبك ای همه گرمی از یک آه جگر تست سوال کردند که
جمعی بینی انبوه که در مجلس تو حاضر شوند دانیم که شاد شوی گفت ما بکثرت
جمع شاد نشویم اما اگر درویش حاضر شود شاد شویم سؤال کردند
که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابها است و مسلمانان در
زیر خاک سوال کردند که جنات عدن چیست جواب داد که کوشکیست
از زر راه نیابد بوی الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل
سؤال کردند که طبیبی که بیمار بود دیگری را چون علاج کند تو نخست خود را
علاج کن بعد از آن دیگران را گفت شما سخن من بشنوید که علم من شما را سود دارد
و بی عملی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ دلهای ما خفته است که سخن در
وی اثر نمیکند گفت کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار
شود دلهای شما مرده شده است که هر چند می جنبانی بیدار نمی‌شود سوال
کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل ما از خوف
پاره میشود این روا باشد گفت امروز با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند
و فردا ایمن باشید بهتر از آنکه صحبت با قومی دارید که امروز شما را ایمن

کنند و فروا بخوف درمانند گفتند قومی مجلس تو می آیند و سخن تو یاد میگیرند تا
بر آن اعتراض کنند و عیب آن جویند گفت من خود را دیده ام که طمع فردوس اعلی
و مجاورت حق تع میکند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان
از زبان ایشان سلامت نمی یابد گفتند کسی میگوید که خلق را دعوة مکنید تا اول
خود را پاک نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه
که میخواهد که این کلمه در دل ما آراسته کند تا در امر معروف و نهی منکر بر خود
ببندیم گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش کردید آری
کند ولکن چون رنجی از سینه بیرون نه افکند زیان ندارد و حسن مریدی داشت
که چون آیتی از قرآن شنیدی خود را بر زمین زدی و فریاد میکردی حسن او را
گفت اگر این که میکنی و می توانی که نکنی آتش بنشستی در جمله معاملات خود زدی
و اگر نتوانی که نکنی ما را بده منزل از پس نشست بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان
هر که بانگی از وی بیرون آید آن نیست الا شیطان و اینجا حکم غالب را کرده است که
نه همه جای چنین بود و این شرح خود گفته اند یعنی اگر تواند که بانگ نکند و آن
صعقه از وی پدید آید آن شیطانیست تا یک روز مجلس میداشت حجاج درآمد
با سپاه بسیار و تیغهای کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان
کنیم که وقت آزمایش است حجاج بنشست حسن بگذره در وی ننگریست و از آن سخن
که میگفت بر نگشت تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلس

تمام کرد حجاج خود را بنزدیک او انداخت و بازوش بگرفت و گفت انظروا الی
الرجل اگر میخواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در
عرصات قیامت که افتاده گفتند چه میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان طلبند
و این از آن گفت که در وقت نزع گفته بود که بدین تنگ حوصلگان نمای که عفا نم
را کرم الاکرمینم که همه بیکدل و یکزبان شده اند که مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی
آمرزید مرا بستیزه ایشان بیامرز و بدیشان نمای که فعال لما یرید ام این سخن با حسن
گفتند گفت آن خبیث بطراری نیز آخرت را خواهد برد نقلست که مرتضی
رضی الله عنه ببصره آمد مهار شتری بر میان بسته فسرده و تر باشید و فرمود که
منابر ما بشکنند و مذکران را منع کرد و بمجلس حسن شد و سوال کرد که تو عالمی
یا متعلم گفت هیچ سخنی که از پیغمبر عم رسیده است باز میگویم مرتضی او را
منع نکرد و گفت این جواب شایسته است بر حسن بفراست او را بشناخت از منبر
فرو آمد و در عقب او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا طهارة کردن
بیاموز جایگهست که آن را باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو ساختن
بیاموخت و برفت یکبار در بصره خشک سالی بود و دویست هزار خلق بیرون آمدند
باستسقا و منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر
میخواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندان خوف بر وی غالب
بود که چون نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کسی لب

از چندان نیزیری دردی عظیم داشته است نقلست که روزی یکی را دید که
میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم او نقل کرد که مردی باشد از
مؤمنان که بشومی گناهان او چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن
از ایشان بودی که بعد از هزار سال از دوزخ بیرون آیند نقلست که روزی
این خبر میخواندند که آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد آخر کسی که از دوزخ
بیرون آید از این امت مرد بعد از هشتاد هزار سال هناد بود حسن گفت کاشکی
آن من بودمی نقلست که شبی حسن در خانه می نالید گفتند این ناله از چیست
با چنین روزگار که داری گفت از آنست که نباید که بی علم و قصد من کاری رفته
است یا قدمی بخطا جایی نهاده ام آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را
گویند که برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند هیچ طاعت تو قبول نخواهم کرد
نقلست که روزی بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان
روان شد و بر شخصی چکید آن گفت که این آب پاکست یا نجس گفت نه آب چشم
عاصیست نقلست که یکبار بجنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک
راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک را گل کرد پس
گفت ای مردمان منزل اول و آخر لحدست آخر دنیا نگرید گورست و اول آخرت
نگرید گورست که القبر اول منزل من منازل الآخرة مینازید بعالمی که آخرش
اینست و چرا نمیترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست ای

اهل عقل کار اول و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه بیک
رنگ شدند نقلست که روزی بگورستانی بگذشت با جماعتی گفت در این گورستان
مردمانی اند که همت ایشان بهشت بهشت سر فرو نمی آورده است و لکن چندان
حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت با اهل آسمان و زمین
عرضه کنند همه از هم فرو ریزند نقلست که در حال کودکی معصیتی بروی
رفته بود هرگاه که پیراهن نو برید و خطی آن گناه بر گریبان نوشتی پس چندان
بگریستی که بیهوش شدی وقتی عمر بن عبد العزیز نامه نوشت بوی و گفت مرا نصیحتی
کن چنانکه یاد دارم و امام خود سازم حسن بنوشت که چون خدای با تست
بیم از که داری وقتی دیگر بحسن نامه نوشت که آن روز آمده گیر که باز پسین
کسی بمیرد والسلام روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبود وقتی ثابت
بنانی رحمة الله علیه بحسن نامه نوشت که میشنودم که بحج خواهی رفت میخواهیم
که در صحبت باشیم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که با
هم بودن عیب یکدیگر ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم نقلست که سعید جبیر
را گفت که سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگر همه محض شفقت بود
دوم را با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگرچه رابعه بود و تو او را کتاب
خدای آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت مده امیری را اگرچه درجهٔ مردان
مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت

از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مردن دل گفتم مردن دل چه باشد گفت
حب دنیا نقلست که گفت سحرگاهی بدر مسجد حسن رفتم بدعا نماز در مسجد بسته دیدم
و حسن درون مسجد دعا میکرد و قومی آمین می کردند صبر کردم تا روشن تر شد
دست بر در نهادم گشاده شد در شدم حسن را دیدم تنها متحیر شدم چون نماز بگزاردم
گفتم خداوندا مرا ازین کار آگاه کن حسن گفت با کس مگوی هر شب آدینه پریان
می آیند و من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم ایشان آمین میکنند نقلست که
چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی اجابت می بینم پس یکی
گفت یا حسن جماعتی بحج می رفتیم در بادیه شدیم پس بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن
ندیدیم حسن گفت من در نماز روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاه شدیم
آب بر لب چاه آمده بود باز خوردیم یکی از اصحاب رکوهٔ بر داشت آب بچاه فرو شد
چون حسن از نماز فارغ شد گفت خدای را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو شد
پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی بیافت بما داد بخوردیم دانهٔ زرین داشت
بمدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و بصدقه دادیم و ابوعمرو امام القراء قرآن
تعلیم کردی کودکی صاحب جمال بیامد که قرآن بیاموزد ابوعمرو بنظر خیانت
در وی نگریست از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی
فتاد و بی قرار شد و نزدیک حسن بصری رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون
وقت حج است برو حج بگزار چون فارغ شوی بمسجد خیف رو پیری بینی در محراب

وقت

وقت بروی تباه مکن بگذار تا خالی شود پس با او بگو تا دعا کند بوعمرو همچنان کرد
و در گوشهٔ مسجد بنشست پیری با هیبت دید خلقی گرد او نشسته چون زمانی
بر آمد مردی در آمد با جامهای سفید خلق پیش او باز آمدند سلام کردند و
سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق با وی برفتند و
آن پیر خالی ماند من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال
باز گفتم غمناک شد و دیده بر گماشت در آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده
بود که همه قرآن بر من گشاده شد بوعمرو گفت من از شادی در پایش افتادم پس
گفت ترا که نشان داد گفتم حسن بصری گفت کسی را امامی چون حسن باشد
بکسی دیگر چه حاجت باشد پس گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم
پس گفت آن پیر که دیدی با جامهاء سفید حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره
کند و اینجا آید و با ما سخن کند و نماز دیگر ببصره رود آنگاه گفت هر که چون
حسن امام دارد دعا از ما خواهد نقلست که در عهد حسن اسبی را مردی
بزیان آمد و فرو ماند حال با حسن گفت حسن آن اسب را بچهار صد
درم از وی بخرید و سیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید
و اسبی در آن مرغزار با چهار صد کره همه خنگ پرسید که اسبان از آن
کیند گفتند بنام تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن
آمد و گفت ای امام بیع اقاله کن که پشیمان شدم حسن گفت برو آن خواب که

تو دیده‌ای من پیش از تو دیده‌ام آن مرد غمگین بازگشت شب دیگر حسن کوشکها
دید و منظرها پرسید که از آن کیست گفتند کسی را که بیع اقالت کند حسن بامداد
آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد نقلست که همسایهٔ داشت آتش پرست
شمعون نام بیمار شد و کارش بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را دریاب
حسن ببالین او شد او را دید از دود سیاه شده گفت بترس از خدایی که همه
عمر میان آتش و دود بسر بردهٔ اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون
گفت مرا سه چیز از اسلام باز می‌دارد یکی آنکه شما دنیا را می‌نکوهید و شب و
روز دنیا می‌طلبید دوم آنکه میگویید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ
نمی‌کنید سوم آنکه میگویید دیدار خدای دیدنیست و امروز همه آن می‌کنید
که خلاف رضای اوست حسن گفت که این نشان آشنایانست پس اگر مومنان
چنین می‌کنند تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی
صرف کردی تو که هفتاد سال آتش پرستیدهٔ و من که نپرستیده‌ام هر دو
را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود
که موی بر تن من بسوزد اکنون بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا ضعف آتش
و قدرت خدای مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و میداشت که یک
ذره متغیر نشد شمعون چون دید که صبح آشنایی دمیدن گرفت حسن را گفت
تدبیر من چیست گفت آنکه مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا

عقوبت

عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی
نویسند بنوشتند شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و وصیت کرد که چون وفات
کنم بفرمای که بشویند و مرا بدست خود در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت
من این خواهد بود این بگفت و وفات کرد او را بشستند و نماز کردند و دفن کردند
و آن خط در دست او نهاد حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت که این چه بود
که من کردم من غرقه‌ام غرقهٔ دیگری را چگونه دستگیرم مرا بر ملک خود هیچ دستی
نی بر ملک خدای چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون را بخواب
دید تاجی بر سر حله در بر خندان و در مرغزار بهشت خرامان حسن گفت ای
شمعون چگونه گفت چه پرسی چه گونه می‌بینی حق تعالی مرا در جوار خود فرو آورد
بفضل خود و دیدار خود روزی کرد آنچه بکرم خود و آنچه از لطف خود در حق
من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون تو باری از ضمانی خود بیرون آمدی
بستان این خط که خود بدین حاجت نبود چون حسن بیدار شد آن کاغذ در
دست خود دید گفت خداوندا معلومست که کار تو بعلت نیست جز بمحض فضل
بر در تو که زیان کند گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مومن
هفتاد ساله را کی محروم کنی نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم
کودکی و مخنثی و مستی و زنی گفتند چگونه گفت که روزی جامه از مخنثی بر
کشیدم گفت شیخا حال ما هنوز پیدا نشده است جامه از من در مکش که کارها

در ثلثی الحال خدا داند که چون شود دوستی را دیدیم که در بیابان وحل میرفت افتان
و خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اگر من
بیفتم مستی بگل آلوده برخیزم و بشویم این سهل باشد اما بر افتادن خود بترس
این سخن در دلم عظیم اثر کرد و کودکی چراغی می برد گفتم از کجا آورده این روشنایی
باد در چراغ دمید و گفت بگو تا کجا رفت تا من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی
روی برهنه و دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر با من شکایت
کرد گفتم اول روی بپوش گفت من در دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زائل
شده است چنانکه اگر مرا خبر نمی کردی همچنین ببازار رفتمی و خواهم شد تو با این
همه دعوی در دوستی او چه بودی که با بوشیدگی من ندیدی نقلست
که چون از منبر فرو آمدی چند تن از این طایفه باز گرفتی و گفتی بیائید تا نور نشر
کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن او را گفت تو
باز گرد روزی یاران خود را گفت شما مانده اید با اصحاب رسول علیه السلم
ایشان شادی نمودند حسن گفت بر روی و ریش نه بچیزی دیگر که اگر شما را بر آن
قوم نظر افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی
یکی را از شما مسلمان نگفتندی که ایشان سبقتمان بودند بر اسبان راهوار
نشد چون مرغ برنده و ما بر خران لنک مانده ایم نقلست که عربی پیش حسن
آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزهایی

که حق تعالی از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز
زاهدتر از تو ندیدم و نشنیدم حسن گفت ای عرب زهد من بجمله از جهت میل
است و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش
کردی گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ
و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبتست با آخرت و این عین نصیبه طلبیست
بس گفت صبر آنکس قوی تر است که نصیبهٔ خود از میان برگیرد تا صبرش
حق را بود نه وصول خود را ببهشت و این علامت اخلاص است وگفت
مرد را علمی باید نافع و عملی کامل با اخلاص باوی و قناعتی مشبع و صبری باقی
چون این هر سه آمد بعد از آن ندانم تا با وی چه کنند وگفت گوسفند از
آدمی آگاه تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد و آدمی را سخن
خدای از مراد باز ندارد گفت همنشینی بدان مردم را بدگمان کند در
نیکان و اگر کسی مرا بخمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که بطلب کردن
دنیا و گفت معرفت آنست که در خود ذرهٔ خصومت نیابی وگفت بهشت
جاودان بی پایان بدین عمل روزی چندین است به نیت نیکوست و گفت
اول اهل بهشت بهشت نگرند هفصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق
تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند هست هیبت گردند و اگر در جمالش
نگرند غرق خدمت شوند و گفت فکرت آینه ایست که حسنات و سیئات تو بتو

نماید گفت هر که را سخن نه از سر حکمت است آن عین آفتست و هر که را خاموشی نه از سر
فکرتست آن سهو و غفلت است و هر نظر که از عبرت نیست آن همه لهو و ذلتست
و گفت در توریتست که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد چون از خلق عزلت
گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست
بداشت مودت ظاهر شد و چون بر روزی صبر کرد برخورداری جاوید داشت
و گفت پیوسته اهل عقل معاودت می کنند تا وقتی که در دلها ایشان در نطق
آید پس این بر زبان سرایت کند و گفت ورع در سه مقام است یکی آنکه بنده سخن
نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه در رضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد
از هرچه خشم خدای در آن بود سوم آنکه قصد وی چیزی بود که خدای تع
رضا داده است و گفت مثقال ذرهٔ از ورع بهتر از هفتاد هزار سال نماز
و روزه گفت فاضلترین اعمال ذکر نیست و ورع و گفت اگر بدانی که در من نفاق
نیست از هرچه در روی زمینست دوستتر دارمی و گفت خلاف ظاهر و باطن
و ظاهر و دل و زبان از جملهٔ نفاقست و گفت هیچ نبوده است از گذشتگان
و نخواهد بود از ماندگان که نه بر خود میترسد که نباید که منافق باشم و گفت
هر که گوید مومنم حقا مومن نیست بیقین و گفت مومن آنست که آهسته بود و چون
حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد بکند و هرچه بر زبان آید
بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و امام ظالم را و فاسق را

گفت در گفتار غیبت بسته است استغفار اگر بحلی بخواهم گفت مسکین فرزند آدم
راضی شده بسرایی که حلال از حسابست و حرام از عذاب و گفت جان فرزند آدم
از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم
آنکه در یافته بود با آنکه امید داشته بود سوم آنکه زادی نیکو نساخته چنان
راهی را که در پیش او آمد یکی گفت فلانکس جان میکند گفت چنین مگوی که او
هفتاد سالست که جان میکند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا بکجا
خواهد رسید و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران
و گفت پیامبران قومی را که دنیا بنزد ایشان ودیعت بود ودیعت باز دادند
و سبکبار رفتند و گفت بنزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا
را و بدان خرابی آخرت را بنیاد کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت
دنیا را بنیاد نهد و گفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا
را شناخت او را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس
تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود
بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست گفت بخدایی که بپرستند بتان را
الا بدوستی درمی و گفت کسانی که پیش از شما بوده اند قرآن نامهٔ دانسته‌اند که
از حق بدیشان رسید بشب تامل کردندی و بروز آن کار کردندی و شما
درس کردند و عمل بدان ترک گرفتند و اعراب و حروف آن درست کردند

و بدان باز نامد دنیای بمانند و گفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز
ندارد که نه خدای او را خوار کرد اند و گفت هر احمق که قومی را پند کند آن
بسوی و روان شوند بهیچ حال دل او بر جای نماند و گفت هر که سخن مردمان
پیش تو آید سخن تو پیش دیگران برد گفت برادران پیش ما عزیزاند از اهل و
فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین
هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند از حساب بود مگر طعام که پیش
مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در وی حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر
بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل از آن ملازم
گرفته گفتند مردی بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط
نکرده حسن گفت پیش او رفت و گفت چرا بنماز نیامدی و اختلاط نکردی گفت
مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ کس از من بر نمی آید
که نعمتی از حق بمن نرسد و نه معصیتی از من بدو بشکر آن نعمت و بعذر آن
معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که بهتر از منی بر سید ... که تو اهل کی
خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قرب پنجاه
سالست که در خانهٔ تو ام اگر بود و اگر نه بود صبر کردم در سرما و گرما و زیادت
نه طلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو بکس گله نکردم اما بدین یک چیز
ت در ندهم که بر سر من دیگری گزینی این همه برای آن کردم تا ترا بینم نه آنکه

تو دیگری را ببینی امیر و زبر دیگری التفات میکنی اینک بنشینم دامن امام مسلمانان
گیرم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روان گشت طلب کردم تا از
در قرآن نظیر یابم این آیه یافتم ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک
لمن یشاء همه گناهت عفو کردم اگر بگوشهٔ خاطر بدیگری میل کنی هرگزت نیامرزم
نقلست که یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال قومی که در
دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی بر تخته ماند گفتند صعب باشد گفت
همچنانست حال من نقلست که روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و
بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشان از حقیقت
حال خود خبر نه گفت یکی را دیدم که در گورستانی نان میخورد گفت او منافق
است گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوة بجنبد گویی که با آخرت
ایمان ندارد و نشان منافقان این بود نقلست که در مناجات گفتی الهی مرا
نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من فرستادی صبر نکردم و بدانکه شکر نکردم
نعمت از من باز نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی الهی از تو چه آید
جز کرم و جود و وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده
بود و میگفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت
در حال جود هرگز نخندیدی در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنودم
که یا ملک الموت بگیر که هنوز زشتی یک گناه مانده است مرا از آن شادی خنده

آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزودی آن شب که او وفات کرد بخواب دیدند که
درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردند و میگفتند که حسن بصری
بخدای رسید و خدای از و خشنود **ذکر مالک دینار قدس الله**
روحه العزیز آن مکی ولایت آن متوکل دلایت آن پیشوای راستین آن
مقتدای راه دین آن سلطان طنار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و
از بزرگان این طایفه بود و مولد او در حال عبودیت پدر بود اگرچه بنده
زاده بود اما او را کرامات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش
بود اما از دو کون آزاد بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا
رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون
بهوش آمد مزد طلبیدند گفت ندارم دیگرباره بزدند و گفتند پای تو بگیریم
و بدریا اندازیم ماهیان دریا برآمدند هر یک دیناری در دهن مالک
دست دراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و بایشان داد چون ایشان چنین دیدند
در پای او افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید
شد بدین سبب نام او مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بود که او سخت با جمال
و مال و دنیا بود و بدمشق مقیم بود و بجامع دمشق معتکف شد که آن جامع
را معاویه بنا کرده است و اوقاف بسیار کرده مالک را طمع در آن افتاد که تولیت
آن جامع بوی دهند بدین سبب در آن جامع معتکف شد و یکسال عبادة میکرد

هر که او را دیدی در نماز یافتی با خود میگفت اینت منافق بعد از یکسال
شبی بتماشا بیرون آمد و بطرب مشغول شد یاران بخفتند از آن بربطی که میزدند آوازی
برون آمد که یا مالک یا مالک ان لاتتوب چه بوده است که توبه نمیکنی چون این بشنید
بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت یکسالست که خدای را میپرستم بریا و نفاق به از آن
نبود که باخلاص عبادة کنم و شرم دارم آن شب با دلی صافی عبادة کرد روز دیگر مردمان
بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهد کردی
بر مالک اتفاق کردند که هیچکس لایقتر از وی نیست و پیش او آمدند او در نماز بود
صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی
مالک گفت الهی تا یکسال ترا بریا عبادة میکردم هیچ کس در من ننگریست اکنون
که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس فرستادی تا این کار در
گردن من کنند بعزة تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد
و مجاهده پیش گرفت و گویند که در بصره مردی توانگر بود وفات کرد و مال بسیار
بماند دختری داشت سخت با جمال بنزدیک ثابت بنانی بود و گفت میخواهم که
زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد مالک گفت من دنیا را سه طلاق
داده ام و زن از جمله دنیا است مطلقه ثلاث را نکاح نتوان کرد **نقلست**
که مالک در سایه دیواری خسپیده بود ماری شاخ نرگسی در دهان گرفته و او را
باد میکرد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که

بروم افتادم در رنج بمراقبت آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم و با خود گفتم ای تن
تن از دوش منزلی بودی این تب نه آمدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو
امروز رنج بکردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک خوردادندی و کافر
کردندی این تب را تحفه عظیم بود مالک گفت از خواب درآمدم و خدای را شکر
کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد کار بر ایشان دراز شد هر
یک می گفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و در
آتش برند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ نسوختند و آتش بگریخت گفتند
مگر هر دو بر حقند مالک دلتنگ بخانه آمد و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد
که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهریی برابر کردم هاتفی آواز داد که
ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری دست تنها در آتش
نهادی دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه دل از خود
برداشتم چون بانه بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم
ناگاه امیر شهر برسید و چاوشان بانگ بر می زدند که دور شوید و من قوت
نداشتم آهسته میرفتم یکی بیامد و تازیانه بر من زد گفتم قطع الله یدک دیگر روز
آن مرد را دیدم دست بریده و بر سر چهار راه افکنده نقلست که جوانی
مفسد بود در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی می رنجید و صبر میکرد
تا دیگری گوید تا روزی جمعی از دست او بشکایت پیش مالک آمدند مالک

برخاست و پیش او رفت و جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم هیچ
کس را زهرهٔ آن نبود که مرا دفع کند مالک گفت ما با سلطان بگوییم جوان گفت
سلطان رضای من فرو نگذارد و هرچه من کنم و گویم راضی باشد مالک گفت
اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است
که مرا بگیرد مالک گفت درماندم و از پیش او برفتم روزی چند برآمد فساد او
از حد برفت دیگر باره مردمان بشکایت بازآمدند عزم کردم که او را ادب
کنم در راه آوازی شنودم که دست از دوست ما بدار تعجب کردم و پیش جوان
رفتم جوان گفت دیگر باز آمدی گفتم این بار آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی
شنیدم جوان چون آن شنود گفت اکنون چون چنین است هرچه دارم برای
او بدهم پس آنهمه داشت از ملک و مال بداد و روی در راه نهاد و هرگز
کسی او را ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان
بر لب رسیده میگفت که او گفته است که دوست ماست رفتم بدوست و هرچه
رضای دوستست آن طلب کنم و میدانم که رضای دوست در طاعت اوست
توبه کردم که دیگر عاصی نشوم نقلست که مالک وقتی خانهٔ بکرا گرفت و همسایه
جهود داشت و محراب خانهٔ مالک سوی جهود بود آن جهود مبرزی ساخته
بود و پر نجاست میکرد و بخانه مالک می انداخت و محراب او پلید میکرد و مالک
نشانه نهاده بود و پاک میکرد تا مدتی برآمد روزی جهود پیش مالک رفت

وگفت تو از من رنج نیست مالک گفت بلی اما باک میکنم و میشوم گفت این رنج از
برای چه میکشی و این خشم از برای چه و میخوری گفت از حق فرمان چنین
است که وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای
رنج دشمن خدای چنین کشد و هرگز فریاد نکند و چنین صبر کند در حال اسلام
آورد گفت سالها بگذشت که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخورده بود هر شب بدکان
طباخ شدی و نانی خریدی و روزه گشادی و از نان گرم نان خورش ساختی
وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دلش افتاد صبر کرد چون کار از حد گذشت
بدکان رواسی رفت و سه پاچه بخرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگرد
بفرستاد که بنگر تا چه میکند گفت چون موضعی خالی رسید پاچه از آستین بیرون
کرد و سه بار ببوید گفت ای نفس بیش از این نرسد بتو آنها را بدرویش داد و
گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو میبینم مپندار که از دشمنیست لکن روزی
چند صبر کن که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد
وگفت ندانم که چه معنیست آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل
او نقصان پذیرد ولکن من بیست سالست که تا گوشت نخورده ام و عقل من هر
روز زیادتست نقلست که چهل سال در بصره بود که خرما نخورد آنگاه که
خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه
روز خرما خورید هیچ زیاده نشد چون چهل سال بر آمد آرزوی خرما در

نفس

نفس او پدید آمد و او منع میکرد تا شبی هاتفی آواز داد که خرما بخور و نفس را از بند
بیرون آر نفس را گفت ای نفس اگر میخواهی یک هفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز
تا ترا بدین آرزو برسانم پس نفس مساعدت کرد و روزه گرفت ما لختی خرما خرید
و در مسجدی شد که بخورد کودکی آواز کرد و گفت جهودی در مسجد آمده است
که خرما میخرد بزند کودک چوبی برداشت و بیامد تا مالک را بزند چون دید که مالکست
بود در پایش افتاد عذر خواست و گفت آن کودک ترا نشناخت معذور دار مالک
گفت تو خاطر فارغ دار که آن زبان غیب است پس گفت الهی خرما ناخورده جهودم
نام نهادی اگر بخورم نامم بکفر بیرون بری بعزت تو که هرگز خرما نخورم نقلست
که یکبار آتشی در بصره افتاده بود مالک عصا و نعلین برداشت و بر بالایی شد و
نظاره میکرد و مردمان در رنج و تعب افتاده بودند بعضی می سوختند و بعضی
میجستند و بعضی رخت میکشیدند مالک گفت نَجَا الْمُخِفُّونَ وَهَلَکَ الْمُثْقَلُونَ
چنین خواهد بود بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت و گفت
نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود کلمه بروی عرضه کردم نگفت هر چند جهد کردم
نگفت و میگفت ده یازده آنگاه گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است چون میخواهم
که شهادة گویم آتش قصد من میکند از پیشه او پرسیدم کفتند مال بیاد ادی
و پیمانه کم داشتی جعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم چه حال افتاد ترا گفت

لبیک اللهم گفتم نشنیدم که جواب آید لا لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک
نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیه از کتاب خدای نبودی و نبی امر
نبودی هرگز نخواندمی یعنی میگوییم ترا می پرستیم و خود نفس را می پرستیم و ترا
گوییم از تو یاری میخواهیم و بدیوان و آن می دوییم و از کسی شکر و شکایت می نماییم
نقلست که همه شب بیدار بودی دختری داشتی شبی گفت ای پدر یک لحظه بخسب
گفت پدر ترا از شبیخون قهر میترسد و نیز گفت از آن میترسم که دولتی روی
بمن نهد و مرا خفته یابد گفتند چگونه گفت تا نان خدای میخوریم و فرمان شیطان
میبریم نقلست که گفت اگر کسی در مسجد ندا کند که بدترین شما کیست بیرون
آیند هیچکس خود را در پیش نیفکند الا من عبد الله مبارک چون این سخن بشنود
گفت بزرگی مالک از این بوده است و صدق این سخن را گفتند که وقتی زنی مالک
را گفت ای مرائی جواب داد که بیست سالست که مرا هیچ کس مرا بنام من نخوانده الا
تو نیک دانستی که من کیم و گفت تا خلق را شناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی
مرا حمد گوید از جهت آنکه ندیده ام ستاینده الا مفرط و ندیده ام نکوهنده الا مفرط
یعنی غلو کنند در هر چه خواهی گوی از آن حساب بر نتوان داشت و گفت از هم نشینی
که ترا فایده دینی نباشد صحبت او از پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه
چون پالوده بازار یافتم برنگ خوش و بطعم ناخوش و گفت بپرهیزید از این
سحاره یعنی دنیا که دلهای علما را مسخر خود کرداینده است و گفت هر که حدیث

گفتن با مردمان دوستی دارد از با خدای مناجات کردن علم او اندک است و دلش
نابینا و عمرش ضایع گفت دوستی با اعمال نیک دلیل من اخلاص است و گفت
خدای تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که نعلینی بساز از آهن و عصایی از آهن و بر
روی زمین دایم میرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتهای
ما کن تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا شکسته شود معنی این سخن آنست که صبر
می باید که بود که ان الدین متین فاوغل فیه بالرفق گفت در توریة است که حق تعالی می
فرماید شوقناکم فلم تشتاقوا شما را مشتاق خود کردانیدم مشتاق نگشتید و
سماع کردم رقص نکردید و گفت خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی امة
محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داد و نه میکائیل را یکی آنکه فاذکرونی
اذکرکم و چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم دوم ادعونی استجب لکم چون مرا
بخوانید اجابت کنم و گفت در توریة خوانده ام که حق تعالی میگوید ای صدیقان
تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزایی
جزیل بذکر من بباید که گفته باشد و گفت در بعضی کتب منزلست که حق تعالی
میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود
که حلاوة ذکر و مناجات خود از دل او ببرم و گفت هر که شهوة دارد دنیا طلب
کند دیوانرا طلب کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وصیت خواست
گفت راضی باش همه اوقات بکار سازی که کار تو می سازد تا برهی چون وفاة

کردند یکی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خدای را دیدم با گناه بسیار
اما بسبب حسن ظنی که بخدای داشتم و گمان نیکو که بدو بردم همه محو کرد بزرگی
قیامت را بخواب دید و آوازی شنود که مالک دینار و واسع را به بهشت برید
گفت نگاه کردم تا کدام را پیشتر به بهشت میبرند مالک را پیشتر بردند گفتم عجب
محمد واسع فاضلتر و عالمتر بود گفتند آری محمد واسع را دو پیرهن داشت و مالک
یکی این تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن پیرهن بیرون آیی والله اعلم

ذکر محمد واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن
عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خود نظیر
نداشت و بسیار از تابعین را دریافته بود مقدم مشایخ را خدمت کرده بود و در
طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب
میزدی و میخوردی و گفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز شود و در
مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را و من این
مقام بچه یافتم که حال من چون حال دوستان تو بود و گاه بود که از غایت گرسنگی
با اصحاب خود بخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی و حسن بدان شاد
شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه برخیزد و شبانگاه گرسنه خسبد
و بدین حال از خدای راضی بود یکی از او وصیت خواست گفت وصیت میکنم تا
که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی که هیچکس طمع نبود

و همه خلق محتاج بینی لاجرم تو غنی باشی و پادشاه و هر که پادشاه دنیا بود پادشاه آخرت
بود یکی مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان بخلق سخت تر از نگاه داشت
درم و دینار و یکروز پیش قتیبة بن المسلم درآمد با جامهٔ صوف قتیبه گفت چرا صوف
پوشیده جواب نداد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که نگویم از زهد اما بر خود ثنا
گفته باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم و یکی روز پسر خود را دید که میخرامید
گفت هیچ میدانی تا تو کیستی مادرت را بدویست درم خریده ام و من که پدرم چنانم
که در میان مسلمانان از من بدتر کسی نیست یکی پرسید که چگونه گفت چگونه بود حال
کسی که عمرش میکاهد و گناه می افزاید و در معرفت چنان بود که گفت مَا رَأَیْتُ شَیْئاً
اِلَّا وَ رَأَیْتُ اللهَ فِیهِ هیچ چیز ندیدم الا که خدای را در آن چیز دیدم سوال کردند که
خدای را میشناسی ساعتی هیچ نگفت پس گفت هر که او را بشناخت سخنش اندک
شد و تحیرش دائم گشت و گفت سزاست کسی را که خدای تعالی بمعرفت خودش عزیز کردانیده
است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر او باز نگردد و هیچ کس را بر او اختیار نکند و گفت
صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدارد از وی ترسان بود یعنی خوف و رجا برابر
بود تا صادق شود و مومن حقیقی بود بر خیر الامور اوسطها

ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وصلت
آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن قبیلهٔ عدمی آن حبیب عجمی رحمة
الله علیه صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات شامل داشت و

مرد ابتدا مال بر باد دادی در بصره و هر روز بتقاضا رفتی اگر ندادی برفتی و الا پای
مزد طلب کردی و نفقهٔ خود و عیال از آن ساختی روزی بطلب مال رفت آن مرد
در خانه نبود عورتش کفت من چیزی ندارم که بتو دهم اما کوسفندی کشته بودیم
از و کردن مانده است اگر خواهی بتو دهم کفت شاید بستد و بخانه برد و زن را کفت
این سود است دیگ برنه کفت نان و هیمه نیست کفت بروم نان و هیمه بیارم بیت
برفت و بیاورد زن دیگ بنهاد و طعامی ساخت چون پخته شد سایلی بدر خانه آمد
حبیب بانگ بر وی زد سایل برفت زن چون سر دیگ بر داشت جمله طعام خون شده
بود حبیب را بخواند و کفت بر شومی آنکه بانگ بر سایل زدی رنگ طعام چنین شد
آتشی در جان حبیب افتاد و کفت ای زن توبه کردم و بیرون آمد که بطلب غریمان
رود و مال بستاند و دیگر باز ندهد روز آدینه بود کودکان بازی میکردند
چون حبیب را دیدند کفتند دور شوید که حبیب ربا خوار آمد تا گرد پای او بما نرسد
و چون او بدبخت نگردیم حبیب چون این بشنید از دست برفت روی بمجلس حسن
بصری نهاد بر زبان حسن چیزی رفت که بیکبارگی دل حبیب را غارت کردند و
هوش از حبیب برفت پس توبه کرد چون از مجلس باز کشت وام داری او را بدید
بکریخت حبیب کفت مکریز که تا اکنون ترا می بایست کریخت اکنون مرا از تو می باید
کریخت و از آنجا باز کشت همان کودکان بازی میکردند کفتند دور شوید که حبیب
تایب آمد تا گرد پای ما بوی بنشیند که در خدای عاصی شویم حبیب کفت الهی بدین

یکساعت که با تو آشتی کردم تا نام من به نیکی بیرون انداختی پس منادی کردی که هر کرا
بحبیب چیزی می باید دادن بیایند همه جمع شدند خطها که کرفته بود بایشان باز داد
تا چنان شد که او را هیچ نماند یکی بیامد و بر وی چیزی دعوی کرد پیراهن خود بدو داد
یکی دیگر بیامد و دعوی کرد چادر زن خود بدو داد و برهنه بر لب فرات بصومعه
شد و بعبادت مشغول شد بروز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت میکرد
و قرآن نمی توانست آموخت او را از آن عجمی کفتند چون مدتی بر آمد بی نوا شد زن
نفقه طلب کرد بیرون آمد و بعبادت مشغول کشت شب بخانه آمد زن کفت چیزی
نیاوردی حبیب کفت آنکس که من کار او میکنم عظیم کریم است شرم داشتم که از کرم او
چیزی بخواهم چون وقت آید او خود بدهد و میکوید هفته کرده روز مزد کار میدهم
پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه
کرد که امشب چکنم در آن تفکر بود رفت حق تعالی بخانه او فرستاد با خرواری
آرد و یکی با مسلوخ و یکی با روغن و انگبین و جوانی ماه روی با سیصد درهم سیم
بدر خانه حبیب آمد و آن بخانهٔ او تسلیم کرد و کفت این همه خداوندگار فرستاده
است و میکوید حبیب را بکوی تا در کار افزاید تا ما نیز مزد افزاییم چون شب در آمد
حبیب شرم زده و غمگین روی بخانه نهاد چون بدر خانه رسید بوی طعام می
آمد در خانه رفت زن پیش باز آمد و تملقی کرد و لطفی که هرگز نکرده بود بجای میاورد
و کفت ای مرد این کار از بهر که میکنی که او بغایت باشفقت است چنین و چنین

یکساعت

انعام کرده است بدست جوانی ماه روی و گفت که خداوند کار میفرماید که تو
در کار می افزای تا ما در مزد می افزاییم حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با مزد این
نیکی کرد اگر بیش کنم دانی چه کند پس بکلی روی از دنیا بتافت و عبادت حق بر
گزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة گشت چنانکه دعای او مستجاب شد
نقلست که روزی زنی بیامد و در پای حبیب افتاد و گفت پسری غایب
دارم دعا کن تا باز آید که مرا طاقت فراق او نیست حبیب گفت هیچ سیم داری
دو درم بستد و بدرویشان داد و دعایی کرد و گفت برو که باز آید زن هنوز
بخانه نرسیده بود که پسر را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر
حال چگونه بود گفت من بکرمان بودم و استاد مرا بکاری فرستاده بود بازار
گوشت خریدم و بخانه بردم در راه مرا بادی بربود آوازی شنودم که ای باد
او را بخانهٔ او باز رسان ببرکت دعای حبیب و ببرکت آن دو درم صدقه بجایگاه
اگر کسی گوید باد چگونه آرد گوییم چنانکه باد تخت سلیمان را یک ماهه راه بامداد
میبرد و شبانگاه می آورد و چنانکه تخت بلقیس را بکم انطرفة العینی بسلیمان رسانیدند
نقلست که روز ترویه حبیب را ببصره دیدند و عرفه بعرفات وقتی در بصره
قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار بنسیه بخرید و بدرویشان داد و کیسه بر
دوخت و زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدند کیسه بیرون آوردند پر درم
بود بداد و در بصره خانه داشت بر سر چهارسو و پوستینی که تابستان و زمستان

بوستینی

30

بپوشیدی وقتی طهارت میکرد پوستین بر سر راه گذاشت حسن بصری رسید پوستین
را دید بر سر راه گفت حبیب عجمی این قدر نداند که پوستین بر سر راه نباید نهاد نگاه
میداشت تا حبیب بیامد سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ای
حبیب ندانی که پوستین اینجا نباید گذاشت که ضایع شود و باعتماد که گذاشتی گفت باعتماد
آنکه ترا برگماشت تا نگاه داری نقلست که حسن پیش حبیب آمد دو قرص جوین
داشت با پارهٔ نمک پیش حسن نهاد سائلی بیامد حبیب آن هر دو قرص برداشت
و بسائل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پارهٔ علم داشتی بهتر بودی
این قدر ندانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت یکی بسائل بایدی داد و یکی بگذاشت
حبیب هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر نهاده بره و حلوا و نان پاکیزه
و پانصد درم سیم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش
حسن نهاد پس حبیب گفت ای استاد تو مردی نیکی اما اگر پارهٔ یقین داشتی بهتر
بودی تا هم علم بودی و هم یقین که با علم یقین باید نقلست که نماز شام حسن
بدر صومعهٔ حبیب بگذشت و اقامت گفته بود و امامت میکرد حسن در آمد
شنود که حبیب الحمد را الهمد میخواند گفت نماز در پی او روا نبود و اقتدا نکرد و
تنها نماز کرد چون شب بخفت حق را بخواب دید گفت بارخدایا رضای تو در
چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بارخدایا آن
چه بود گفت اگر نماز از پس حبیب میکردی رضای ما یافته بودی و این نماز

بر جمله عنان تو فضل خداست بود اما ترا راستی عبادت از صحبت باز داشت بسی تفاوت
است اندر باز راست کردن تا دل راست کردن نقلست که حسن از کسان حجاج
بگریخت و در صومعهٔ حبیب پنهان شد سرهنگان بیامدند حبیب را گفتند حسن
کجا رفت گفت در صومعه رفت در رفتند و طلب کردند ندیدند حسن گفت هفتاد بار
دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند و گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما
میکند سزای شما است که همه دروغ گویانید حبیب گفت او پیش من در اینجا رفت
اگر شما او را نمی‌بینید مرا چه جرم دیگرباره در رفتند و طلب کردند نیافتند برفتند حسن
از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی من نگاه نداشتی و مرا نشان
دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی اگر دروغ گفتی هر
دو در ماندیمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیة الکرسی و
ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله گفتم خدایا حسن بتو سپردم نگاه دار
نقلست که حسن جایی میرسید بلب دجله بایستاد حبیب در آمد و گفت ای امام
چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت ای استاد من علم از تو آموخته ام
حسد از دل بیرون کن و دنیا بر دل سرد کن و بلا را غنیمت شمر و کارها از خدا
بین آنگاه پای بر آب نه و بگذر و پای بر آب نهاد و برفت حسن از آن تعجب کرد و بیهوش
شد چون بهوش آمد گفتند چه حال بود گفت حبیب علم از من آموخت این ساعت
مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت اگر فردا آوازی آید که بر صراط بگذرید

بگذرید اگر همچنین فرومانم چه توانم کردن پس حبیب را پرسیدند این بچه یافتی گفت بدانکه
من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت عِلْمِی نَفَعَ غَیْرِی وَلَمْ یَنْفَعْنِی
علم من دیگران را منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب
بالای مقام حسن بود و نه چنانست که هیچ چیز در راه خدای بالای درجهٔ علم
نیست از بهر این بود که فرمان آمد مصطفی را صلی الله علیه وسلم وَقُلْ رَبِّ زِدْنِی
عِلْمًا چنانکه در کلام مشایخ است که کرامت درجهٔ چهاردهم است از طریقت
و اسرار علم درجهٔ هشتدهم از جهت آنکه کرامت از عبادت بسیار خیزد و اسرار
از تفکر بسیار و مثال این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس
نداشت دیو و پری و باد و جن و انس و طیر در فرمان او و آب و آتش مطیع او
و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران
مفهوم کسانی که از علم اسرار راست موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع
موسی بود نقلست که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پدید آمد
احمد گفت از وی سوالی خواهم کرد شافعی گفت از این قوم سوال نشاید کرد که عجب
قومی اند ایشان چون حبیب برسید احمد گفت چه گویی در حق کسی که از پنج نماز
یکی از وی فوت شده باشد و نمی داند که کدامست چه باید کرد حبیب گفت
آن دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید
کرد احمد در جواب او متحیر گشت شافعی گفت نگفتم که از ایشان سوال ابتدا بکرد

نقلست که حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد
حبیب دست بر چشم نهاد گفت نه نه من سوزن جز بچراغ نخواهم جست نقلست که سی
سال حبیب را کنیزکی در خانه بود که روی او تمام ندیده بود روزی کنیزک را خواند
گفت ای مستوره کنیزک مرا آواز کن او گفت من کنیزک توام حبیب گفت درین سی
سال مرا زهره نبود که بجز از وی بکسی نگاه کنیم بتو زان نپرداخته‌ایم نقلست
که در گوشه نشسته بود و میگفت هر کرا با تو خوشی نیست خوشش مباد و هر کرا چشم
بتو روشن نیست هرگزش چشم روشن مباد هر کرا بتو انس نیست بهیچ کس انس
مباد پرسیدند که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق نبود و هر گاه که
پیش او قرآن خواندندی زار بگریستی گفتند تو قرآن نمیدانی و عجمی گریه از
چیست گفت زبانم عجمیست اما دلم عربیست درویشی گفت حبیب را دیدم در
مرتبهٔ عظیم گفتم آخر او را عجمی گویند او را این مرتبه از کجا آمد آواز داد آری
عجمیست اما حبیب است نقلست که حسین را بر دار کردند همان شب حسین را
بخواب دیدند که در مرغزار بهشت می‌خرامید حله در بر گفتند تو قتال بودی
این درجه از چه یافتی گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر گذشت
و بگوشهٔ چشم در من نظر کرد و دعایی بگفت این همه از برکات نظر اوست

ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای
متقی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه

در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمری دراز یافت ابو عثمان مکی
در شان او مبالغتی تمام دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه دلها است و کلام
او در کتب بسیار است هر که زیادت خواهد گو می‌طلب ما بجهة تبرک کلمه چند نقل کنیم
که او از بزرگان تابعین است و بسیار کسی را از صحابه دیده چون انس مالک و ابو
هریره رضی الله عنهما نقلست که هشام بن عبد الملک ازو پرسید که آن چیست
که بدان نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که بستانی از جایی ستانی که حلال بود
و بجایی دهی که حق بود گفت آن که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت
را جویان و طالب رضای رحمن و سخن اوست که گفت بر شما باد که از دنیا احتراز کنید
که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و طاعت
او کرده بر پای کنند و منادی کنند که بنگرید که این آن بنده است که آنچه خدای تعالی
حقیر داشته داست و انداخته او بر گرفته است و عزیز کرده و گفت در دنیا چیزی
نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان اندوهگین گردی
شادی صافی در دنیا خدای نیافریده است نقلست اندکی از دنیا ترا مشغول کند
از بسیاری آخرت گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی مراست و یکی دیگری را آنکه مرا
است اگر من از آن بگریزم هم بسوی من آید و آنکه دیگری راست بجهد بسیار من نیاید گفت
اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر که از اجابت نابودن گفت تو در
روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته بس تو

در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده‌ام یکی از وی سوال کرد که کمال توحید چیست
گفت رضای خداوند و بی‌نیازی از خلق و هر که از حق راضی بود از خلق مستغنی
بود و فراغت او از خلق تا بحدی بود که روزی بقصابی بگذشت گوشت فربه داشت
و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت تا زمان
دهم گفت من خود را زمان دهم بهتر از آنکه ترا قصاب گفت لاجرم استخوانها
پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این قدر بس بود نقلست که بزرگی گفت
پیش ابو حازم آمدم او را خفته یافتم صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت پیغمبر
را علیه السلام بخواب دیدم و مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاه دار که بر آن
بهتر از حج کردن باز گرد و رضای او طلب کن و من از آنجا باز گشتم و بمکه نرفتم

ذکر عتبة بن الغلام قدس الله روحه العزیز

آن سوخته
جمال آن گم شدهٔ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجهٔ ایام عتبة بن الغلام
رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستودهٔ همه زبانها و شاگرد
حسن بصری بود رحمهم الله نقلست که حسن وقتی بر لب دریا می‌گذشت
عتبة بن الغلام بر سر آب روان شد حسن بر ساحل بماند متحیر عتبه آواز داد
که تو سی سالست تا آن میکنی که او میفرماید و ما سی سالست تا آن میکنیم که او میخواهد
و این اشارت بتسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود که در ابتدا بعورتی نگریست
ظلمتی در دل او پدید آمد آن عورت را خبر کردند کسی فرستاد بعتبه که چه جای ما

دیدی که ترا خوش آمد گفت چشم تو گفت حال چشمها بکند و بر طبقی نهاد و فرستاد و
گفت اکنون می‌نگر عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن بصری رفت تا
چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو آرد کردی و به آب نم دادی و
در آفتاب نهادی تا خشک شدی و هفته یکبار از آن یکی بخوردی و بعبادت
مشغول بودی و بیش از آن نخوردی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم
که هفته یکبار بیش بنقصان دهم نقلست که عتبه را جایی دیدند استاده
در سرمای سخت با یکتا پیرهن و عرق از وی می‌ریخت گفتند چه حالست گفت در
ابتدا جمعی مهمانان پیش من آمدند و از آن دیوار همسایگان کلوخی باز کردند
تا دست بشویند هر وقت که من اینجا رسم از خجلت و ندامت چندین عرق از من
روان شود اگر چه حلالی خواسته ام عبد الواحد زید را گفتند کسی را دانی
که او بخلق مشغول نشده بحال خویش گفت یکی را دانم که این ساعت در آید عتبة بن الغلام
در آمد از وی پرسیدند که در راه کرا دیدی گفت هیچ کس را و راه او بر بازار بود
نقلست که هیچ طعام و شراب نخوردی مادرش گفت ای فرزند با خویشتن رفق
کن گفت رفق او میطلبم روزکی چند رنج کشید و جاوید در راحت باید نقلست
که هیچ طعام و شراب نخوردی مادرش گفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر
عفو کنی ترا هم دوست دارم نقلست که شبی حورا بخواب دید که گفت یا عتبه
بر تو عاشقم نگر کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق

دادم طلاقی که هرگز رجوع نکنم تا آنگاه که ترا ببینم نقلست که روزی یکی پیش او
آمد و او در سودا بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من پرسند چیزی نمی‌نمایی
تا ببینم گفت بخواه آنچه از دوست میدارم گفت مرا رطب می‌باید و زمستان بود گفت بگیر زنبیل
بوی داد پر رطب نقلست که محمد سماک رحمة الله و ذوالنون نزدیک رابعه بودند
عتبه درآمد پیراهنی نو پوشیده و خرامان محمد سماک گفت این چه رفتار است گفت چگونه
نخرامم که نام من غلام جبار است این کلمه بگفت و بیفتاد و جان بداد او را بخواب دیدند
نیمهٔ رویش سیاه گشته چه حالتست گفت وقتی پیش استاد میرفتم در راه امردی
نگاه کردم حق تعالی فرمود تا مرا به بهشت برند دوزخ بر راه ما بود ماری از دوزخ
خود را بمن انداخت و نیمهٔ روی من بر زخم کرد و گفت نعمه بنظرم اگر بیش نظر کردی
بیش گزیدمی

ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیها

آن مخدرهٔ خدر خاص
مستورهٔ باخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن نایبه
مریم وصفیهٔ مقبول رجال رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر او در صف الرجال
چرا کرده گویم که خواجهٔ انبیا میفرماید علیه السلم که إِنَّ اللهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُوَرِكُمْ الحدیث
کار بصورت نیست بنیت است قال صلی الله علیه وسلم يُحْشَرُ النَّاسُ عَلَى نِيَّاتِهِمْ اگر دو ثلث
ثلث دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن روا باشد از کنیزکان او فایده
دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانکه عباسه
طوسی گه چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال اول کسی که پای در

صف رجال نهد رابعه باشد که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر
او در میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم اند همه نیست
توحیدند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی
رحمة الله علیه گوید که نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس
ولایت نیز همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت
و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع نقلست که آن شب که رابعه
در وجود آمد در خانهٔ پدرش چندان نبود که بر وغن چراغ دهند و چندان کهنهٔ
نبود که او را در آن پیچند که پدرش بغایت مقل حال بود او را سه دختر بود رابعه
چهارم بود از آن رابعه خواندندش پس مادرش گفت با پدرش که بخانهٔ فلان همسایه
رو و قدری روغن خواه و پدر او عهدی داشت که هرگز از مخلوق چیزی نخواهد
رفت و دست بر در آن خانه نهاد و باز آمد و گفت ایشان خفته‌اند و در باز نمی‌کنند
و در آن اندوه بخواب رفت پیغمبر را علیه السلام بخواب دید که گفت غمگین
مشو که این دختر تو سیده ایست که هفتاد هزار از امت من بشفاعت او به بهشت
روند پس بفرمود که نزدیک عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر کاغذی بنویس
که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بمن دهی و هر شب آدینه چهارصد بار
این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آن را چهارصد دینار حلال بدان
مرد ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان گشت و بامداد آن خط بنوشت و بدر

فرستاد امیر چون آن برخواند فرمود تا ده هزار درم بدادند بدرویشان شکرانه را
که پیغمبر ما را یاد کرده است و چهار صد دینار بدو دهند و بگویند میخواهم که در آیی تا
ترا ببینم اما روا نمیدارم که چون تویی را بدین منقبت که رسالت پیغمبر آری پیش من آیی من
خود آیم و موی در روی خود در آستانهٔ تو بمالم اما بخدای بر تو که هر گاه که ترا حاجتی
بود عرضه داری بدو دادند رابعه آن زر را بگرفت و هرچه بایست بخرید چون رابعه
بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند
و رابعه بدست ظالمی افتاد و بچند درمش بفروخت و خواجه او را بمشقت کار
میفرمود روزی میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد
و دستش از جای برفت روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و یتیم و اسیر
و دست شکسته مرا از این همه هیچ غم نیست رضای تو میباید تا دانم که از من راضی
هستی یا نه گفت آوازی شنودم که غم مخور که فردا جاهت خواهد بود چنانکه مقربان
آسمان بتو نازند پس رابعه بخانهٔ خواجه باز آمد و پیوسته روزه داشتی و خدمت
خواجه کردی و همه شب نماز کردی شبی خواجه برخاست آوازی شنود در روزن
خانه نگاه کرد رابعه را دید سر بسجده نهاده و میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو اگر کار بدست
منستی یکساعت از خدمت تو غایب نبودمی ولیکن تو مرا زیر دست مخلوق کرده
بخدمت تو از آن دیر می آیم اما جکتم این مناجات میکرد خواجه نگاه کرد قندیلی دید

بالای سر او معلق آویخته بی سلسله و همه خانه نور گرفته چون این بدید متفکر شد و با خود
گفت چنین کس را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلک ما را خدمت او باید کرد
بامداد او رابعه را بنواخت و آزادش کرد و گفت اگر اینجا باشی خدمت تو کنیم
رابعه گفت مرا دستوری ده تا بروم دستوری داد برفت و بعبادت مشغول
شد و گویند که در شبان روزی هزار رکعت نماز گزاردی و گاه گاه بمجلس حسن
بصری آمدی و قولی بدر کردی و گروهی گویند که در مطربی افتاد و باز بر دست
حسن توبه کرد و در خرابهٔ ساکن شد بعد از آن صومعه گرفت و مدتی در آنجا
عبادت کرد بعد از آن عزم حج کرد نقلست که چون روی ببادیه نهاد خری داشت
که بار بر وی نهاده بود در میان بادیه بیفتاد و بمرد اهل قافله گفتند ما رخت تو
بر داریم گفت نه شما بروید که من بتوکل شما بنامده ام ایشان رابعه بماند تنها سر بر
آورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب و عاجز مرا بخانهٔ خود خواندی
و در میان راه خر را بمیرانیدی و مرا در بیابان تنها بگذاشتی در حال خر برخاست
رابعه بار بر وی نهاد و برفت راوی چنین گفت که بعد از مدتی آن خر را دیدیم
که در بازار میفروختند پس روزی چند پیاده فرو رفت گفت الهی دلم بگرفت
بکجا بروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا همی تو باید تا حق تع بی واسطه بر دلش
گفت ای رابعه در خون هشتده هزار عالم میشوی ندیدی که موسی خواست
چند ذره بتجلی بر کوه افکندم بچهل پاره شد نقلست که وقتی دیگر می رفت

کعبه را دید که باستقبال او آمد رابعه گفت مرا رب البیت می باید من بیت را چه کنم مرا
استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت
کعبه نیست جمال کعبه چه شادی نماید نقلست که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهار
ده سال تمام سلوک کرد تا بکعبه رسید از آنکه گفت مردمان این بادیه را بقدم
رفته اند من بدیده روم دو رکعت نماز میکرد و یک قدم مینهاد تا برسید خانه را ندید
گفت آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که نه هیچ چشمت
را خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه شده است که روی باینجا دارد ابراهیم
از غیرت بشورید و گفت این که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه
بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور است که در جهان انگیختهٔ
گفت من شور در جهان نه انگیخته ام شور تو افکندهٔ که چهارده سال درنگ
کردهٔ تا بخانه رسیدهٔ گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کردم رابعه
گفت تو در نماز قطع کردی و من در نیاز پس حج بگذارد و باز گشت و زاری کرد بست
و گفت الهی بر حج وعدهٔ نیکو دادهٔ و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست آن مصیبتی
بزرگ بود ثواب مصیبت کو پس باز گشت و بحج آمد و بعبادت مشغول شد
تا دیگر سال پس گفت اگر پار سال کعبه استقبال من کرد امسال استقبال کعبه کنم
چون وقت در آمد شیخ ابو علی فارمدی نقل میکند که روی ببادیه نهاد و هفت
سال بپهلو میگردید تا بعرفه رسید پس هاتفی آواز داد که ای مدعیه چه طلب

است که دامن تو بگرفته است اگر میخواهی بخواه تا یک تجلی کنم که در ساعت بگدازی
گفت یا رب العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطهٔ فقر میخواهم ندا آمد
که ای رابعه فقر خشک سال قحط ما است که بر راه مردمان نهاده ایم چون سر
یک موی نمانده باشد که بحضرت ما رسند کار بر گردد و وصال فراق گردد در تو
هنوز در هفتاد حجاب از روزگار خویش تا آنکه از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم
در راه ما ننهی و هفتاد مقام بگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد ولکن بنگر زمانی
بنگریست دریایی خون دید در هوا ایستاده هاتفی آواز داد که این همه آب دیدهٔ
عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و همه در منزل گاه اول فرو شده اند که نام و
نشان ایشان در عالم هیچ مقام بیرون نیامد رابعه گفت یا رب العزة یک صفت از دولت
ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول
ایشان اینست که هفت سال بپهلو می روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند
چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بکلیت بر ایشان فرو بندند
رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمی گذاری یا مرا بخانهٔ خود بگذار
یا در خانهٔ خویش گذار اول کار سر بخانه فرو نمی آوردم تا میخواستم اکنون شایستگی
خانه تو ندارم این بگفت و باز گشت و بحج باز آمد و در صومعه معتکف شد
نقلست که دو شیخ بزیارة او آمدند و گرسنه بودند و گفتند اگر طعامی
پیاورد بخوریم که طعام او حلال بود رابعه دو گرده داشت پیش ایشان نهاد

سائلی آواز داد رابعه آن گرده‌ها از پیش ایشان برداشت و به سائل داد ایشان متعجب
شدند چون ساعتی بر آمد کنیزکی بیامد و دستهٔ نان گرم آورد و گفت که بانوی من
می فرستاده است رابعه بشمرد هشده بود گفت یا زیر که غلط کرده کنیزک باز برد
و حکایت کرد که بانو دو نان دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود
بستاند و در پیش ایشان نهاد میخوردند و تعجب میکردند پس سؤال کردند
که چه سر است در این که ما را نان تو آرزو بود از پیش ما برداشتی و بسائل دادی
و چون کنیزک نان آورد بشمردی و باز فرستادی و چون باز آوردند بشمردی
و بگرفتی گفت چون شما بیامدید دانستم که گرسنه‌اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ
چون نهم چون سائل بیامد بوی دادم و مناجات کردم که الهی تو گفته که یکی را ده باز
دهم و در یقین بودم و مناجات کردم که دو نان برضای تو دادم تا بیست باز
دهی چون هشده آمد دانستم که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست باز فرستادم
نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد ماندگی در وی اثر کرد در خواب شد
از غایت شوق و استغراق نئی در چشم او خلیده بود و او را خبر نه دزدی در آمد
و چادرش برداشت راه بیرون شدن نیافت باز نهاد راه یافت تا هفت بار ناگاه
از گوشهٔ صومعه آواز آمدی که ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین سال
است که خود را با ما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزد را چه
زهره بود که چادر او دزدد خود را مرنجان ای طرار اگر دوستی خفته است

دوستی

دوستی دیگر بیدار است نقلست که خادمهٔ رابعه پیه آبه میساخت که روزها بود که
طعامی نساخته بود به پیاز حاجت بود گفت از همسایه بخواهم رابعه گفت چهل سال
است تا عهد کرده‌ام که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا
در آمد و پیازی چند پوست باز کرده در دیگ او انداخت رابعه گفت از مکر
ایمن نیستم ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد نقلست که رابعه بکوهی رفت آهو
و نخجیران گرد او در آمدند و در وی نظاره میکردند و تقرب می نمودند ناگاه
حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن متغیر شد رابعه را گفت ایشان چرا
از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه
آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقلست که وقتی رابعه
را گذر بر در خانه حسن افتاد و حسن زار میگریست گفت ای استاد اگر این
گریه از رعونات نفس است آب چشم خود نگاه دار تا اندرون تو دریایی شود
چنانکه در آن دریا دل را بجویی باز نیابی اِلّا عِندَ مَلیکٍ مُقتَدِر حسن را آن سخن
سخت آمد اما هیچ نگفت تا روزی رابعه را دید بر لب دجله حسن سجاده بر
آب افکند و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون
بازار دنیا با آخرتیان عرضه دهی چنان باید که ابنای جنس تو از آن عاجز
باشند پس سجاده در هوا انداخت و بایستاد و گفت ای حسن اینجا آی تا از
چشم مردمان پوشیده باشی پس رابعه خواست که دل حسن بدست آرد گفت

ای استاد آنچه تو کردی ماهیی بکند و آنچه من کردم مگسی بکند کار ازین هر دو
بیرونست نقلست که حسن گفت شبانروزی پیش رابعه بودم و سخن طریقت و
حقیقت میگفتیم نه بر خاطر من گذشت که من مردم و نه بر خاطر او گذشت که زنست الا آخرم
چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که شبی حسن با یاران پیش
پیش رابعه رفتند و چراغ نبود و ایشان را چراغ میبایست رابعه بر سر انگشت خود دمید
تا روز انگشت او چون چراغ میافروخت اگر کسی گوید این چگونه بود گوییم چنانکه
دست موسی بود اگر گوید او پیغمبر بود گوییم هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامت
نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود ببرکات متابعت پیغمبر علیه
السلام که فرمود مَنْ رَدَّ دَانِقاً مِنَ الْحَرَامِ فَقَدْ نَالَ دَرَجَةَ النُّبُوَّةِ هر که دانگی از
حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوة بیابد و گفت خواب راست جزویست از چهل جزو
نبوة نقلست که رابعه را گفتند رغبت کنی بشوهر گفت عقد نکاح بر وجود وارد
بود و اینجا وجود کو من از آن خود نیام از آن اویم در سایهٔ حکم او خطبه از و باید کرد
و گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها گم کردم در وی حسن گفت
او را چون دانی گفت چون دانی ما بی چون دانیم نقلست که حسن بصومعه او
رفت و گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل
تو فرود آمده باشد مرا حرفی بگوی گفت کلابهٔ چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم
و از آن قوتی سازم ببردم بفروختم یک درم درین دست گرفتم و یکدرم در آن

ترسیدم که اگر هر دو در یک دست بهم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم این بود گویند
که رابعه را گفتند حسن میگوید که اگر در آخرت یک نفس از دیدار حق محروم مانم
چندان بگریم که اهل دوزخ بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر چنانست
که در دنیا یک نفس که از ذکر او غافل میمانم همین ماتم و ناله و زاری پدیدش می آید
نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و اگر نه چنانست گفتند چرا شوهر
نمیکنی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بیغم کنند شوهر کنم اول آنکه در
وقت مرگ ایمان بسلامت خواهم برد یا نه گفتند خدای داند دوم آنکه در آن وقت
که نامها بدست خلقان دهند نامهٔ من بدست راست دهند یا نه گفتند ما چه دانیم
سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست بهشت میبرند و جماعتی را
از دست چپ بدوزخ مرا از کدام سو خواهند برد گفتند ما نمیدانیم گفت مرا
چنین ماتمی در پیش باشد چگونه پروای شوهر بود پرسیدندش که از کجا می آیی
گفت از آن جهان گفتند بکجا خواهی رفت گفت بهمان جهان گفتند بدین جهان چه می
کنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان
میکنم گفتند شیرین زبانی رباط بانی را شاید گفت من خود رباط بانم هرچه اندرون
منست بیرون نسازم و هرچه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید
و برود با من کاری ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند حضرت عزت را دوست
داری گفت دارم گفت شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمان بدشمنی شیطان

نمی بودانم لکن رسول را علیه السلام بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم
یا رسول الله که باشد که ترا دوست ندارد لکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است
که دوستی و دشمنی غیر را جای نمانده است گفتند محبت چیست گفت محبت از ازل
آمده است و بر ابد گذشته و در هژده هزار عالم کسی نیافته که یک شربت ازو
درکشیدی تا با حق باشد و از او این عبارت آمد که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ گفتند
که تو او را می بینی که می پرستی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی نقلست که رابعه پیوسته
گریان بودی گفتند چرا می گریی گفت از قطیعت میترسم که با وی خو کرده ام نباید که
بوقت مرگ ندا آید که ما ترا نشاییم آنگاه چگونه گفتند بنده را ضی کی شود که از محنت
شاکر شود چنانکه از نعمت گفتند که کسی که گناه بسیار دارد اگر توبه کند درگذارد یا نه گفت
گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و درگذارد تا او توبه نه دهد نتوان
که دوستی اوست که با بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و از زبان هم ره نیست
و شمه شاه را رحمت گویند کانست و دست و پای سکان حیرت اند کار با دل افتاده داشت
بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار باشد او را بیار حاجت نیست
یعنی بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که گم شد یار چه کند اَلْفَناءُ فِی اللهِ اینجا
بود و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست اگر ما بخود توبه کنیم بتوبه دیگر
محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا
آوردن است و گفت عارف آنست که دل از خدا خواهد از خدای چون دل دهد

دل را حال بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب
ماند صالح مری رحمه الله بسی گفتی که هر که دری بکوبد هم باز شود یکبار رابعه
حاضر بود گفت تا کی گویی که در بسته را باز خواهند گشاد هر کس که بسته است
تا باز گشاید صالح گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا روزی رابعه مردی
را دید که وا اندها گفت گفت چنین گوی وا بی اندها اگر اندوهگین بودی
زهره بنودی که نفس زدی وقتی یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چه بوده
است گفت سرم درد می کند گفت عمرت چند است گفت سی سال گفت پیشتر از
عمر در درد بوده گفت نه گفت سی سال درستی هرگز عصابه شکر او
نبستی یکشب که درد سرت فرستاد عصابه شکایت می بندی وقتی چهار درم
سیم بیکی داد که از برای من گلیمی بخر گفت چه رنگ سیاه یا سفید گفت سیم بمن ده
که تفرقه پدید آمد بگرفت و در دجله انداخت و در فصل بهار در خانه شده بود
و سر فرو برده خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت تو
باری درآی تا صانع بینی شَغَلَتْهُ مُطالَعَةُ الصّانِعِ عَنْ مُطالَعَةِ الصُّنْعِ نقلست
که جمعی پیش او آمدند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد
نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد در خانه نداشته ام نقلست که یکبار
هفت شبانروز روزه نگشاد و بشب هیچ نخفت هشتم شب گرسنگی از حد
بگذشت نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در خانه بکوفت کاسه

طعام آورد او بگرفت و بنهاد تا چراغ گیرد گربه بیامد و کاسه بریخت گفت بروم و
کوزه آب آورم و روزه گشایم چون کوزه آورد چراغ مرده بود قصد کرد در
تاریکی آب بازخورد کوزه از دستش درافتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم
بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنود که
هان میخواهی تا نعمت دنیا جمله بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از دلت بازگیریم
که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نیاید ای رابعه ترا مرادیست و ما را
مرادی و مراد ما و مراد تو در یک دل جمع نیاید این خطاب شنودم دل از
دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم گفتم این زمان بازپسین خواهد بود اُصَلّی
صَلٰوةَ المُوَدِّعْ و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شد از بیم آنکه مرا
خلق مشغول کنند گفتم خداوندا بخود مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول
نکند نقلست که پیوسته می نالید گفتند ای عزیزه هیچ علتی ظاهر نیست
و تو پیوسته می نالی گفت آری علتی دارم اندرون سینه که همه طبیبان عالم
از معالجت آن عاجز اند مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی میکنم تا بود که
فردا در عقبی بمقصود رسم که اگرچه دردمند نیستم خود را بدردمندان مانند
میکنم کم از این نباید نقلست که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند پرسیدند
از یکی که تو خدای را از برای چه میپرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظیمی دارد
و همه را بر وی گذر است ناکام از بیم هراس او از دیگری پرسید گفت از آنکه

درجات بهشت منزلی دارد و بسی آسایش در آنجا موعود است گفت رابعه بد
بنده بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی ترا
طمع بهشت نیست گفت اَلْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ بس گفت ما را این نه تمامست که دستوری داده اند
تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی داشت استحقاق آن نداشت
که بی واسطه عبادت او کنند نقلست که بزرگی پیش او رفت جامه او را سخت خلق دید گفت
بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا
خواهم از کسی که دنیا ملک اوست پس چگونه خواهم از کسی که در دست او عاریتست آن
بزرگ گفت همت بلند داری که دریغت می آید که وقت خویش را مشغول کنی بسوالی از و
نقلست که جمعی بامتحان پیش او رفتند گفتند همه فضائل بر سر مردان نثار کرده
اند و تاج مروة بر سر مردان نهاده و کمر کرامت بر میان بسته هرگز پیغمبری به هیچ زن
نیامده است گفت رابعه این همه هست ولکن منی و خودپرستی و اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلٰی از گریبان
هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در میان مردان پدید آمده
است نقلست که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت
نَظَرْتُ اِلَی الْجَنَّةِ فَادَّبَنِی رَبِّی در سحرگاه دل ما سوی بهشت میل کرد دوست با ما عتاب
کرد بیماری ما از عتاب اوست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان
بصره بر در صومعه او کیسه زر پیش وی نهاده و میگریست گفتم چه بوده است گفت
از برای این زاهده عابده که این زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک گردد و گفتم چیزی

آورده ام بجای تعهد او و میترسم که نپذیرد تو شفاعت کن تا قبول کند حسن در آمد و
پیغام بگزارد رابعه بگوشهٔ چشم بحسن نگریست و گفت کسی که ناسزای میگوید روزی
از وباز نمیگیرد کسی که جانش جوش محبت او دارد روزی از وی باز گیرد تا من او را
شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال از کسی که نمیدانم که حلالست یا حرام چون ستانم
که وقتی بروشنایی چراغ سلطان شکاف پیراهن دوختم دلم روزگاری بسته بود
تا یادم آمد و آن باز شکافتم تا دلم شکافته شد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد
عبد الواحد عامر گوید من و سفیان بعیادت رفتیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم
کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه دعایی کن تا حق تعالی این رنج بر تو سهل
کند روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو ندانسته که این رنج که من خواسته است
گفت بلی گفت چون میدانی مرا میفرمایی تا از و درخواست کنم بخلاف خواست اوست و دوست
را خلاف کردن روا نبود پس سفیان یا رابعه چه چیز آرزوست گفت یا سفیان
تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گویی که دوازده سالست که تا مرا خرمای
تر آرزوست و تو دانی که در بصره خرما را خطری زیاده نبود هنوز نخورده ام
که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من بخواهم و خداوند نخواهد این کفر بود
سفیان خاموش شد و هیچ نگفت پس گفت من در کار تو سخنی نمی توانم گفت تو در کار
من سخنی گوی گفت نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفت آن چیست
گفت روایت حدیث یعنی این چه جاهیست سفیان را رقت آمد گفت خداوندا

ازمن

از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جویی که تو از و راضی نهٔ
مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم کوزهٔ شکسته دیدم آب از آن خوردی و
وضو از آن ساختی و بوریایی کهنه و خشتی که وقتی بالین کردی مالک گفت دلم
بدرد آمد گفتم مرا دوستان توانگر هستند اگر خواهی برای تو از ایشان بستانم
گفت ای مالک غلطی عظیم کردهٔ روزی دهندهٔ من و از آن ایشان یکیست گفتم بلی
گفت روزی دهنده درویشان فراموش کرده است بجهت درویشی و توانگران را
یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه گفت پس چون حال میداند چون یادش دهم
او چنین میخواهد ما نیز چنان میخواهیم که او میخواهد نقلست که روزی
حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه رفتند و در صدق سخن میرفت
حسن بصری گفت لَیْسَ بِصَادِقٍ عَلَی دَعْوَاهُ مَنْ لَمْ یَصْبِرْ عَلَی ضَرْبِ مَوْلَاهُ یعنی صادق
نیست هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت بوی منی ازین سخن می آید
مالک گفت لیس بصادق علی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه یعنی صادق
نیست در دعوی خویش هر که شکر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت به ازین
باید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ علی ضرب مولاه یعنی صادق
نیست هر که از زخم دوست لذت نیابد رابعه گفت به ازین باید ایشان گفتند
اکنون تو بگوی تا صادق کیست رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب
فی مشاهدة مولاه یعنی صادق نیست در دعوی هر که فراموش نکند الم زخم

در مشاهدهٔ مولای خویش و این عجب نباشد که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف
زخم الم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود عجب نبود نقلست
که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت
دنیا را دوست میداری که اگر دنیا را دوست نداری نگوی او نکنی که شکنندهٔ کالا
خریدار بود اگر از ذکر دنیا فارغ بودی به نیک و بد یاد نکردی اما از آن یاد میکنی
که من احب شیئاً اکثر ذکره نقلست که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم
او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن
بهتر از دیگ پختن دیگ رها کرد و سخن میگفت تا نماز شام نماز بگزاردیم پارهٔ نان
خشک بیاورد و کوزهٔ آب تا روزه کشاییم بیرون رفت تا دیگ بردارد دستش
بسوخت نگاه کرد دیگ پخته بود و هنوز میجوشید بیاورد و ما از آن گوشت
بخوردیم طعامی بود که هرگز چنان نخورده بودیم رابعه گفت بیمار برخاستهٔ را چنین
طعام سازند سفیان گفت شبی پیش رابعه رفتم در محراب شد و تا روز نماز کرد
و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم سحرگاه گفت بچه شکر کنیم این که ما را توفیق داد
تا همه شب او را خدمت کردیم گفت فردا روزه داریم شکرانه را او را مناجات نشست
گفت بار خدایا اگر فردای قیامت مرا بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ
از من بهزار ساله راه بگریزد گفت الهی ما را از دنیا هر چه قسمت
کردهٔ بدشمنان خود ده که ما را تو بسی گفت خداوندا اگر ترا از بیم دوزخ

پرستم در دوزخم بسوز و اگر بامید بهشت میپرستم بهشت را بر من حرام گردان
و اگر از برای تو ترا میپرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت بار خدایا اگر
مرا در دوزخ کنی فریاد بر آرم که ترا دوست داشته ام با دوستان چنین کنند هاتفی
آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء ما ترا در جوار دوستان
خود فرود آریم تا با ما سخن گویی گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا از همه دنیا
یاد تست و در آخرة از همه آخرة لقای تست آن من اینست که گفتم تو هر چه میخواهی
میکن و شبی گفت یا رب دلم حاضر کن یا نماز بی دل بپذیر چون وفاة او نزدیک
آمد بزرگان ببالینش بودند گفت جای خالی کنید برای رسولان حق تعالی بیرون
شدند و در فراز کردند آوازی شنودند یَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي
إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً در باز کردند جان داده بود مشایخ گفتند رابعه
بدنیا آمد و بآخرة رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت
که مرا چنین دار و چنان کن تا بدان درجه رسید که از خلق چیزی نخواستی بعد
از آن او را بخواب دیدند گفتند حال بگوی از منکر و نکیر چون رستی گفت چون
آن جوانمردان بیامدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و او را بگویید که چندین
هزار هزار خلایق بپیرزنی ضعیفه فراموش نکردی من از همه جهان ترا دارم
فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کیست محمد بن اسلم طوسی و نعیم طرسوسی
که در بادیهٔ راسی هزار مرد را آب دادند و سقایی کرده بودند بسر خاک رابعه

را بسته آمدند و گفتند آن لافها که می زدی که سر بهر دو سرای فرو نیارم حالت کجا
رسید گفت از آن آمد که نوشتم یاد ابراهیم رحمهما الله

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان و آن معظم راستان آن آفتاب کرم و احسان
آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض فضیل عیاض رحمة الله علیه
از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستودهٔ اقران و مرجع قوم و در ریاضت و کرامت
شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او چنان بود که در
میان باورد و مرو خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر نهاده
و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن شب
و روز راه زدندی و پیش او آوردندی و او قسمت کردی و آنچه خواستی
نصیب خود بر گرفتی و آن را نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر که
جماعت نکردی او را دور کردی روزی کاروانی انبوه می آمد و آواز دزدان
شنیدند مردی از میان کاروان نقدی داشت بر داشت و گفت در این بیابان
پنهان کنم تا اگر کاروان را بزنند این بماند در آن بیابان می رفت ناگاه بخیمهٔ
فضیل رسید او را دید زاهدان پوشیده گفت بدست او سپارم پیش
او رفت و بدو سپرد و باز گشت چون باز آمد کاروان زده بودند و قماشی چند
که باقی بود برداشته و بنزدیک فضیل رفت تا زر بستاند چون بنزدیک خیمه
رسید دزدان را دید که مال قسمت میکنند گفت آه مال بدزد سپردم فضیل

او را آواز داد و گفت چه می باید گفت امانت گفت همانجا که نهاده بر گیر چون زر بر
داشت و روان شد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چندین
زر نقد بر وی میدهی فضیل گفت او گمان نیک بمن برده است و من نیز بخدای
گمان نیک میبرم گمان او راست کردم تا حق تعالی گمان من راست کند از آن تا بعد
از آن روزی کاروانی بزدند و مال ببردند و بطعام خوردن نشستند
بازرگانی با خود برده بودند آن بازرگان گفت شما را مهتری نیست گفتند هست
گفت کجاست گفتند نماز می کند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میکند گفت چیزی
نمیخورد گفتند روزه دارد گفت رمضان نیست گفتند روزهٔ تطوع میگیرد
او را عجب آمد پیش فضیل رفت او را دید در نماز با خضوع و خشوع تمام چون
از نماز فارغ شد گفت الضدان لایجتمعان روزه و دزدی نماز و مسلمانان
کشتن با هم چکار دارد فضیل گفت قرآن دانی گفت دانم گفت این آیه نمی خوانی
وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا در کار او
متحیر شد نقلست که پیوسته مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروانی
زنی بودی که آن کاروان نکشتی و همه میل صلاح داشتی و در ابتدا بر زنی
عاشق بود هرچه از راه زدن بدست آوردی بدان زن دادی و گاه گاه نزد
آن زن شدی و در هوس آن زن میگریستی شبی کاروانی میگذشت یکی
در میان کاروان قرآن میخواند این آیه بگوش فضیل آمد اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِیْنَ آمَنُوا

اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللّٰهِ ایا وقت آن نیامد که دل خفتهٔ شما بیدار کردد کفتی
تیری بود که بر جان فضیل آمد این آیت بمبارزه فضیل بیرون آمد و کفت ای
فضیل تا کی راه زنی کاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل کفت اِنَّهٗ کانَ
فَتَابَ وَ اَنَابَ کفت آمد و بیش وقت کذشت سراسیمه و بی قرار و خجل روی
بخرابه نهاد جمعی از کاروانیان انجا بودند میکفتند برویم کفتند فضیل بر راه هست
شان رفت کفت بشارت شما را که او توبه کرد و از شما میکریزد چنانکه شما از وی
کریختید پس میرفت و خصمان خشنود میکرد تا در باورد جهودی ماند از وی
بحلی خواست نمیکرد جهود نمیکرد جهود با اصحاب خود کفت که وقت آن آمد
که بر محمدیان استخفاف کنیم پس کفت اکر خواهی که ترا بحل کنم تلی ریکست فلان
جای از میان بردار و آن تل بغایت بزرک بود فضیل شب و روز می کشید
تا سحرکاهی بادی برآمد و آن تل را ناچیز کرد جهود متحیر شد و کفت سوکند
خورده ام که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون دست در زیر بالین من کن
و آن زر بمن ده تا سوکند من راست بود فضیل دست در زیر بالین او کرد و
زر بوی داد جهود کفت اول اسلام عرضه کن تا انجا کنم جهود مسلمان
شد و کفت دانی چرا مسلمان شدم از آنکه تا امروز یقینم نشد که دین حق کدام
است امروز درستم شد از بهر آنکه من در توریة خوانده بودم که هر که توبه کند
از سر صدق دست بر خاک نهد زر شود در زیر بالین من خاک بود تا آزمودم

که تا توبهٔ حقیقیست یا نه چون زر شد معلوم شد که دین تو برحقست نقلست که فضیل
یکی را کفت که از برای خدای دست من ببند و مرا پیش سلطان بر که بر من حد بسیار
است تا بر من حد براند همچنان کرد او را پیش سلطان بردند سلطان او را دید
بسیمای اهل صلاح و نمود تا او را باعزاز بخانه بردند چون بدر خانه رسید بنالید
اهل خانه کفتند مکر زخمی خورده است که آوازش کشته است فضیل کفت بلی زخمی
عظیم خورده ام کفتند بر کجا کفت بر جان و جکر پس در آمد و زن را کفت من عزم
حج دارم اکر خواهی ترا پای کشاده کنم زن کفت من از تو جدا نشوم و هر جا که باشی
ترا خدمت کنم پس برفتند تا بمکه رسیدند و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را در
یافت و با امام ابو حنیفه رحمة الله علیه مدتی صحبت داشت و از علم کرفت و روایات
عالی داد و در ریاضات شکرف و در مکه سخن بروی کشاده شد و مکیان بنزد وی
جمع شدند و ایشان را وعظ کفت تا چنان شد که خویشان او از باورد پیش او آمدند
و ایشان را بار نداد و ایشان بازمی کشتند بر بام خانه آمد و کفت زهی مردمان
غافل که شما بوده اید خدای شما را عقل دهاد و بکاری مشغول کناد همه کریان شدند
و از پای در افتادند تا عاقبت نومید از خدمت او باز کشتند و او همچنان بر بام
میکریست و در نکشاد نقلست که شبی هرون الرشید فضل مکی را کفت که
مرا پیش مردی بر که بیاسایم که دلم ازین طاق طرم کرفته است فضل او را بدر خانه
سفین عیینه آورد و در بزد کفت کیست کفت خلیفه کفت چرا رنجه میشدی مرا

خبر بایست کرد تا بیامدی هرون فضیل را گفت این آن مرد نیست که من میطلبم آن
مهمان طلب تا بیامیزند که ما در آنیم سفیان گفت این چنین کسی که شما می طلبید فضیل عیاض
است بدر خانهٔ او رفتند این آیت می خواند اَمْ حَسِبَ الَّذِیْنَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئَاتِ
اَنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذِیْنَ آمَنُوْا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ هرون گفت اگر پند می گیریم این آیت
کفایت است معنی این آیت آنست که پنداشتند کسانی که بد کرداری کردند که ما
ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند در بزدند فضیل گفت کیست گفت
امیر المومنین گفت امیر المومنین را چه کار است و به پیش من چه مصلحت دارد و
مرا با او چه مصلحت مرا مشغول مگردانید و باز گردید فضل گفت طاعت اولو
الامر واجبست گفت مرا تشویش مدهید فضل گفت بدستوری در آییم یا بحکم
گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هرون در آمد فضیل چراغ
بنشاند که روی او نه بیند هرون دست برد دستش بر دست فضیل افتاد
گفت چه نرم دستیست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد هرون
در گریه آمد و گفت آخر سخنی بگوی فضیل نماز سلام داد و گفت پدرت که عم
مصطفی بود صلی الله علیه وسلم از وی درخواست که مرا بر قومی امیری کن گفت
گفت یا عم یک نفس ترا بر نفس امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از
هزار سال طاعت خلق تو لان الامارة یوم القیمة الندامة هرون گفت زیاده
کن گفت چون عمر عبد العزیز را بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله و رجاء

بن حیوة محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست گفت
من این را بلا میشناسم اگر چه دیگران نعمت میدانند یکی گفت اگر خواهی که فردا
از عذاب نجات بود پیران مسلمانان را چون پدر خود دان و جوانان را چون برادر و
خردان را چون فرزند پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و فرزند
کنی گفت زیاده کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست و اهل آن خانه عیالان تو
زُرْ اَبَاکَ وَاَکْرِمْ اَخَاکَ وَاَحْسِنْ عَلَی وَلَدِکَ زیارت کن پدر را و کرم کن با برادران
و نیکی کن بجای فرزندان پس گفت میترسم از روی خوبت که با آتش دوزخ مبتلا
شود و زشت گردد و گفت کَمْ مِنْ وَجْهٍ صَبِیْحٍ فِی النَّارِ وَکَمْ مِنْ اَسِیْرٍ هُنَاکَ اَمِیْرٌ
هرون بهای های بگریست پس فضیل گفت بترس از خدای و جواب خدای را هشیار
باش و آماده کن که حق تعالی ترا از یک یک مسلمانان باز پرسد و انصاف هر یک از
تو طلب کند اگر شبی پیرزنی در خانه بی نوا خفته باشد فردا دامن تو بگیرد و در تو
خصمی کند هرون چنان بیهوش شد که فضل گفت بس امیر المومنین را کشتی گفت
خاموش ای هامان که تو و قوم تو او را هلاک کردند نه من کشتن آنست که تو میکنی
پس هرون را گریه زیادة شد آنگاه روی بفضل کرد و گفت ترا هامان از آن
میخواند که مرا فرعون میداند پس گفت ای شیخ ترا وام هست گفت بلی وام خداوند
است بر من و آن طاعتست که اگر مرا بدان بگیرد وای بر من گفت وام خلق میگویم گفت
حمد خدای را که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم تا با بندگانش گویم

هرون بر سر هزار دینار بنهاد گفت این حلالست از میراث مادر فضیل گفت ای
بیچاره من ترا هیچ سود نداشت و هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادی پیش گرفتی
گفت چه ظلم کردم گفت من ترا بنجات میخوانم و تو مرا بهلاک میافکنی این
باری می ماند ازین این ظلم بود من میگویم آنچه داری بخداوندش باز ده تو بدیگری
که نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و برخاست و هرون را
بگذاشت پس هرون بیرون آمد و میگفت آه این چه مردست مرد بحقیقت
فضیل است و منزلت او عظیم و حقارة دنیا در چشم او بسیار نقلست که
فرزندی کوچک را در کنار گرفته گفت ای پدر مرا دوست داری گفت دارم گفت
خدایرا دوست داری گفت دارم گفت چند دل داری گفت یکی گفت بیک دل
دو دوست توان داشت دانست که از کجاست و او نمی گوید بلکه تعریفست بحقیقت
از غیرت حق دست بر سر میزد و کودک را بینداخت نقلست که روز عرفات
ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری میشنود گفت سبحان
الله اگر چندین مردم پیش یکی روند و از وی دانگی خواهند اینهمه امید
کنند گفتند نه گفت بر خدای آمرزش این خلق آسانتر است که بر آن مرد دانگی
و او آن کرم الاکرمین است امید آنست که همه را بیامرزد و در شبانگاه
عرفات از او سوال کردند که حال این مردمان چون می بینی گفت آمرزیده اند
اگر فضیل در میان ایشان نیستی گفتند چگونه است که خایفانرا نمی بینم گفت

اگر خایف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که ترسیده را بیند و ماتم زده را
گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان بود
بغایت محبت رسیده بود گفتند چه گویی در کسی که میخواهد که لبیک گوید و نمیترسد که لبیک
نیارد گفت گفت امید میدارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی
مثل او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم
گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت که از فضیل شنودم که هر که ریاست جست
خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت تبع باش متبوع مباش گفتم این بسنده است بشر
حافی گفت از فضیل پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا از بهر آنکه راضی هیچ
منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش سفیان ثوری گفت شبی پیش فضیل رفتم و
آیات و اخبار و آثار میگفتم گفتم مبارک شبی امشب و نیکو نشستی بود همانا که از
بهتر از تنها بودن فضیل گفت بد شبی امشب بود و تباه نشستی بود گفتم چرا گفت
همه شب در بند آن بودی تا سخنی گویی که مرا خوش آید و من بسته آن بودم تا جوابی
نیک از کجا باز دهم که پسندهٔ تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای باز ماندیم تنهایی
بهتر دان و مناجات با حق و سفیان گفت که روزی عبدالله مبارک را دیدم که روی
بفضیل نهاده بود فضیل گفت از آنجا که در سینه باز کردی و اگر نه من باز کردم
می آیی تا مشتی سخن بر یکدیگر بپیماییم و گفت بخدای که این بوحشت نزدیکتر و
بنامی الا بدان تا مرا بفریبی بدروغ و من ترا بفریبم بدروغ هم از اینجا باز گرد

وکفتی میخواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت بناید شد شرط بود و اخلاص آن بود که حق
تع از بنده دو خصلت نکاه دارد انشا الله تع و کفت اکر سوکند خورم که من مرایی
ام دوستتر از آن دارم که من مرایی نه ام کفت اصل زهد راضی بود بدست از حق تع
بهرچه کند و سزاوارترین خلق برضای خدای اهل معرفتند و کفت هر که خدای را
شناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاقت قوت در کند اشتی بود از برای آن
وکفت حقیقت توکل آنست که بغیر خدای امید ندارد و نترسد و کفت متوکل
آن بود که واثق بود بخدای که نه خدای را در هرچه کند متهم کند و نه شکایت
کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم و کفت چون ترا کویند خدای را دوست داری
خاموش باش که اکر کویی نه کافر باشی و اکر کویی دارم فعل تو بفعل دوستان
نماند و کفت شرم دارم از خدای از بس که در مبرز رفتم و در سه روز یکبار
حاجت بودی و کفت بسا مرد که در طهارت جای رود و پاک بیرون آید و بسا
مرد که در کعبه رود و پلید بیرون آید و کفت جنک کردن با خردمند آسان
تر از حلوا خوردن با بی خردان و کفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در
ویران کردن مسلمانی سعی میکند و کفت هر که ستمکری را لعنت کند کوید آمین
از خشم تو بهر که در خداوند عاصی است بروی باد و کفت اکر مرا خبر آید که
ترا یک دعا مستجابست هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف
کنم از برای آنکه سلطان صالح صلاح جمله خلایق بود و کفت دو خصلتست

که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و کفت دو شمار و خصلتست
که هر دو از جهلست یکی آنکه میخندد بی عجبی ندیده و نصیحت میکنند بشب بیدار
نابوده و خدای میکوید ای فرزند آدم اکر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اکر
مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد خواهی کردن نه از
تست اکنون می نکر تا چون میکنی و کفت خدای تع کفته است یکی از پیغمبران که
بشارت ده کناه کاران را که اکر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که اکر بعدل
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم و یکی از وی پند خواست کفت ءَاَرْبَابٌ مُتَفَرِّ قُونَ
خَیْرٌ اَمِ اللهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ یکی و نیز پسر خود را می دید که دیناری میخواست
آن سو که در نقش درست بود باز میکرد کفت ای پسر ترا این از ده حج و عمره
فاضلتر یکبار پسر او را بول بسته شد فضیل دست برداشت و کفت بدوستی
من ترا که ازین رنجش برهانی در حال شفا یافت و در مناجات کفت خداوندا
بر من رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری و کفت الهی تو
مرا کرسنه میداری و عیال مرا برهنه و کرسنه میداری و بشب چراغ نمی دهی
و تو این با اولیای خویش کنی بکدام منزلت فضیل این دولت یافت از تو
نقلست که لب او را سی سال هیچ کس خندان ندید مکر آن روز که پسرش
بمرد بخندید کفتند چه وقت اینست کفت دانستم که خداوند راضی بود بمرک
این پسر من نیز موافقت رضای او تبسم کردم و در آخر عمر مرا از پیغمبران

رشک نیست که ایشان را هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است
و هم با گناه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از ملائکه هم رشک نیست که خوف
ایشان از خوف بنی آدم زیاد نیست لیکن از آن کسم رشک می آید که هرگز از مادر
نخواهند زاد نقلست که مقری خوش خوان آیتی در پیش فضیل برخواند و گفت
او را پیش پسر می برید تا برخواند و گفت سورة القارعة مخوان که او طاقت
سخن قیامت ندارد قضا را مقری القارعة برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان
بداد نقلست که چون فضیل را اجل نزدیک آمد دو دختر داشت عیال را وصیت
کرد که چون بمیرم دختران را بر کوه قبیس بر و روی سوی آسمان کن و بگوی خداوندا
فضیل مرا وصیت کرد و گفت تا زنده بودم این زینهاریان را بطاقت خود میداشتم
چون مرا در زندان گور محبوس کردی زینهاری تو باز دادم چون فضیل را دفن
کردند عیالش همچنان کرد امیر یمن آنجا بگذشت با دو پسر ایشان را دید با گریه
و زاری حال پرسید زن باز گفت امیر گفت دختران را به پسران خود دهم
و هر یک را ده هزار دینار کابین کنم تو بدین رضا دهی گفت دهم در حال عماری
و فرشها بساخت و ایشان را بیمن برد و بزرگان را جمع کرد و نکاح کرد من کان لله
کان الله له عبد الله مبارک گفت چون فضیل بمرد اندوه برخاست

ذکر ابرهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف
یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم آن پرورده لطف

کرم ابرهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار در انواع معاملات و
اصناف دقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسی مشایخ دیده و با امام ابوحنیفه صحبت
داشته و جنید گفت مفاتیح العلوم ابرهیم ادهم گفت کلید علوم این طایفه ابرهیم ادهم
است نقلست که روزی پیش امام ابوحنیفه رفت اصحاب در وی بچشم تصغیر نگرستند
ابوحنیفه گفت سیدنا ابرهیم بن ادهم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت
بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغول است و ما بکارهای دیگر ابتداء حال او آن
بود که او پادشاه بلخ بود عالمی زیر فرمان او و چهل سپر زرین و چهل گرز زرین در پیش
و پس او می بردند شبی بر تخت خفته بود نیم شبی سقف بجنبید آواز داد که کیست گفت
شتری گم کرده ام بدین بام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدای را در
جامه اطلس میطلبی بر تخت زرین این از اشتر جستن بر بام عجبتر از این سخن هیبتی در دل
او افتاد متفکر و متحیر شد ارکان دولت هر یکی بر جای خود بنشاندند و غلامان صف
برکشیدند و بار عام دادند ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچ کس را
زهره آن نبود که گوید تو کیستی همچنان می آمد تا پیش تخت ابرهیم گفت چه میخواهی گفت
درین رباط فرو می آیم ابرهیم گفت این سرای منست گفت این سرای پیش از تو از آن
که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بوده است گفت از آن پدرش
گفت پس این رباط بنا شد که یکی آید و دیگری رود این بگفت و برفت در عقبش روان
شد گفت برای خدای بگوی که تو کیستی گفت من خضرم آتش در جان ابرهیم افتاد

دردش بیفزود و دیگر گفت که ساختگی شکار کنید و بصحرا رفت و سراسیمه و شیفته
میگشت تا از لشکر جدا افتاد و در پی آهو براند آهو بسخن آمد و گفت مرا بصید تو
فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کردن از برای این آفریده اند که میکنی هیچ کار دیگر
نداری ابراهیم گفت آیا این چه حالتست روی از آهو بر تافت همان سخن که از آهو
شنوده بود از قاشه زین شنید و از جیب و آستین آواز می آمد که بیدار باش خوفی
در وی پدید آمد و کشف زیاده گشت و واقعه فرو آمد و یقین حاصل شد که بر
روی افتاد چنانکه جامه و اسب از آب گریه او تر شد توبه نصوح کرد و روی از
راه بگردانید شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاه نمدین بر سر و گوسفندان در
پیش نگاه کرد غلام او بود قبای زر بفت پر در رفت و در وی پوشید
و کلاه مغرق بر سر او نهاد و نمد او در پوشید و ملکوت بنظاره او آمدند زهی
سلطنت که روی بر ابراهیم نهاد جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید پیاده
در کوه و بیابان میگشت تا بمیوالی و در رسید آنجا پلیست تا پنهانی از آن پل درگذشت
ابراهیم گفت اللهم احفظ معلق در هوا بایستاد و از آنجا به نشابور رفت و گوشه خالی
میجست تا بطاعت مشغول باشد غاریست آنجا مشهور نه سال در آن غار ساکن شد در
هر سه سال در خانه می بودی و که داند که در آن غار شبها و روزها چه مجاهده
کشید که مردی عظیم و مایه شگرف باید تا تنها در آنجا بود روز پنج شنبه بر بالای
غار شدی و پشته هیزم گردی و صبح آدینه به نشابور آوردی و بفروختی و نماز

آدینه گزاردی و بدان سیم نان خریدی و بنیمه بدرویشان دادی و تا هفته دیگر حال این بود
نقلست که در زمستان شبی در آن غار بغایت سرد بود و او یخ شکسته بود و غسل
آورده و تا سحر در نماز بود وقت سحر بیم بود که از سرما هلاک شود در خاطرش آمد که
آتشی بایستی یا پوستینی پشت او را گرم کرد تا در خواب شد چون بیدار شد خود را
گرم یافت نگاه کرد آن پوستین اژدهایی بود چشم چون سکوره آتش ترسی در دلش
آمد گفت خداوندا این را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون در صفت قهرش می
بینم طاقت نمی دارم در حال اژدها پیش او روی بر زمین میمالید و ناپدید شد
نقلست که چون مردمان از حال او آگاه شدند بگریخت و روی بمکه نهاد و آن
وقت که شیخ ابوسعید بزیارت آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک
بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی روزی چند در اینجا بوده که این همه روح
و راحت کشیده است پس روی ببادیه نهاد تا از اکابر دین یکی بوی رسید نام
بزرگ خدای بدو بیاموخت او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت
ای ابراهیم آن برادر من بود الیاس که نام بزرگ خداوند ترا بیاموخت پس میان او
و خضر بسی سخن رفت و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله تعالی
و در بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان
داده و خون از ایشان روان شده گرد آن قوم بر آمدم یکی را رمقی مانده بود
پرسیدم که این حال چیست گفت یا ابن ادهم عَلَیْکَ بِالْمَاءِ وَالْمِحْرَابِ دور دور

هر وکه هیچ روی سوی وی نیاید بیاکه بنحو رسوی کس مباد که بر بساط سلامت
این گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان چون کافران روم می‌کشند و
بار و میان غزا می‌کنند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل بادیه نهادیم و عزم
کردیم که سخن نگوییم و بجز از خدای اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و
بغیری التفات ننماییم چون بادیه گذاره کردیم و با حرامگاه رسیدیم خضر را بدیدیم
سلام کردیم و شاد شدیم گفتیم الحمد لله که سعیهای ما مشکور آمد و طالب بمطلوب
رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد حالی بجانهای ما ندا آمد که ای کذابان و مدعیان
قول و عهدتان این بود که ما را فراموش کردید و بغیر ما مشغول شدید بروید تا بغرامت
جان شما بغارت برم و خون شما بریزم این جوانمردان که می‌بینی همه سوختگان این
بازخواستند ای ابرهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درنه و الا از میان
کرانه گیر ابرهیم گفت حیران شدم پس گفتم تو چرا رها کردند گفت ایشان پخته
بودم و من هنوز خام میکنم تا پخته شوم و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد
نقلست که چارده سال بایست تا بادیه را قطع کرد همه راه در نماز و تضرع
بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال بیرون آمدند و او خود را
در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد خادمان حرم پیشتر از پیران رفته
بودند ابرهیم را دیدند بر سیدند که ابرهیم ادهم نزدیک رسیده است که
مشایخ حرم باستقبال او آمده اند ابرهیم گفت چه میخواهند از آن پیر

زندیق

زندیق ایشان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که چنین مرد را زندیق میگویی
زندیق تویی گفت منم میگویم که زندیقست چون از وی درگذشتند با نفس گفت هان
ای نفس خوردی که مشایخ باستقبال تو آیند الحمد لله که خودت یافتم تا انگاه که بخشد
و عذر او خواسته شد پس در مکه مجاور شد و او را یاران پدید آمدند و او از کسب
خود خوردی گاهی هیزم کشتی کردی و گاهی فالیز بانی کردی نقلست که از بلخ چون
برفت او را پسری خرد بود چون بزرگ شد با مادر گفت پدر من کیست مادر حال
باز گفت بگفت امروز این ساعت یکدیگر شان میدهند پس گفت بمکه روم و خانه خدا
زیارت کنم و پدر را طلب کنم پس منادی فرمود در بلخ که هر که خاطر حج دارد پاید زاد
و راحله او بر من گویند که هزار کس جمع شدند همه را بمکه آورد بامید دیدار پدر
چون در مسجد حرام رفت مرقع پوشان را دید گفت شما ابرهیم ادهم را شناسید گفتند
شیخ ماست بطلب هیزم بصحرای مکه رفته که او هیزم آورد و بفروشد
و نان خرد بسر روی بصحرا نهاد پیری دید پشته هیزم گران بر گردن نهاده می‌آمد
گریه بر پسر افتاد و خود را نگاه میداشت در پی او میآمد تا در بازار آمد و آواز
داد که من پشته ای لطیب با طیب مردی بخرید و نانش بداد نان را سوی اصحاب
برد و پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابرهیم نماز
میکرد او پیوسته یاران خود را وصیت کردی که خود را از امردان نگاه دارید
خاصه امروز که چندین زنان باشند چشم نگاه دارید چون حاجیان در مکه آمدند

و خانه را طواف کردند ابرهیم با یاران در طواف بود پسر پیش ابرهیم آمد ابرهیم تیز در
وی نگاه کرد یاران را عجب آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند شیخا ما را بود که
که هیچ امرد نگاه مکنید و تو بغلامی صاحب جمال نگاه کردی که چه سر است درین
گفت چون من از بلخ بیامدم پسری شیرخواره رها کردم چنین دانم که این غلام اوست
پس یاری از یاران ابرهیم بیرون آمد و قافلهٔ بلخ طلب کرد خیمهٔ دید اندر میان ده
و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر کرسی نشسته و قرآن میخواند و میگریست یار
خواست و در رفت و گفت تو از کجایی گفت از بلخ گفت پسر کیستی گفت دست بر روی
نهاد و بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دی و نمیدانم که او هست یا نه
میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدرم ابرهیم ادهم است مادرش
با او بود درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم ابرهیم با یاران پیش رکن یمانی
نشسته بود تیز از دور نگاه کرد آن یار خود را دید که با پسر و مادرش آمد زن
چون ابرهیم را بدید فریاد بر آورد و گفت اینک پدر تو جماعت یکبار در خروش آمدند
پسر بر پدر سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت
بر دین محمد گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموخته
گفت بلی گفت الحمد لله پس خواست تا برود پسر دست از وی نمیداشت و مادرش فریاد
میکرد ابرهیم روی باسمان کرد و گفت الهی اغثنی در حال پسر جان بداد یاران
گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای

ابرهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما بهم دیگری دوست داری
دوستی با انبازی میکنی و یاران را وصیت میکنی که در زن و امرد نگاه مکنید و تو در آن
زن و کودک آویزی چون این ندا شنودم گفتم یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت
او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت
افتاد اگر کسی را ازین حال عجب آید گویم از ابرهیم که پسر خود را قربان کرد عجب نیست
نقلست که گفت شبها فرصت جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم نمی
یافتم تا شبی که باران عظیم می آمد آن فرصت را غنیمت شمردم طواف کردم و دست در
حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا شنودم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین
میخواهند اگر من همه را عصمت دهم دریاهای غفاریی و غفوریی و غافریی و رحیمی
و رحیمی من کجا شود گفتم اللهم اغفر ذنوبی ندا شنودم که از همه جهان با ما سخن
گوی و سخن خود گوئی آن به که سخن تو دیگران گویند و در مناجات گفت الهی تو میدانی
که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندکست و در جنب محبت خویش انس
دادن مرا با ذکر خویش و در جنب فراغتی که مرا داده وقت تفکر کردن من
در عظمت تو و گفت یارب مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و گفت آه من عرف فلم
یعرف فکیف حال من لم یعرف آه از آنکه ترا می دانند نمی دانند چگونه باشد حال آنکه ترا
ندانند نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم که ندا آمد کن عبدا فاسترح یعنی
بنده باش و در راحت افتادی فاستقم کما امرت نقلست که پرسیدند که ترا

چه رسید که آن مملکت رها کردی گفت روزی بر تخت بودم آینه در پیش من داشتند در
آن نگاه کردم منزل خود گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز دیدم و مرا زادی نه
قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت
از انکه بسی پرسیدند که درویش چون بود و چگونه گفتند چرا زن نمی خواهی گفت هیچ زن
شوهر کند تا شوهر او را گرسنه و برهنه دارد من از آن زن نمیکنم که هر که زنی
کند من کنم گرسنه و برهنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری بر فتراک چون
بندم زنی را بخود غره چون کنم نقلست که از درویشی پرسید که زن داری گفت
نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش
که زن دارد در کشتی نشست و چون فرزند شد غرق شد نقلست که گفت
درویشی را خر بند گفت من بایی بملک بلخ خریدم و هنوز بها ارزد نقلست که
ابرهیم را هفتاد درم آوردند گفت من از درویش چیزی نگیرم گفت از آنکه داری هیچ
زیاده باید گفت بر دار که سر همه درویشان توی خدای این درویش بود که این بود سخن
اوست که سخت ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که مرا بشناسند انگاه مرا از آنجا باید گریخت
ندانم که دام صعبتر بوقت ناشناختن ذل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریخت
نقلست که گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد و دیگری توانگری جستند
ایشان را درویشی پیش آمد و مردی ده هزار درم پیش او آورد قبول نکرد گفت میخواهی
که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقلست که چون وارد

ازغیب

از غیب فرا آمدی گفتی بخایند ملوک دنیا تا به پسندند که این چه کار و بار است تا از ملک
خودشان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهرت طلب میکند و گفت اخلاص
صدق نیت است با حق تعالی و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان
آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن
سوم در وقت نماز کردن و گفت که علامت عارف آنست که بیشتر خاطر او در
تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت
بود و بیشتر نظر او در لطایف صنع قدرت بود نقلست که گفت سنگی دیدم در
راهی افتاده و بر وی نوشته که اقلب و او را گردانیدم و خواندم نوشته بود که
چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه میطلبی آنچه نمی دانی و گفت درین طریق هیچ
چیز بر من مفارقت کتاب بنود که فرمودند که مطالعه نکند و گفت گران ترین اعمال
در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست و گفت سه حجاب
باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت
هر دو عالم بعطای ابدی بدو دهند شاد نگردد از برای آنکه بموجود شاد
گردد و هنوز حریص است وَالْحَرِیصُ مَحْرُومٌ دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو
عالم او را بود و از وی بستانند بافلاسی او اندوهگین نگردد این نشان سخط
بود وَالسَّاخِطُ مُعَذَّبٌ سوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که
بنواخت فریفته شود حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید

بود نقلست که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت یک ذره از دنیا
و آخرت رغبت مکن و روی بخدای آر بکلیت و خود را از ما سوی الله فارغ گردان و
طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب و نه صیام روز گفت هیچ کس دیدی که بپایگاه مردان
بنمان و روزه و غزو و حج مگر بآنکه بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند جوانی
هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند گفت مرا آنجا برید تا او
را ببینم بردند جوان گفت مهمان من باش سه روز مهمان او بود و مراقبت حال او
کرد زیادت از آن بود که گفتند ابرهیم را غیرت آمد که ما چنین هرزه و او همه شب بی
خواب و بیقرار عجب کار او کرد تا شیطان در حال او هیچ راه دارد یا نه خالصا ان
لقمه او تفحص کردند بر وجه بود گفت الله اکبر پس جوان را گفت من سه روز مهمان
تو بودم تو نیز سه روز مهمان من باش او را بیاورد و لقمه خویش میداد که اسا
کار و اصل کار لقمه است جوان را حال کم شد و آن شوق نماند و آن گرمی سرد شد
و آن بیخوابی و بیقراری رفت ابرهیم را گفت با من چه کردی گفت از آن لقمه تو بر وجه
نبود و شیطان با آن بهم در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطن تو رسید
اصل کارت پدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمه است سفیان را گفت هر که شناسد
آنچه طلبد خوار گردد در چشم او آنچه بدل باید کرد سفیان را گفت تو محتاجی بدانکه
یقینی اکی چه علم داری نقلست که شقیق و ابرهیم با هم بودند شقیق گفت چرا
می گریزی ابرهیم گفت دین خویش در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر و از این

بدان کوه می گریزم تا هر که مرا بیند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم تا مگر دین از دست
ابلیس نگاه دارم و بسلامت ایمان بدروازه مرگ بیرون برم نقلست که در
رمضان بروز گیاه آوردی و بفروختی و بدرویشان دادی و همه شب نماز
نماز کردی و هیچ نخفتی گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا نشود گفت از آنکه یک
ساعت از گریه نمی آساید چون بدین صفت باشد خواب را چگونه جای بود چون نماز
بگزاردی دست بر روی خود نهادی گفتی میترسم که بر رویم باز زنند نقلست
که روزی هیچ نیافت شکری پدید آمد گفت الهی اگر بهیچ شاید در حال جوانی بیامد
او را بخانه برد چون در روی نگریست نعره بزد ابرهیم گفت چیست گفت من غلام توام و
هرچه دارم از آن تست ابرهیم گفت آزادت کردم و هرچه داری بتو بخشیدم مرا
دستوری ده تا بروم برفت و عهد کرد و گفت الهی عهد کردم که بجز از تو هیچ نخواهم
که بی نان نخواستم دنیا پیش من آوردی نقلست که ابرهیم با یاران شبی در مسجدی
که در نداشت مقام کردند و بغایت سرد بود چون اصحاب بخفتند ابرهیم برخواست
و خود را بجای در بداشت گفتند چرا چنین می کنی گفت باد سرد می آید باستادم تا شما
را رنج کمتر شود عطاء سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک که با ابرهیم در سفری
بودم زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کسی نگفت تا رنجی از و بکسی
نرسد نقلست که سهل بن ابرهیم گوید که با ابرهیم ادهم سفر کردم بیمار شدم
آنچه داشت بر من نفقه کرد آن نوبتی داشتم خری داشت بفروخت و نفقه کرد

چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم بر چه نشینم گفت ای برادر بر گردن
من نشین سه منزل مرا بر گردن نهاد و برد نقلست که عطای سلمی گفت یک بار
ابراهیم را دیدم در سفر نفقه تمام بود پانزده روز ریگ خورد و گفت از میوهٔ
مکه چهل سالست تا نخورده ام و اگر نه در حال نزع بودمی خبر نکردمی و از بهر آن
بود که لشکریان بعضی از آن زمینهای مکه خریده بودند نقلست که چندین حج
پیاده کرده بود از چاه زمزم آب بر نکشیده بود از آنک دلو و رسن از مال سلطان
بود نقلست چون بمزدوری رفتی تا بشب کار کردی و هر چه بستدی بر یاران
خرج کردی اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی خریدی و پیش یاران آمدی شب
در شکسته بودی شبی یاران گفتند که او دیر می آید بیایید تا امشب نان بخوریم
و بخسپیم تا بعد ازین زودتر بیاید و ما را انتظار ندهد چنان کردند چون ابراهیم
بیامد ایشان خفته بودند گفت چیزی نخورده اند در حال آتش در کرد و
پارهٔ آرد آورده بود خمیری کرد تا ایشان را چیزی بسازد که چون بیدار شوند
بکار برند تا فردا روزه توانند داشت یاران از خواب در آمدند او را دیدند
محاسن بر خاک نهاده و باد در آتش میدمید و دود گرد او گرفته گفتند چه میکنی
گفت شما را خفته دیدم گفتم چیزی نیافته باشید و گرسنه خفته بجهت شما چیزی
میسازم تا چون بیدار شوید باشد ایشان گفتند که بنگرید ما چه اندیشه کرده ایم
و او چه می اندیشد نقلست که هر که با او صحبت خواستی سه شرط کردی اول

گفتی

گفتی من خدمت کنم و بانگ نماز من گویم و هر چه که فتوح دنیا باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت
من طاقت آن ندارم ابراهیم گفت من عجب مانده ام از صدق تو نقلست که مردی مدتی
در صحبت ابراهیم بود چون بخواست رفت گفت یا ابراهیم عیبی که از من دیدی مرا از آن
خبر کن ابراهیم گفت در تو هیچ عیبی ندیده ام از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم لاجرم هر چه
از تو دیدیم نیکو بود نقلست که عیال داری نماز شام بخانه میرفت و هیچ نداشت
و گرسنه و دل تنگ که اطفال را چه خبر برند و چه گویم که دست تهی میروم در دردی
عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت ای ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که
تو خوش ساکن و فارغ نشسته و من چنین که شوان گفت ابراهیم گفت هر چه من کرده
ام از عبادتهای مقبول و خیرات مبرور بتو دادم تو این یکساعت اندوه خود بمن
دادی نقلست که معتصم از ابراهیم پرسید که چه پیشه داری گفت دنیا را
بطالبان عقبی و بگزیدم درین جهان ذکر خدای و در آن جهان لقای خدای
دیگری از وی پرسید که چه پیشه داری گفت ندانسته که کارکنان خدای را
پیشه حاجت نیست نقلست که یکی ابراهیم را گفت ای بخیل گفت من ولایت بلخ
ترا ماندم و ملکی گرفتم من بخیل باشم تا روزی مزینی موی لب او راست میکرد
مریدی آنجا بود گفت چیزی داری ده سیمانی زر پیش او نهاد ابراهیم بمزین داد سائلی
برسید و از مزین سوال کرد مزین گفت این سیمانی بر گیر ابراهیم گفت درین همیان
زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت زر است

گفت ای بطال بانکی که میدهم میدانند که چیست ابرهیم گفت هرگز آن ستم با هیچ
مقابله نتوانستم کرد و نفس را بمراد خویش انجا دیدم پرسیدند که تا درین راه آمدی
هیچ شادی بتو رسیده است گفت چند بار یکبار در کشتی بودم با جامه خلق و
موی دراز شده بود و بر حالی بودم که اهل کشتی جمله غافل بودند و بر من می خندیدند
و مسخرهٔ انجا بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و بر کندی و سیلی بر گردن
من زدی و من خود را بمراد میدیدم تا که موجی برخاست که بیم هلاک بود ملاح
گفت یکی را ازین دریا می باید انداخت تا کشتی آرام گیرد مرا بگرفتند تا بدریا اندازند
موج بنشست و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا اندازند
نفس را بمراد دیدم و شاد شدم یکبار دیگر بمسجد رفتم تا بخسپم رها نمی کردند و من
از ضعف و ماندگی بر نتوانستم خاست پایم بگرفتند و میکشیدند و مسجد را سه
پایگاه بود سرم بر هر پایه که می آمد زخمی دیگر میکرد و خون روان شد نفس را
بمراد خویش بدیدم و بر هر پایه که سر من می آمد سر اقلیمی بر من کشف می شد با خود گفتم
کاشکی پایهٔ مسجد زیاده بودی تا سبب سعادة گشتی گفت یکبار دیگر بجایی در افتاد
آمدم مسخرهٔ بر من بول انداخت انجا نیز شاد شدم و یکبار دیگر پوستینی داشتم
چندانهٔ بسیار در وی افتاده بود و مرا میخوردند ناگاه از آن جامها که در خزینه
نهاده بودم یادم آمد نفسم فریاد بر آورد که آخر این چه رنج است انجا هم شاد شدم
نقلست که گفت یکبار متوکل در بادیه بودم چند روز چیزی نیافتم دوستی

داشتم گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی رفتم و بر زبان راندم که توکلت
علی الحی الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدایی که پاک کرد از روی
زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل که بود آنکه برای لقمهٔ که دوستی مجازی بوی
دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را
توکل نام نهاد نقلست که گفت وقتی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری
گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه
کار است و گفت وقتی غلامی خریدم پرسیدم که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت
تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی
گفت بنده را با خواست چه کار بس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده
بودهٔ بندگی باری بیاموز چندان بگریستم که بیهوش شدم نقلست که هرگز کس او را
کسی ندید مربع نشسته بود آوازی شنودم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند
چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم پرسیدند که بنده که بر خود بلرزید و
بیفتاد و می غلطید پس برخاست و این آیت میخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی
الرحمن عبدا گفتند اول چرا جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اوام حق
از من طلبد و اگر گویم نه این خود هرگز نتوان گفت نقلست که از وی پرسیدند
که روزگار بچه میگذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته چون بلایی پدید آید
بر مرکب صبر بنشینم و پیش او باز روم چون طاعتی پیش آید بر مرکب اخلاص نشینم

و پیش باز دوم و گفت تا عیال خود را چون سگان نکنی و فرزندان خود را چون
یتیمان و شب بر خاک ان سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان راه دهند و
درین حرف که گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدینجا رسید نقلست
که روزی جماعتی مشایخ نشسته بودند ابراهیم عزم صحبت ایشان کرد راهش
ندادند گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردار او را این گویند
تا دیگران را چه گویند نقلست که از وی پرسیدند که چرا دلها از حق محجوبست
گفت زیرا که دوست میدارند انچه خدا دشمن داشته است بدوستی این کلمه فانی
که سرای آفتست و لعب و لهو مشغول شده اند و ترک عمل جنات ابد و نعیم مقیم کرده
ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود نه انقطاع نقلست که یکی گفت مرا
وصیتی کن گفت خدای را یاد دار و خلق را بگذار دیگری گفت وصیتی کن
گفت بسته بگشای و گشاده ببند گفت این را شرح حاجتست گفت کیسه بگشای
و زبان ببند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف کعبه گفت درجه صالحان
نیابی تا از شش عقبه بگذری یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بگشایی
و در عز ببندی و در ذل بگشایی نقلست که ابراهیم نشسته بود مردی
در آمد و گفت ای شیخ من بر خود ظلم بسیار کرده ام سخنی گوی تا از امام خود
ستانم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هرچه کنی زیانت ندارد
اول آنکه چون معصیتی خواهی کرد روزی او مخور گفت هرچه در عالمست رزق

اوست از کجا خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم آنکه
چون معصیتی خواهی کرد از ملک او بیرون آی گفت این دشوارتر ابراهیم گفت این بس
نیکو بود که ساکن ملک او باشی و عاصی شوی در وی سوم آنکه چون معصیتی کنی جایی
کنی که او ترا نبیند گفت این چون باشد گفت نیکو بود که رزق او خوری و ساکن
ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم گفت چون ملک الموت بقبض جان تو
آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت از من نشنود گفت پس قادر نه که ملک الموت
را از خود دفع کنی وقت آن بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و آن این ساعت را دان
و توبه کن پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم
گفت پس جواب ایشان آماده کن ششم فردای قیامت گناه کاران را بدوزخ برند تو بگوی
که من نمی روم مرد گفت این که تو گفتی تمامست و در حال توبه کرد و شش سال بر آن
بود تا بمرد نقلست که از وی پرسیدند که چه سبب است که خدای را می خوانیم و اجابت
نمی آید گفت از بهر آنکه خدای را می دانید و طاعتش نمی دارید و رسول او را می شناسید
و متابعت او نمی کنید و قرآن همی خوانید و بر آن عمل نمی کنید و نعمت خدای می خورید
و شکر نمی کنید و میدانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید و
میدانید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزید
و میدانید که شیطان دشمنست و با او عداوت نمی کنید بلکه با او می سازید و می
دانید که مرگ هست و مرگ را ساز نمی کنید و مادر و پدر و فرزندان را در خاک

می کنید و از آن عیبت نمی کنید و از عیبهای خود دست نمی دارید و بعیب دیگران مشغول
شوید کسی چنین بود دعای او چگونه مستجاب بود پرسیدند که چون مرد گرسنه
شد چه کند گفت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز و ماهی گفتند اگر هیچ
نخواهد گفت صبر کند تا بمیرد که دیت بر کشنده بود نقلست که گفتند که گوشت
گرانست گفتند ارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخریم نقلست که یاران از دعوتی
ساخت و یاران دیر تر می آمدند یکی گفت او گرانست ابراهیم گفت مردمان نان پیش
از گوشت خورند شما اول گوشت میخورید نقلست که عزم حمامی کرد و جامه
خلق داشت راه ندادند حالتی در وی پدید آمد گفت بادست تهی در خانه دیو راه
نمی دهند بی طاعت در خانه رحمانی چون راه دهند نقلست که وقتی در بادیه
متوکل میرفتم سه روز چیزی نیافتم ابلیس بیامد و گفت پادشاهی و آن نعمت بگذاشتی
تا گرسنه بحج میروی با تجمل هم بحج میتوان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماشتی
تا مرا بسوزاند این بادیه بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنودم که یا ابراهیم آنچه
در جیب داری بیفکن تا آنچه در غیبست بیرون آریم دست در جیب کردم چهار
نقره بود که فراموش مانده بود چون بیفکندم ابلیس از بر من رمید و قوتی از
غیب پدید آمد نقلست که گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی
بزدندی و بستاندندی تا چهل بار چنین و یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنودم
که این چهل بار در مقابل آن چهل سپر زرینست که در پیش تو می بردند نقلست

که یکی باغی بزو سپرده صاحب باغ بیامد و انار شیرین خواست ابراهیم بیاورد ترش
بود گفت شیرین میخواهم رفت و دیگری آورد هم ترش بود گفت مدتی درین باغ بوده
و هنوز انار شیرین از ترش از شیرین جدا نمی توانی کرد ابراهیم گفت
تو نفرموده که انار بخور بلکه باغ بمن سپرده من از این انارها نچشیده ام آن مرد گفت
بدین زاهدی که تویی گمان برم که ابراهیم ادهمی چون این بشنید از آنجا برفت
نقلست که گفت جبرئیل را بخواب دیدم که از آسمان بزمین آمد با صحیفه در دست
سوال کردم که چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای خواهم نوشت گفتم از آن من
نویسی گفت تو از ایشان نیستی گفتم دوست دار دوستان حقم ساعتی اندیشه کرد گفت
پس گفت فرمان آمد که اول نام ابراهیم ثبت کن که امید درین راه از نومیدی پدید آید
نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس خود را در زیر بوریایی پنهان کردم
که خادمان کسی را شب در آنجا رها نمی کردند گفت پاره از شب بگذشت در مسجد گشاده
شد پیری بلاس پوش در آمد با چهل تن همه بلاس پوش و من چهل شبانه روز بود تا
حلاوة عبادة نمی یافتم پس آن پیر در محراب رفت و دو رکعت بگزارد و پشت باز داد
یکی از ایشان گفت که یکی در مسجد است که نه از ماست آن پیر تبسم کرد و گفت ابراهیم ادهم است
چهل شبانه روز است که حلاوة طاعت نمی یابد چون این شنودم بیرون آمدم و گفتم
نشانی راست میدهی بخدای بر تو که بچه سبب است گفت فلان روز در بصره
خرما خریدی خرمایی بر زمین افتاده بود پنداشتی که از آن تست برداشتی و در میان

خرماء خود نهادی چون این بشنیدم در وی بیفتادم و از آن خرما فروش حلالی
خواستم مرا بحل کرد و گفت چون بدین پاکیست من ترک خرمافروشی کردم از آن
کار توبه کرد و از جمله ابدال گشت نقلست که ابرهیم بصحرا رفته بود لشکری
پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرفست اشارت بگورستان
کرد لشکری گفت استخفاف میکنی تازیانه چند بر سر او زد و بشکست و رسنی در
گردن او کرد و می آوردش مردم چون بدیدند گفتند ای نادان جاهل این ابرهیم ادهم
است لشکری در پای او افتاد و عذر خواست و گفتش مرا گفتی بنده ام گفت کیست
که بنده نیست گفت ابادانی پرسیدم اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز
گورستان معمورتر است و شهر خرابتر گفت آن ساعت که سر تو میشکستم
مرا دعای بد کرده باشی گفت آن معاملت که تو با من میکردی ترا دعای نیک کردم
که چون نصیب من از این معاملت بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود
بزرگی گفت اهل بهشت را بخواب دیدم دامنها پر کرده از نعیم و ایدو استینها
پر کرده گفتم چه حالست گفت ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته است چون او را
در بهشت آوردند فرمان آمد تا جواهر بر سر او نثار کنند این از آن است
نقلست که وقتی بمستی بر گذشت که افتاده بود و قی کرده و دهانش آلوده
آب آورد و بشست و گفت دهانی که ذکر حق بر آن گذر کرده باشد آلوده بگذاری
بی حرمتی بود چون مست هشیار شد با او گفتند که زاهد خراسان دهان ترا

بشست آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابرهیم بخواب دید که گفتند ای ابرهیم اگر تو از
برای ما دهن او را بشستی ما نیز دل ترا بشستیم نقلست که صوری گوید در بیت المقدس
با ابرهیم بودم در وقت قیلوله بزیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم
آوازی شنیدیم از آن درخت که یا ابا اسحق ما را گرامی کن و از انار ما بخور ابرهیم سر در
پیش افکند سه بار درخت این بگفت و ابرهیم هیچ نمیگفت پس درخت گفت یا ابا محمد شفاعت
کن که تا ما را گرامی کند گفتم یا ابا اسحق میشنوی گفت بلی چنین کنم برخاست و دو انار بچید
یکی بخورد و یکی بمن داد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون برفتیم و باز گشتیم آن درخت
را دیدم بلند شده و انار شیرین گشته و در سالی دو بار میوه دادی و مردمان آن درخت
را رمان العابدین نام نهادند ببرکت او و عابدان در سایه آن درخت نشستندی
و دوستی با بزرگی در کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ پرسید که نشان کمال مرد چیست
گفت آنکه اگر کوه را بگوید برو برود در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم گفت ترا نمیگویم اما
و تو مثل مینم در حال ساکن شد نقلست که رجا گفت با ابرهیم در کشتی بودم و موجی
عظیم برخاست چنانکه جهان تاریک شد و بیم غرق بود آواز آمد از هوا که از غرق مت
رسید که ابرهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد و جهان روشن گشت
نقلست که ابرهیم در کشتی بود و بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود ابرهیم
کراسه دید آویخته برداشت و کتاب و گفت الهی ما را غرقه کنی و کتاب تو در میان ما در
ساعت ساکن شد و آواز آمد که لا افعل نقلست که وقتی در کشتی خواست نشست

سیم نداشتند بنادی مجعی استند دو رکعت نماز بکزارد و کفت الهی از من چیزی میخواهند
و ندارم در ساعت ریک لب دریا همه زر شد مشتی برکرفت و بایشان داد **نقلست**
که روزی بر لب دجله نشسته بود و پاره بر خرقه میدوخت سوزنش در دجله افتاد
اشارة کرد باب که سوزن باز دهید هزار ماهی برآمدند هر یک با سوزنی زرین کفت
سوزن خود خواهم ماهیکی ضعیف برآمد و سوزن او در دهان پیش ابرهیم نهاد
ابرهیم کفت کمترین چیزی که یافتم بماندن ملک بلخ این بود دیکرها کن **نقلست** که بسر
چاهی رسید دلو فرو کذاشت پر زر برآمد بریخت و فرو کذاشت پر جواهر برآمد
وقتش خوش شد کفت الهی خزانه بر من عرضه کردی و میدانی که بدین فریفته شوم
آبم ده تا طهارت کنم **نقلست** که وقتی بحج میرفت دیکران با او بودند کفتند زاد
نداریم ابرهیم کفت خدای را استوار دارید در روزی انکاه کفت در آن درخت
نکرید نکاه کردند همه درختان زر کشته بودند بقدرت خدای تعالی **نقلست**
که با جماعتی درویشان میرفت بحصاری در پیش حصار آب روان و هیزم فراوان
بود انجا نزول کردند چون شب درآمد آتش بر کردند درویشی کفت کاشکی
ما را کوشت حلال بودی تا برین آتش بریان کردیمی ابرهیم در نماز بود چون
سلام باز داد کفت خدای تعالی قادر است که شما را کوشت حلال دهد و در نماز
شد در حال غریدن شیری شنودند که می آمد و کوره خری در پیش کرفته می آورد
درویشان بکرفتند و بکشتند و کباب میکردند و میخوردند و شیر بر ابر

فرشته

فرشته بود و نظاره میکرد **نقلست** که در آخر عمر ناپیدا شد چنانکه تعیین
نیست که خاک او کجاست بعضی کویند در بغداد است بعضی کویند در شام و بعضی
کویند انجا است که خاک لوط پیغمبر است علیه السلام که بزیر زمین فرو شدست
بسیار خلق را در انجا کریخته است از خلق و هم انجا وفات کرده **نقلست**
که چون ابرهیم را وفات رسید هاتفی آواز داد الا ان الارض قد مات اکاه باشید
که امان روی زمین وفات کرد همه خلق متحیر شدند تا این که تواند بود تا که خبر
آمد که ابرهیم ادهم وفات کرد **ذکر بشر حافی قدس الله روحه العزیز**
آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد میدان مشاهده آن عامل کارکاه هدایت
آن کامل بارکاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمه الله مجاهده عظیم
داشت و شانی رفیع مشار الیه قوم بود و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید
خال خود بود علی خشرم و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و
در بغداد می نشست ابتدای توبه او آن بود که شقی روزکار بود روزی
مست میرفت کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نوشته آن کاغذ را
معطر کرد و بتعظیم جایی بنهاد و آن شب بزرکی بخواب دید که کفتند برو بشر
را بکوی طیبت اسمنا فطیبناک بجلت اسمنا فبجلناک طهرت اسمنا فطهرناک
فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا و الاخرة آن بزرک کفت او فاسقی است مکر
غلط می بینم تا سه بار بدید پس برخاست و طلب او کرد کفتند در مجلس خمر است

بدر آن خانه رفت و او را بخواند و گفت پیغامی دارم گفت پیغام کیست گفت پیغام خدای
گریان شد و گفت آه عتابی دارد یا عقابی کند پیغام برسان بشر یاران را وداع
کرد و گفت هرگز مباد این کار نه پیچید پس توبه کرد و چنان شد که هیچکس نام او
نشنود الا با حق بدل او نرسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شده غلبه مشاهده
حق هرگز کفش در پای نکرد حافی از آن گفتند او را گفتند کفش چرا در پای نکنی گفت
آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم شرم دارم که اکنون کفش در پای کنم و نیز حق
تعالی میفرماید که زمین را بساط شما کردانیدم بر بساط شاهان ادب نبود با کفش رفتن
وجمعی از اصحاب خلوة چنان شده اند که بکلوخ استنجا نتوانند کرد و آب از دهان
نتوانند انداخت که جمله در روی نورند نور الله بپسندید بشر را نیز همین افتاده بود ملت
نور الله نتوانستند دید چنانکه خواجه انبیا علیه السلم فرمود در پیش جنازه ثعلبه پس
انگشت پای میرفت و فرمود که پای بر سر ملائکه نتوانم که بنهم و آن ملایکه چیست نور الله
والمؤمن ینظر بنور الله نقلست که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادة
تمام داشت تا حدی که شاگردانش گفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در
انواع علوم نظیر نداری هر ساعت از پس شوریده میروی چه لایق بود احمد گفت
آری ازین همه علوم که بر شمردید من به از وی دانم اما او خدای را بهتر می داند پس
پیش او رفتندی گفتی حدثنی عن ربی ما اتخذ ای من سخن گوی نقلست که بشر
خواست که در خانه رود و یکی پای در درون بماند و متحیر شد تا بامداد بمسجد رفت

60

زنان جماعت کرد و باز آمد خواهر از آن حال سوال کرد گفت در خاطرم آمد که در بغداد
چندین کس‌اند که نام ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی موغ و مرا نام بشر و بچنین
دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کردند که از دین بیرون نهادند و من چه کردم که
بچنین دولتی رسیدم و اسلام یافتم در حیرت این بمانده بودم نقلست که بلال خواص
گفت در تیه بنی اسرائیل میرفتم یکی همراه افتادم در دلم آمد که او خضر است گفتم بحق حق
که نام تو چیست گفت برادر تو خضر گفتم در شافعی چه گویی گفت از او تاد است گفتم در
احمد حنبل چه گویی گفت از صدیقانست گفتم بشر چه گویی گفت بعد از او چون او نبود
نقلست که ابو عبد الله جلا گوید که ذوالنون را دیدم او را عبارة بود و بشر را دیدم
او را اشارة بود و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفتند بکدام مایل‌تری گفتم بر بشر بن
الحارث که استاد ما است نقلست که هفت قمطره کتب حدیث سماع داشت در
زیر خاک دفن کرد و روایت نکرد گفت از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم
اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که او را گفتند بغداد مختلط شده
است بلک پشتی حرامست از چه میخوری گفت از آنجا که شما میخورید گفتند بچه رسیدی
بدین مقام گفت بلقمه کم از لقمه و بدستی کوتاه‌تر از دستی و کسی میخورد و میگرید
برابر آن که نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد نقلست که مدت چهل سال او را
بریان آرزو بود و بهای آن بدستش نیامد و گویند سالها بود تا دلش باقلی میخواست
و نخورد بزرگی گفت پیش بشر بودم و سرما سخت بود برهنه دیدم و از سرما میلرزید

گفتم یا ابا نصر مواساتی این چه حالتست در چنین وقت جامه زیادت کنند تو جامه بیرون
کرده گفت درویشان یاد کردم مالی نداشتم که بدیشان دهم خواستم که
بتن با ایشان موافقت کنم از وی پرسید مذکر بدین مقام بچه رسیدی گفت از آنکه حال
خود از غیر خدای پنهان داشتم گفتند چه اسلطان اعظم نکنی که ظلمها میرود گفت
خدای بزرگوارتر از آن دانستم که او را یاد کنم در پیش کسی که او را ندانند
نقلست که احمد بن ابراهیم المطیب گفت بشر مرا گفت که معروف را بگوی که چون
نماز شام کنم پیش تو آیم بیامد گفتم سبحان الله مردی چون بشر وعده خلاف کند
این عجبست من در مسجد بودم تا بشر بیامد و سجاده برداشت و روان شد
چون بدجله رسید بر آب برفت و پیش معروف شد و بود تا سحر سخن میگفت
چون باز گشت و همچنان بر آب باز آمد من در پای او افتادم و گفتم مرا دعایی کن
گفت آشکارا مکن تا من زنده باشم با کس نگفتم نقلست که جمعی پیش او بودند و
او در رضا سخن میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق نمیگیری از برای جاه اگر
محققی در زهد از دنیا روی گردانیده از خلق چیزی میستان تا جاهت نماند
در چشم خلق و آنچه از ایشان میستانی بدرویشان میده و بر توکل مینشین و قوت خود
از غیب میستان این سخن سخت آمد بر اصحاب بشر گفت جواب بشنوید بدانکه فقرا
بر سه قسم اند یک قسم آنند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند نگیرند و نیز نگیرند
این قوم روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هرچه خواهند بدهد و اگر

سوکند

سوگند بخدای دهند در حال حاجت ایشان روا شود یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند
و اگر بدهند بستانند این از اوسطانند و ایشان بر توکل ساکن باشند برای خدای
تعالی و این قوم آنها اند که بر مایده خلد بنشینند و در حظیره قدس و یک قسم آنند
که بصبر بنشینند و چنانکه توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی کنند آن سائل
چون این جواب بشنود گفت راضی شدم بدین جواب خدای از تو راضی باد و گفت
بعلی خراسانی رسیدم پیش چشمه آب چون مرا بدید بدوید و گفت چه گناه کردم
که امروز آدمی دیدم از پس او بدویدم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر
و زیستن با صبر کن و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز
خالی تر از لحد گردان چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز که از لحدت بخوانند
مرفه و خوش بخدای تعالی رسید نقلست که جمعی پیش او آمدند و گفتند
عزم حج داریم رغبت نمای گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیریم دوم آنکه هیچ
نخواهیم سوم آنکه اگر دهند نستانیم گفتند ناخواستن و ناگرفتن توانیم اما آنکه
اگر دهند نستانیم این نتوانیم گفت شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این نشان
آن سخن است که در جواب آن صوفی گفت و گفت اگر در دل کرده بودی که هرگز
از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی نقلست که بشر گفت
روزی در خانه آمدم مردی را دیدم گفتم که تو کیستی که بی دستوری در آمدی
گفت برادر تو خضر گفتم مرا دعا کن گفت خدای گذاردن طاعت خود بر تو آسان

کنند گفتم زیاده کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده کرداند نقلست که یکی با او مشورت کرد که
دو فرزند دارم میخواهم که یکی را بحج برم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدای میروی
دینی وام یکی را گزار یا به یتیمی ده یا بعیالداری منقل حال ده که آن راحت که بدل
ایشان رسد ترا از صد حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر میشود گفت از آنکه این مال
نه از وجه نیکوست تا با وجه خرج نکنی فرا نگیری نقلست که بشر بگورستانی
گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گور آمده و شیون در ایشان افتاده و منازعت
میکردند چنانکه کسی چیزی قسمت کند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا این چه حالت
است مرا گفتند انجا رو و سوال کن رفتم و پرسیدم گفتند یک هفته است که مردی از
مردان ما درینه بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد بر خواند و ثواب آن بما داد
قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست که گفت مصطفی را علیه السلام بخواب
دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که حق تعالی ترا از میان اقران برگزید و بلند
گردانید درجهٔ تو گفتم نی یا رسول الله گفت بسبب آنکه متابعت سنت کردی و صالحان را
حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست
داشتی خدای تعالی ازین جهت ترا بمقام ابرار رساند نقلست که گفت مرتضی
را بخواب دیدم رضی الله عنه گفتم یا امیر المومنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست
شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب رحمان و از آن نیکوتر تکبر
درویشان بر توانگران طمع ناداشتن از اعتماد بر کرم آفریدگار جهان نقلست

که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش گردد و چون ساکن شود متغیر
شود گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوق حاجت
مخواه و کس را بد مگوی و بمهمانی کس مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست
دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست مگر بعزم نیز کافی
کردن کفایتست و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این نیز محبت دنیا بود
گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات دیوار آهنین و
گفت سخت ترین کارها سه است بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن
گفتن پیش کسی که ازو بترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی
و محاسبهٔ نفس در طرفة العین پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد
جز در دل خالی و گفت انس ملکی است که جز در جایی قرار گیرد که رضا نهد
که هیچ چیز با او قرار گیرد و گفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفتست
و صبر تا مردن و گفت اگر خدای را خاصانند عارفانند و گفت صوفی آنست
که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی اند که ایشان را نشناسند مگر
خدای و ایشان را گرامی ندارند مگر از برای خدای و گفت هر که خواهد که طعم
آزادی کند گو سر را پاک گردان و گفت هر که عمل کند خدای را وحشتی پیش
آید شرا با خلق و گفت سلام بر ابنای دنیا مکنید بدوست داشتن سلام بر ایشان و
نکو نیستی در بخل دل را سخت گرداند و گفت از بهر دست داشتن میان برادران

ادبست و گفت با هیچکس ننشینیم که چون از هم جدا شویم هر دو را یقین نشد که اگر
ننشستیمی ما را به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شك
بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن نشود و گفت اگر تو خدای را طاعت
نمی داری باری معصیتش مکن و یکی در پیش او گفت توکلت علی الله گفت بر خدای دروغ
میگویی اگر بر وی توکل کرده بودی بدانچه او کند رضا دادی و گفت اگر ترا از
چیزی گفتن عجب آید خاموش باش و اگر از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر
عمر در سجدهٔ خدای بشکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در آن حدیث
دوستان کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی
عظیم افتاد گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لکن بحضرت آمدن بدکار
شدن صعبست و گفت که در مرض موت بود یکی در آمد و از دست تنگی شکایت
کرد پیراهن خود بدو داد و پیراهنی عاریت کرفت و در آن وفات کرد نقلست
که او تا زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نه انداخت حرمت او تا که پای برهنه
رفتی شبی مردی ستوری داشت در راه روث کرد فریاد بر آورد که بشر نماند نگاه
کردند همچنان بود گفتند تو چه دانستی گفت بدانکه تا او زنده بود ستوری در ره
بغداد روث نه افکند چون بر خلاف عادت دیدم دانستم که او نماند بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت عتاب کرد که در دنیا چرا ترسیدی
اَمَا عَلِمْتَ اَنَّ الْکَرَمَ صِفَتِي ندانستی که کرم صفت منست دیگری بخواب دید گفت

خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید و گفت كُلْ يَا مَنْ لَمْ يَأْكُلْ وَاشْرَبْ يَا مَنْ لَمْ يَشْرَبْ
بشر
بخور ای انکه از برای من نخوردی و بیاشام ای انکه از برای من نیاشامیدی دیگری بخواب
دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید و مرا مباح کرد یك نیمهٔ بهشت و گفت یا بشر
تا بدانی که مرا در آتش سجده کردی شکر آن بگزاردی که ترا در دل بندگان جای
دادم دیگری بخوابش دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر
آن ساعت که جان تو بر داشتم هیچکس نبود بر روی زمین از تو دوستتر نقلست
که ضعیفهٔ پیش امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام دوك میریسم و مشعلهٔ سلطان و
کسان خلیفه میگذرانند و وقت وقت بدان روشنایی میگاه دوك می ریسم روا بود
یا نه احمد گفت تو کیستی که چنین سخن دامن تو گرفته است گفت من خواهر بشرم احمد
زار بگریست و گفت چنین تقوی بجز از خاندان او بیرون نیاید پس گفت تا دما
بنود تنها نگوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بدان مقتدا کن برادر خود
تا چنان شوی که اگر خواهی تا در مشعلهٔ ایشان دوك ریسی دست تو طاعت نیارد
که برادر تو چنان بود که چون دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست
او طاعت نداشتی گفتی مرا سلطانیست که آنرا دل گویند و رعیت او تقوی است من
طاقت آن ندارم که بی دستوری او کاری کنم ذکر ذو النون مصری
قدس الله روحه العزیز آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان
محبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری قطب وقت

ذوالنون مصری رحمة الله از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت در اسرار
توحید نظری عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر و بیشتر
اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودند تا زنده بود همه منکر
او بودند و تا مرد کس واقف حال او نشد از بس که خود را پوشیده میداشت و
سبب توبه او آن بود که او را خبر دادند که بفلان کوه عابدیست گفت عزم زیارت
او کردم او را دیدم خود را از درخت آویخته و می گفت ای تن مساعدت کن در
طاعت او و گرنه همچنین بگذارمت تا بمیری گریه بر من افتاد و عابد آواز گریه من بشنید
گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفتم تا دیدار او
رفتم و سلام کردم و گفتم این چه حالتست گفت این تن با من فرا نمی گیرد در طاعت
حق تعالی و با خلق آمیختن می خواهد گفتم پنداشتم که خون مسلمانی ریخته یا کبیره آورده
گفت ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم هول زاهدی
گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه بر شو تا بینی چون
بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه نشسته و یک پای بیرون صومعه و یکی پایش
در درون صومعه و پای بیرون بریده و انداخته و کرمان میخوردند تا دیدن او رفتم
و سلام کردم و از حال بپرسیدم گفت روزی درین صومعه بودم زنی بر اینجا بگذشت
دلم مائل شد و تنم تقاضا کرد تا بر پی او بروم یک پای از صومعه بیرون نهادم
آوازی شنودم که شرم نداری که بعد سی سال که خدای را عبادت کردی اکنون طاعت

شیطان کنی و قصد فاحشه کنی این پای که از صومعه بیرون نهادم ببریدم و اینجا
نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناه کاری چه آمدی اگر خواهی
که مردی از مردان بینی بر کوه شو نتوانستم رفت خبر او بپرسیدم گفتند مدتیست
تا مردی درین صومعه عبادت میکند یکی روزی مردی با او مناظره میکرد که روزی
بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در وی سبب کسب مخلوق باشد چندین
روز بر آمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد او می پریدند و او را انگبین
می دادند ذوالنون گفت این کارها و سخنها در دل من عظیم اثر کرد دانستم که هر که
توکل بر خدای کند کار او بسازد و رنج او ضایع نگذارد پس در راه آمد گفت مرغکی
نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره علف و آب کجا خواهد یافت فرو پرید و بمنقار
زمین را بشکافت دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر
بخورد و بر درخت پرید و سکرها ناپدید شد اینجا یکبارگی از دست رفتم و اعتماد
بر توکل پدید آمد بعد از آن منزلی چند برفت در خرابه فرود آمد خمره زر یافت
و بر سر آن خمره تخته و بر آن تخته الله نوشته یاران زر و جواهر قسمت کردند ذوالنون
گفت آن تخته که نام دوست بر اوست بمن دهید بستاند و آن روز تا شب بر آن تخته
قبله میداد تا کارش برکات آن بجایی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون
هر کس بزر و جواهر بسنده کردند تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست
لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده کردم پس بشهر باز آمد گفت روزی می رفتم

بکناره رود کوشکی دیدم بر کنار آب طهارت کردم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی
صاحب جمال دیدم خواستم که او را بیازمایم گفتم ای کنیزک گفت ای ذو النون از
دور پدید آمدی پنداشتم دیوانهٔ چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی باز چون نزدیکتر
آمدی پنداشتم عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی
بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بجز حق نیفتادی این بگفت و ناپدید
شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیهی بود آتشی در جانم افتاد خود را بسوی دریا
انداختم جمعی در کشتی می نشستند من نیز در کشتی نشستم چون روزی چند
بر آمد بازرگانی را دیدم جوهری گم شده همه اتفاق کردند که با منست هر
می رنجانیدند و استخفاف میکردند و من خاموش میبودم چون کار از حد
بگذشت گفتم الهی تو میدانی هزاران ماهی سر از دریا بر آوردند هر یکی گوهری
در دهان ذو النون یکی از آن بگرفت و بدان بازرگان داد اهل کشتی چون
آن بدیدند در پای او افتادند و عذر خواستند و از این سبب نام او ذو النون
آمد عبادت و ریاضت او را نهایت نیست تا بحدی که خواهری داشت در خدمت
او چنان عارف شده بود که روزی این آیه میخواند وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ
وَأَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى روی بآسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیان را من
و سلوی فرستی و محمدیان را نه بخدایی تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نفرستی
بارانی در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون

دوید و روی در بیابان نهاد و هرگز کسش باز ندیدند **نقلست** که ذو النون گفت وقتی در کوهها
میگشتم قومی مبتلا بیمار دیدم که جمع شده بودند پرسیدم که شما را چه بوده است گفتند
اینجا عابدی بود در صومعه که هر سالی یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان
دمد همه شفا یابند باز در صومعه شود تا سال دیگر صبر کردم تا او بیرون آمد
مردی دیدم زرد روی نحیف شده و چشم در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر
من افتاد پس بچشم شفقت در آن خلق نگریست و دمی در ایشان دمید همه شفا
یافتند چون خواست که در صومعه شود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدا علت ظاهر
را علاج کردی علت باطن را علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ای ذو النون دست از دامنم
بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست بغیری
زدهٔ ترا با آنکس بگذارد و آنکس را بتو و در رفت **نقلست** که روزی یارانش
در آمدند او را دیدند که میگریست گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
مرا خواب شد خداوند را دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند
نه جزو روی بدنیا نهادند یکجزو ماند آن یکجزو بر ده جزو شدند بهشت بر ایشان
عرضه کردم نه جزو روی به بهشت نهادند یکجزو ماند آن یکجزو نیز بر ده جزو شدند
از بیم دوزخ میترسیدند پس یکجزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه بهشت میل
کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید
نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه می طلبید همه سر بر آوردند و گفتند اَنْتَ

تعلّم ما تُرید تو میدانی که ما چه میخواهیم نقلست که جوانی پیش ذوالنون آمد
وگفت مرا صدهزار دینار میراثست میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون
گفت بالغی گفت نه گفت نفقه تو روا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون بالغ شد باز آمد
و بر دست شیخ توبه کرد و آن زر همه بدرویشان داد تا چنانکه صدهزار دینار
صرف کرد روزگاری پیش آمد و درویشانرا چیزی نبود که خرج کردندی آن
جوان گفت دریغا اگر مرا صدهزار دیگر بودی بر این جماعت دادمی نفقه کردمی ذوالنون
این بشنید دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا را پیش او خطری هست
او را بخواند و گفت برو بدکان فلان عطار و بگوی از من تا سه درم فلان دارو بدهد
و بیاور و در هاون بسای و بروغن جمع کن و از وی سه مهره کن و هر یک را بسوزن
سوراخ کن و پیش من آر جوان برفت و همچنان کرد و پیش شیخ آورد شیخ آنرا
در دست بمالید و بدمید تا سه پاره یاقوت شد هرگز آن جوان مثل آن ندیده
بود گفت ببازار بر و قیمت کن و باز میار قیمت کرد هر یکی هزار دینار باز آورد
شیخ گفت در هاون نه و بسای و در آب انداز پس گفت ای جوان این درویشان
از بی نانی گرسنه نه اند و لیکن اختیار ایشان اینست جوان توبه کرد و بیدار گشت و
دنیا را در دل او هیچ قدر نماند نقلست که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن چنان بود که روزی پادشاه
زاده با کوکبه بر در مسجد بگذشت من این سخن میگفتم که هیچ کس احمق تر از آن

ضعیفی نبود که با قوی در هم شود آن جوان از ذوالنون متغیر شد برخاست و برفت و روز
دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقیست خردتر و طریقیست بزرگتر اگر
طریق خرد میخواهی هر چه دون حق است ترک کن و دل از همه خالی کن ثم قال والله
اختیار الا طریق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر نخواهم روز دیگر پشمینه در
پوشید و در کار آمد تا از ابدال گشت ابو جعفر اعور گفت پیش ذوالنون رفتم
جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا
نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این
تخت را که گرد این خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت گرد خانه بگشت و بجای
خود باز شد جوانی حاضر بود آن حالت بدید می گریست تا جان بداد بر همان تخت
بشستند و دفن کردند نقلست که یکی وقتی پیش او آمد و گفت وامی دارم
و هیچ ندارم که بگزارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد سنگ را بازار
برد زمرد شده بود بچهارصد درم بفروخت و به وام داد نقلست که جوانی
بر صوفیان انکار کردی روزی ذوالنون انگشتری خود بدو داد و گفت پیش
نانبا بر گرو کن بیک دینار نانبا یک درم پیش نمیگرفت باز آورد شیخ گفت پیش جوهری
بر تا قیمت کند بر دو هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بصوفیان همچنانست
که علم آن نانبا بدین انگشتری نقلست که ده سال ذوالنون را سکبا آرزو
بود و بنفس نمیداد شب عیدی گفت چه باشد اگر عیدی ما را لقمهٔ دهی گفت

ای نفس اگر امشب موافقت کنی تا همه قرآن در دو رکعت بخوانم سکباج است کنم بر
نفس موافقت کرد روز عید چون سکبا بساخت خواست که لقمه در دهن نهد
باز کرد اینجا و بنهاد و در نماز ایستاد یاران از آن حال سوال کردند گفت آن
ساعت نفس میگفت بارزوی ده ساله رسیدم گفتم که بخدای که نرسی نقلست
که شیخ درین سخن بود که یکی اندر درآمد دیگی سکبا بر سر و گفت ای شیخ بدان که
من مزدی حمالم و فرزندانم مدتیست تا سکبا میخواستند و سیم نداشتم دوش
بعیدی این سکبا ساخته ام امروز دمی در خواب شدم رسول علیه السلام
بخواب دیدم که گفت خواهی تا فردا مرا ببینی گفتم خواهم گفت این دیگ سکبا پیش
ذوالنون بر و او را بگوی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که
یکدم با نفس خود صلح کن و لقمه چند بکار بر ذوالنون بگریست و گفت فرمان
بردارم نقلست که چون کار او بلند گشت کس را چشم بکار او نمی رسید اهل
مصر بزندقه او گواهی دادند و متوکل خلیفه را از احوال او آگاه کردند متوکل
کس فرستاد و او را حاضر کرد ببغداد و بند برپای او نهاد چون بدرگاه خلیفه
آمد پیرزنی پیش او آمد و گفت زنهار از این مرد مترس که تو و او هر دو بنده خدایند
تا خدای نخواهد بنده هیچ نتواند کرد پس گفت در راه سقایی را دیدم آراسته
و پاکیزه آبی بمن داد بکسی که با من بود اشارت کردم یک دینار بوی ده قبول نکرد
گفت تو اسیری در بند جوانمردی نبود از چنین کس چیزی گرفتن پس فرمان شد که او

را بزندان برند چهل شبانروز در حبس بماند هر روز خواهرش نانی بیک ورق پیش
او فرستادی آن روز که اطلاق کردند چهل قرص همچنان بود خواهرش چون این بشنید
غمگین شد گفت تو میدانی که این حلال بود و بی منت چرا بکار نبردی گفت از آنکه
طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون
آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست نقلست که بسیار خون برفت اما یک قطره
بروی نیامد و آنچه بر زمین میرفت ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی او را
پیش خلیفه بردند و سخن او را از وجواب خواستند او سخن راست جواب داد
متوکل بسیار بگریست و ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر ماندند تا
خلیفه مرید او شد و او را با اعزاز و اکرام باز گردانیدند نقلست که احمد سلمی
گفت پیش ذوالنون رفتم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده و گرد او بوی ها خوش
از مشک و عنبر ما را گفت تو آنی که پیش ملوک شوی در حال بسط بر وی رسیدم
و بانبوه آمدم پس یک درم بمن داد تا بلخ از آن نفقه کردم نقلست که مریدی داشت
که چهل چله داشته بود و چهل موقف استاده و چهل سال خواب ناکرده و چهل سال
پاسبانی حجره دل بنشسته روزی پیش ذوالنون آمد گفت چنین کردم و چنین کردم
و با این همه پنج دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و بهیچ بر نمیگیرد و هیچ از عالم غیب بر ما
مکشوف نمیشود و این همه میگویم خود را ستایش نمیکنم و هیچکی جان و دلم خدمت
او دارد اما غم بی دولتی خویش میگویم و حکایت بدبختی حال خود میکنم و نه از آن

میکویم که دلم از طاعت حق بکرفته لکن میترسم که اکر عمری مانده است و باقی عمر ضایع

خواهد بود و من عمری بامید ی حلقه میزدم و آواز نمی شنودم بر من سخت می

آید اکنون تو طبیب غمناکانی و معالج دردمندانی بیچارکی مرا تدبیری کن ذوالنون کفت

برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب باشد که دوست بلطف نی

آید بعتاب آید درویش برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن نکند نماز بکزارد

و بخفت رسول علیه السلم بخواب دید که کفت دوست سلام میرساند و میفرماید که

مخنث و نامرد بود آنکه بدرکاه ما آید و زود سیر شود که در کار اصل استقامتست

و ترک ملامت حق تعالی کوید که مراد چهل ساله در کنار تو نهم و هرچه امید داری بدان

برسانم و مرادت حاصل کنم ولکن سلام ما بدان راه زن مدعی ذوالنون برسان

و بکوی که ای مدعی دروغ زن اکر ترا رسوای شهر نکنم نه خداوندم تا پیش عاشقان

و درماندکان درکاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد و کریه بروی افتاد پیش ذوالنون

آمد و حال بکفت ذوالنون چون بشنود که خدای مرا سلام میرساند و مدعی دروغ

زن خواند از شادی بهای های بکریست اکر کسی کوید چکونه روا بود که شیخ کوید که

نماز مکن و بخسب کویم ایشان طبیبانند طبیب کاه بود که بزهر علاج کند چون نیک

داند که کشایش کار او در آنست آن فرمود و دانست که او خود نماز ترک نکند حق

تعالی خلیل را فرمود که بسر قربان کن و دانست که نکند و چنین هابی بود که در طریقت

باظهار شریعت راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند و چنانکه

غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد

زندیق و اباحتی و کشتنی بود مکر هرچه بود بفرمان شرع بود نقلست که ذوالنون

کفت اعرابی را دیدم در طواف تنی نزار و نزند و نحیف و استخوانش کداخته او را

کفتم تو محبی کفت بلی کفتم محبوب تو نزدیکست یا دور کفت نزدیک کفتم مخالفست یا موافق

کفت موافق کفتم سبحان الله محبوب بتو قریب و موافق و تو بدین زاری کفت ای بطال

تو ندانسته که عذاب قرب و موافقت سختتر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت

نقلست که ذوالنون کفت در بعضی سفرها زنی را دیدم از وسوال کردم از غایت

محبت کفت ای بطال محبت را غایت نیست و کفت تدبیل بی ادبی رفتم از آن قوم که

در محبت منکر بودند او را ابتلایی مبتلا دیدم کفتم دوست ندارد حق را هر که از

درد خواهم باید آن دوست کفت که من میکویم دوست ندارد حق را هر که خود را

مشهور کرداند بدوستی او نقلست که یکی بعیادت ذوالنون آمد و کفت الم دوست

خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد پس کفت اکر او را دانستی بدین آسانی

نام او نبردی نقلست که وقتی نامه نوشت ببعضی دوستان که حق تعالی بپوشاناد

مرا و ترا بپرده جهل و در زیر آن پرده بدارد از آنچه رضای اوست که بسا

مستوره که در ستر آنست که دشمن داشته اوست نقلست که کفت در سفری

بودم صحرایی پر برف بود کبری را دیدم دامنی پر ارزن پراکنده وارزن می انداخت

ذوالنون کفت که ای کبر چه دانه می پاشی کفت مرغکان امروز دانه نیابند می

باشیم تا بتر آید و خدای بر رحمت کند گفتم دانه که بیگانه باشد نیز بپرید گفت اگر بارش
نه بپرید بپندارد بخود میکنم گفتم بپند گفت مرا این بس باشد ذو النون گفت پس چشم
آن کبوتر را دیدم عاشق و او در طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که بپرید و آن کرم
بر داد و مرا آشنایی داد و آگاهی بخشید و بیگانه خودم خواند و قسم خوش شد گفتم
خداوندا ایشتی ادرنی کبوتری چهل ساله را از زنان میفروشی هاتفی آواز داد
که حق تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو ای ذو النون
فارغ باش که کار فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ با قیاس عقل تو راست نیاید نقلست که گفت دوستی
داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت حق تعالی فرمود
که ترا بیامرزیدم بسبب آن ترددی که تو را بودی تا از این سفلگان دنیا هیچ نگرفتی
نقلست که گفت هرگز از نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم با خدا یا بکدام
قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان کویم راز با تو و بکدام
لغت کویم نام تو از بی سرمایکی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بصورت
رسد حیا داریکی چون این بگفتی آنگاه تکبیر بپیوستی بس گفتی و زمان اندوهی
پیش آید با او بکویم اکر فرداش از و اندوهی آید با که کویم و در مناجات گفت اللَّهُمَّ
لَا تُعَذِّبْنِي بِذُلِّ الْحِجَابِ خداوندا مرا بذل حجاب عذاب مکن و گفت سبحان آن
خدایی که اهل معرفت را محجوب کرداند از جملهٔ خلق دنیا بحجت آخرت و از جملهٔ
خلق آخرت بحجة دنیا و گفت سختی بجا بهاد بد نفس است و گفت حکمت در معده

قرار نگیرد که از طعام پر بود و گفت خنک آنکس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت
تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه و گفت عجب نیست از آنکه
بلایی مبتلا شود و راضی بود و گفت مردمان تا ترس کار باشند بر راه باشند
چون ترس از دل ایشان رفت کم راه کردند و گفت راست آنست که از خدای
ترسانست چون از ترس بیفتاد از راه بیفتاد گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن
بنده بود از درویشی و گفت فساد از درد از شش چیز آید یکی ضعف نیت
بعمل آخرت دوم شهوات ایشان کرد شیطان کشته است سوم با قرب اجل درازی
امل با ایشان غالب شده چهارم رضای مخلوق را بر رضای خالق گزیده باشد
پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول علیه السلام کرده ششم آنکه
زلتهای سلف حجت خود کرده باشد و هنرهای ایشان دفن کرده تا فساد بر ایشان
پدید گشته باشد و گفت صاحب همت اگرچه کم بود بسلامت نزدیکست
و صاحب ارادت آن بود که هرگز بهیچ چیز سر فرو نیارد که صاحب همت را خواست
نبود و صاحب ارادت دو در راضی کردد و بجای فرو د آید و گفت زندگانی
نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود بشوق و ایشان از نشاط بود
بذکر مولی و گفت دوستی کن با کسی که بدوستی تو متغیر نکردد و گفت اگر خواهی
که اهل صحبت باشی با یار از چنان کن که صدیق کرد با پیغمبر صلی الله علیه وسلم
و رضی عنه که در دین و دنیا بهیچ مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند

گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدای بود در اخلاق و افعال و اوامر
سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت
و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را بوقت مستی
معالجت کند یعنی کسی که سخن گوید کسی را که او مست دنیاست بی فایده بود پس گفت
مست را دوا اینست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوا او کند و گفت خدای عز و جل
نکند بنده را بعزتی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را خوار
نکند بخواری از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نبیند
و گفت پاسبان نیکو بان دارند از شهوت پاس چشم و گوش داشتنست و گفت تا اگر
بخلق انس است طمع مدار که هرگز بخدای انس بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده
تر با خلاص از خلوت هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند و هر که خلوت دوست
دارد تعلق کرد بعمود اخلاص دست زد برکنی از ارکان صدق و گفت باول قدم
هرچه بجویی بیابی یعنی اگر هیچ نمی یابی نشان آنست که هنوز در این راه یک قدم ننهاده
تا ذره ای از وجود ماند قدم در راه ننهادی و گفت گناه مقربان حسنات ابرارست
و گفت چون بساط مسجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط مسجد
محو کرده و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت افکندند
روح محمد علیه السلام در پیش همه ارواح در آمد تا بروضهٔ وصال رسید گفت محب
خدا را کاس محبت ندهند مگر از بعد آنکه خوف دلش بسوزد و بقطع انجامد بدانکه

خوف

خوف آتش در جنب فراق بمنزله آنست که یک قطره در دریای اعظم اندازند و من ندانم
چیزی دلگیرتر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتیست و عقوبت محب
آنست که از ذکر حق غافل ماند و صوفی آنست که چون بگوید نطقش حقایق حال او
بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملت او معبر حال او
بود و بقطع علایق حال او ناطق بود گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد
از ایشان جدا گفت عارف هر ساعت خاشعتر بود زیرا که بهر ساعتی نزدیکتر بود و
گفت عارف خایف می باید نه عارف واصف یعنی وصف میکند خویشتن را بمعرفت اما
عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ و گفت
عارف ملازم یکحالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بوی می آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف بالای ادبها بود زیرا که او معرفت
بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این عامهٔ مومنان راست دوم
معرفت حجت و بیان و این حکما و علما راست سوم معرفت صفات وحدانیت و این
اهل ولایت الله راست آن جماعت که شاهد حق اند بدل خویش تا حق تعالی بر ایشان
ظاهر میگرداند آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرده است و گفت حقیقت معرفت
اطلاع حقست بر اسرار بدانچه لطایف انوار بدان پیوندد یعنی همچنانکه آفتاب را
آفتاب را بنور آن دید و گفت زینهار که بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی یا راست
میگویی یا دروغ اگر راست میگویی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه ضد بود

اکبر رضی الله عنه میگفت لست بحکیم و دیگر معنی ذو النون گفته است که اگر دیدی عارفی
ایاه و اگر دروغ زنی دروغ زن عارف نبود دیگر معنی آنست که گوید من عارفم یا او
گوید انکه عارف تر است بخدای بحیا او در خدای سختر و بیشتر بجهة انکه هر که بآفتاب
نزدیکتر بود در آفتاب متحیر تر بود تا بجایی رسد که او او بود نزدیکان ایشان بود
چیزی که ایشان دانند سیاست سلطانی چنانکه صفت عارفان ازو پرسیدند
گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی وصف و بی
کشف و بی حجاب و ایشان ایشان نباشند و ایشان بر ایشان نباشند بلکه ایشان
که ایشان باشند بحق ایشان گردش ایشان بحق ایشان بگردانیدن و سخن ایشان
سخن حق و بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان و نظر حق بود بر دیدهای
ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد
از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن
شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم
تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان پادشاهان زاهدان
دانند و گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هر چه او را از خدای مشاغل
است تا او ماند و شغل خدای و بس و گفت علامت دل بیمار سه چیز است
یکی حلاوت طاعت نایافتن دوم از خدای تعالی ترسناک نابودن سوم در چیزها
بعبرت ننگریستن و فهم ناکردن از علم ابجز شنود و گفت علامت انکه مرید بمقام

عبودیت رسد آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال مخالفت
هوا کند و ترک شهوات و گفت که عبودیت آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه
او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است
و اخلاص در عمل مفقود و گفت توبه عوام از گناهست و توبه خواص از غفلت و گفت توبه
دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت و این آنست که توبه کند از شرم خدای و
گفت بر هر عضوی توبه است توبه دل نیت کردنست بر ترک حرام و توبه چشم
فرو خوابانیدن از محارم و توبه گوش نگاه داشتن است از شنودن اباطیل
و توبه دست ترک گرفتن مناهی و توبه پای نارفتن بمناهی و توبه شکم ناخوردن
و دور بودن از حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب
عملست و رجا شفیع محسن و گفت خوف و رجا باید که از رجا بقوت تر بود که اگر
رجا غالب آید دل مشوش شود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کنید نه بزبان
حکم و گفت در دوام درویشی با تخلیط دوست تر دارم از صفای با عجب و
ذکر خدای جان منست و ثنای او شراب جان من و حیا ازو لباس جان منست
و گفت شرم هیبت بود در دل با وحشت ابجز بر تو رفته است از کردها و گفت دوستی
در سخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام کرداند و گفت تقوی آن بود که
ظاهر آلوده نکند بمعارضها و باطن بفضول و با خدای بر مقام استاده بود و گفت
صادق آن بود که زبان او بصواب بر حق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خداست

هر کز این شمشیر بر هیچ کس نزد الا که از ابا ره کرد اند و کفت صدق زبانی مخزونست
و سخن بحق کفتن موزون و کفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق بر کزیده است
یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه از خدای عظیم داشته است و چون
از تو ذره در وجود آید بسبب ایثار بکوشه چشم بدان باز ننکری و از از فضل
خدای بینی نه از عمل خود و دنیا و هر چه از خود شمرده است بدان التفات ننمایی
و دست از ین تیز بفشانی و خود را و زن اعتراض کردن در میان نه بینی و
وجد سریست در دل و سماع وارد خدایست که دلها را بدو بر انکیزد و بر طلب
او حریص کند و هر که از بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه
افتد و کفت توکل از طاعت بسیار خدایان بیرون آمدنست و بطاعت یکخدای
مشغول بودن و از سببها بکذشتن و خود را در صفت بندکی داشتن و از صفت
خداوندی بیرون آمدن و کفت توکل دست داشتن تدبیر بود و بیرون
آمدن قوت و حیلت خود و کفت انس آنست که صاحب او را وحشت بدید آید
از دنیا و از خلق مکر از اولیاء حق از جهت آنکه انس کرفتن با اولیای خدای
انس کرفتنست با خدای کفت اولیا را درعیش انس بدان بدکویی با ایشان
خطاب میکند در بهشت بزبان نور و چون در عیش هیبت اند از بدکویی با
ایشان خطاب میکند در دوزخ بزبان نار و کفت فتوت متدل انس کرفتن
بخدای تعالی آن بود که اکر ایشان را باتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند از انکه

بدو انس دارند و کفت علامت انس آنست که با خلق انس نکیرد و کفت مفتاح عبادة فکرتست
و نشان مخالفت رسیدن نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوها است و هر که مداومت
کند بر فکرت بدل عالم غیب بیند و کفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا
و کفت رضا ترک اختیار است یعنی از قضا و تلخی نا یافتن بعد از قضا و جوش زدن
دوستی در عین بلا و کفت کیست داننده تو بنفس خویش کفت آنکه راضیست
بدانچه قسمت کرده اند و کفت اخلاص تمام نشود مکر بصدق بود در وی و صبر
بود بر وی و کفت اخلاص آن بود که از دشمن نکاه دارد تا تباه نکند و کفت
سه چیز علامت اخلاص بود یکی آنکه مدح و ذم بنزدیک او یکی بود و دوم اعمال
فراموش کند و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و کفت هیچ چیز
ندیدم سختر از اخلاص در خلوت و کفت هر چه از چشمها پنهان نسبت آن با علم بود
و کفت سه چیز از نشان یقینست یکی نظر بحق کردن است در همه چیزها دوم رجوع
کردن در همه کارها سوم یاری خواستن از و در همه حالها و کفت یقین دعوت کند
بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوة کند بزهد و زهد دعوة کند بحکمت و حکمت نکریستن
اندر عواقب بار آرد و کفت صبر ثمره یقین است و کفت اندکی از یقین بهتر است از
دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را پر حب آخرة کرداند و باید که یقین جمله ملکوت
آخرة مطالعه کند و کفت علامت تقوی آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن
و ترک مدح خلق کند و اکر عطا بیرون دهند او فارغ کرد از نکوهیدن ایشان

اگر نیز منع کنند فارغ بود و گفت هر که بخلق انس گرفت بر بساط غرور بنیان ساکن
شد و هر که غایب ماند از کوشش داشتن نفس از اخلاص دور افتاد و هر که را جمله
چیزها نصیب خود آمد و بس هیچ باک ندارد و همه چیز او را روزی شود در زندگی و چون
حضور حق حاصل دارد و گفت گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محجوبست
از شهود حق و از نظر حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب
است احتیاج دعویست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هر که مرید نبود یا استاد را فرمان
نبرد نتیجه از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات خویش دل نگه دارد
خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که ترسد بخدای گریزد نجات یابد و گفت
هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و گفت هر که در توکل
کند استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکار نیست می آید و گفت هر که از خدای
ترسد دلش استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکار نیست بگذارد و دوستی خدای
در دلش مستحکم شود و عقلش کامل گردد و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بدست
باید کرد و گفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشینی مکن و گفت
هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها پرسیدند
که خدای را چه شناختی گفت خدای را بخدای شناختم و خلق را برسول یعنی الله است
و نور الله خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور محمد ای خلق است

و اصل خلق نور محمد است صلی الله علیه وسلم پس خلق را بمحمد توان شناخت گفتند
در خلق چه گویی گفت خلایق در وحشت غیبت اند پرسیدند که بنده معوض کی بود گفت
چون مایوس شود از نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید در جمله احوال او را هیچ پیوند
نماند بغیر حق گفتند صحبت با که دارم گفت با آنکه او را ملک نبود و بهیچ حال ترا منکر نگردد
و بتغییر تو متغیر نشود و هر چند از تغییر تر بود از بهر آنکه هر چند متغیرتر باشی
بدوست محتاج تر باشی گفتند بنده را که آسان گردد راه خوف گفت آنگاه که خود را
بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بسبب چه مستحق
بهشت شود گفت بهیچ چیز الا استقامتی که در و کسش نبود و اجتهادی که در روی سهو
نبود و مراقبتی خدای در سر و علانیه و انتظار مرگ را بشناختن در راه و محاسبه
خود کردن از آنکه حساب کنند و گفت پرسیدند که علامت خوف چیست گفت
آنکه خوف او را ایمن کرده از همه خوفها و گفتند از مردم با صیانت تر کیست گفت
آنکه زبان خود در آنگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از خلایق منقطع
گرداند و دگر باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیت
و بیرون آوردن نفس از ربوبیت گفتند عزلت کی درست آید گفت آنکه از نفس خود
عزلت گیری گفتند اندوه که پیشتر گفت بدخوترین مردمان را گفتند دنیا چیست
گفت هر چه ترا از حق مشغول کند گفتند سفله کیست گفت آنکه بخدای راه نداند
و نیاموزد یوسف حسین پرسید که با که صحبت دارم گفت با آنکه تو و منی در میان نبود

بنده گفت مرا وصیتی کن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس با نفس یار مباش در خصمی خدای و هیچکس را حقیر مدان اگرچه مشرک بود و در عاقبت او بنگر که نباید که معرفت از تو سلب کند و یکی از و وصیت خواست گفت باطن خود بحق گمار و ظاهر بخلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا از خلق عزیز کند زیاده کن گفت شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلایی روی بتو آرد صبر و تحمل کن و لازم درگاه خدای باش یکی دیگر وصیت خواست گفت خود را از پیش و پس مفرست گفتند این را شرح باید گفت از هرچه گذشت و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش گفتند صوفیان چه کسانند گفت قومی اند که خدا را بر چیزها بگزینند و خدای ایشان را بر همه کس بگزیند یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت میطلبی بر وی پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدمست و شرح این سخن پیش رفته است یکی گفت ترا دوست میدارم گفت اگر خدای را می شناسی خدای ترا بس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را می شناسد تا ترا دلالت کند بدو پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشانش آن بود که چنان بود که بود آنجا که بود پیش از آن پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن عارف پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گمان بد بردنست بنفس و هر که گمان نیک برد نه بد و **گفت** حقایق نکرت فراموش

کردن نصیبه تقوی است گفت دورترین کسی از خدای آنست که در ظاهر اشارت او با خدای بیشتر است یعنی نهان دارد چنانکه نقلست که گفت هشتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید از این همه چند گامی بجنبیدن نیاوردم **گفت** چون در بیماری مرگ افتاد گفتند که چه آرزو میکند گفت آنکه پیش از آنکه بمیرم اگرچه یک لحظه بود او را بدانم در این بیت را بخواند الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب اضنانی والله احیانی بعدان یک روز بیهوش شد یوسف حسین گفت که در حال وفات مرا وصیت کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد آنشب که از دنیا برفت هفتاد کس رسول را علیه السلام بخواب دیدند که فرمود که دوست خدای ذوالنون بخواهد آمد باستقبال او آمده ام چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخطی سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله چون جنازه او برداشتند آفتاب عظیم گرم بود مرغان هوا بیامدند و سایه انداختند بر جنازه او تا لب گور و در راه موذنی بانگ میگفت چون بکلمه شهادت رسید انگشت بر آورد مردمان گفتند مگر زنده است جنازه بنهادند شهادة انگشت همچنان بر آورده بود جهد کردند فرو نتوانستند کرد اهل مصر چون آن حال بدیدند جمله تشویر خوردند و توبه کردند از جفایی که با او کرده بودند وصلی الله علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

ذکر بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن پخته جهان ناکامی بایزید بسطامی رحمة الله علیه از اکابر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجت خدای و خلیفه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد و ریاضات

و کرامات او بسیار است و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام
قرب و هیبت و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته تن در مشاهده و دل در مجاهده می داشت و
روایات عالی در احادیث داشت و پیش از وی کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود
که او را و توان گفت که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا حدی
که جنید گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیلست در میان ملایکه و هم جنید گفت که نهایت
میدان روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان این خراسانیست جملهٔ مردان
که بدایت قدم او رسند همه درگردند و فرو شوند و نمانند و دلیل براین سخن آنست
که بایزید گفت دویست سال ببوستانی بر گذرند تا گلی چون ما برسد و شیخ بوسعید ابو
الخیر گفت هژده هزار عالم را از بایزید پر می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید
است در حق محو است و گویند که جد او گبری بوده است و از بزرگان بسطام و واقعهٔ
او با ادهم راه بوده است در شکم مادر چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمهٔ در
دهان نهادی که در وی شبهتی بودی بایزید در شکم می طپیدی و قرار نگرفتی تا آن
لقمه دفع نکردی و مصداق این سخن آنست که ازو پرسیدند که مرد را درین راه چه
بهتر گفت دولت مادر زاد گفتند اگر نبود گفت تنی توانا گفتند اگر نبود گفت مرگ
مفاجا نقلست که چون مادرش بدبیرستان فرستاد بسورهٔ لقمان رسید بدین
آیه که حق تعالی میفرماید أَنِ اشْکُرْ لِی وَلِوَالِدَیْکَ یعنی مرا خدمت کن و شکر گوی استاد
معنی آن آیت با او بگفت بر دل کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بروم و با

مادر سخنی گویم با خانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه آمدی مگر هدیه آورده اند یا عذری
هست گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت من خویش و بخدمت تو مرا
دو خانه کدخدایی نتوانم کرد این آیت بجان من آمده است یا مرا از خدای بخواه
تا همه آن تو باشم یا مرا در کار خدای کن تا همه او را باشم مادر گفت ای پسر ترا در
کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم برو خدای را باش بایزید از بسطام برفت و
سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت می کشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت
و صد و سیزده پیر را خدمت کرده و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی جعفر صادق
بود رضی الله عنه نقلست که یکی روز صادق او را گفت آن کتاب از طاق فرو گیر
بایزید گفت کدام طاق گفت مدتیست تا اینجایی طاق نمیدانی گفت نه با آن مرا چه
کار که در پیش تو سر بر آرم بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است به بسطام
رو که کار تو تمام شد نقلست که او را گفتند فلان جای پیری بزرگست بزیارت
او رفت چون بنزدیک او رسید آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال
باز گشت و گفت اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف شریعت بر وی نرفتی
نقلست که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه آب دهن نینداخت
حرمت مسجد را نقلست که دوازده سال راست تا بادیه را قطع کرد در هر چند
گام مصلا باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز پادشاه
دنیا نیست که بیکبار در اینجا توان دوید پس بکعبه رفت و آن سال بمدینه نرفت

وگفت ادب نبود که پیغمبر را علیه السلام بتبع این زیاده داشتی او را جداگانه
احرام گیریم باز گشت و سال دیگر جداگانه احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی
عظیم تبع او شدند چون از شهر بیرون شد مردمان از پس او بیرون آمدند
شیخ باز نگریست گفت اینها کیانند گفتند با تو صحبت خواهند داشت گفت خداایا من از تو
خواهم که خلق را بمن از خود محجوب نگردانی پس خواست که محبت از دل ایشان بیرون
کند و زحمت خود از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگزارد و بدیشان نگاه کرد و
گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي گفتند این مرد دیوانه است او را رها کردند
و برفتند و شیخ اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر منبر گوید حکایة عن
ربه پس در راه می آمد کله سری یافت بر وی نوشته صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَعْقِلُونَ
نعره بزد و قبله بر وی داد و گفت سر صوفی می نماید که در حق محو و ناچیز شده
است نه گوش دارد که بجز خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که بجز جمال لایزالی بیند
و نه زبان دارد که بجز معرفت او گوید این آیت در شان اوست **نقلست** که ذوالنون
مریدی پیش بایزید فرستاد که ای بایزید همه شب خسبی در بادیه و در راحت
مشغولی و قافله در گذشت بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن
باشد که همه شب خفته باشد و بامداد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد
ذوالنون چون این بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه
نرسیده است و گفت بدین بادیه طریقت می خواهد و بدین روش سلوک باطن

نقلست که در راه حج شتری داشت که زاد و راحله خود و یاران خود بر آن می نهاد
یکی گفت که بیچاره که شتر است که بار بسیار دارد و این ظلمی تمامست شیخ بشنید گفت
ای جوانمرد بردارنده بار شتر نیست نگه تا هیچ بر پشت شتر هست نگاه کرد بیک
بدست از پشت شتر بالاتر دید و شتر آسوده می رفت گفت سبحان الله عجب کاریست
این شیخ گفت اگر حال خود از شما نهان دارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر
مکشوف دارم طاقت آن نمی آرید با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه زیارت
کرد در خاطرش افتاد که بخدمت مادر باز رود با جمعی روی به بسطام نهاد اهل
بسطام بشنیدند بیرون استقبال کردند بایزید را مراعات مشغول خواست کرد و از
حق باز خواست ماند چون نزدیک ایشان رسید قرصی بیرون آورد و می خورد
و ماه رمضان بود چون آن بدیدند همه برگشتند شیخ اصحاب را گفت بدیدید که
مسئله شرعی کار بستم همه خلق مرا رد کردند توقف کرد تا شب بیامد بدر
خانه مادر رفت و گوش داشت مادر طهارت میکرد و میگفت خدایا آن غریب
مرا نیکو دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید
چون این بشنید گریه بر وی افتاد پس در بزد مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر
گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بس که در فراق تو گریستم
و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم **نقلست** که گفت آن کار که بازپسین کارها
دانستم پیشینه همه بود و آن رضای مادر بود گفت آنچه در جمله ریاضات و مجاهدات

و غیبت و حضور من بجستم در آن یافتم که شبی مادر از من آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه
آب نبود بسبوی رفتم نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود کوزه در
دست نهادم و بایستادم و سرمای سرد بود چون بیدار شد آب خورد و چون دید که
بن کوزه بر دستم فسرده بود مرا دعا کرد پس گفت آن در را نیمه فراز کن تا سحرگاهی
بودم تا نیمهٔ فراز کنم تا خلاف او نکرده باشم وقت صبح آنچه چندین گاه می‌جستم از
در درآمد **نقلست** که چون از مکه آمد بهمدان رسید بادهٔ تخم معصفر خرید بود
اندکی از مصالح زیاده بود در خرقه بست چون ببسطام رسید آن خرقه باز کرد
مورچهٔ چند از میان بیرون آمدند گفت ایشان را از مقام خود آواره کرده‌ام
برخاست و ایشان را باهمدان برد و آنجا که خانه ایشان بود نهاد تا کسی در التعظیم
لامر الله بغایت بود و الشفقة علی خلق الله بدین حد نباشد و گفت دوازده سال
است که آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت بآتش مجاهده می‌تافتم و بر سندان
مذمت می‌نهادم و پتک ملامت بر وی می‌زدم تا از خود آینهٔ کردم پنج سال آینهٔ خود
بودم بانواع طاعت و عبادت آن آینه را می‌زدودم پس یکسال در وی نظر اعتبار
کردم بر میان خود از غرور و عشوه و بخود نگریستن و اعتماد بر طاعت کردن و عمل
خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا این زنار بریده شد و اسلام
تازه آوردم نگه کردم خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از
جنازهٔ همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد خدای بخدای رسیدم که چون

بدر مسجد رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی گفتند که چه حالتست گفت خود را
چون زنی مستحاضه می‌یابم که می‌اندیشد که اگر در مسجد رود بیالاید مسجد را
که یکبار عزم حج کرد چون منزلی چند برفت باز گشت گفتند تو هیچ عزم را نقض نکردی
این چون افتاد گفت در راه زنگی دیدم تیغی کشیده گفت اگر باز گشتی نیک والا سرت
از تن جدا کنم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خذ ابا یزید بسطام
گذاشتی و قصد کعبه کردی **نقلست** که گفت مردی پیش آمد و گفت کجا میروی گفتم
بحج گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد
من برای که حج تو اینست چنان کردم و باز گشتم چون کار او بلند شد و سخن او در
حوصلهٔ ظاهریان نمی‌گنجید هفت بار او را از بسطام بیرون کردند شیخ گفت چرا بیرون
میکنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت شهرا که بد او بایزید بود **نقلست** که شبی
بر بام رباط شد تا ذکر کند بر آن بام تا بامداد بایستاد هیچ نگفت نگه کردند بجای بول
خون از وی جدا شده بود گفتند یا شیخ این چه حال بود گفت از دو سبب تا دو
بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفت که چندان عظمت بر من سایه
انداخته بود که دلم متحیر مانده بود اگر دلم حاضر میشد زبانم کار نمیکرد و اگر
زبانم در حرکت می‌آمد دلم از کار میشد همه شب درین حال بودم **نقلست** که
چون خلوتی ساختی برای عبادت یا فکرتی در رخنه شدی و همه سوراخها محکم
کردی گفتی که ترسم آوازی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی و عیسی بسطامی

گویند سیزده سال با بایزید صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم عادتش آن بودی
که سر بر زانو نهادی چون سر بر آوردی آهی کردی دیگر باز بر زانو نهادی و شیخ
سهلکی گوید که آن در حالت قبض بود اما در روزگار بسط از شیخ فواید بسیار
گرفتند و یکبار در خلوت بود بر زبانش رفت که سُبحَانِی مَا اَعظَمَ شَانِی چون
بخود باز آمد مریدان گفتند که بر زبان تو چنین لفظی رفت شیخ گفت خدای
خصم و بایزید خصم تان اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره پاره نکنید و چرا مرا
نکشتید آن ساعت پس هر یکی را کاردی بداد که اگر بعد از این از من چنین چیزی
گویم مرا بکشید تا چنان افتاد که یکبار دیگر بگفت اصحاب قصد او کردند خانه از
شیخ پر شد چنانکه چهار گوشهٔ خانه پر شده بود اصحاب خشت از دیوار باز می
گرفتند و کارد می زدند چنان کارگر می شد که کسی بر آب زند چون ساعتی بر
آمد آن صورت خرد می شد تا بایزید پدید آمد در محراب همچند صعوه در آمدند
و حال باز گفتند شیخ گفت که بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود اگر کسی
گوید این چون باشد گویم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدای حال سرش بر
فلک می بسود جبرئیل علیه السلام پری فرود آورد تا باندازه از آن کم شد چون روا
بود که صورتی بزرگ خرد شود بر عکس این هم روا باشد چنانکه طفلی در شکم
مادر دو من بود چون بجوانی رسد دویست من شود و چنانکه جبرئیل بر صورت
بشری بر مریم تجلی کرد حالت بایزید نیز از این شیوه بوده باشد اما تا کسی بواقعه

اینجا نرسد شیخ سود ندارد نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست
و گفت سیبی لطیف است بسرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه می نهی چهل
روز نام اعظم خدای بر دلش فراموش شد شیخ سوگند خورد که تا زنده باشم میوه بسطام
نخورم و گفت روزی نشسته بودم بخاطرم بگذشت که امروز پیر وقتم و بزرگ عصر
چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم کردم برخاستم و بطریق خراسان فرو شدم و
در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم که از اینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن
باز نماید سه شبانروز آنجا بودم روز چهارم مردی اعور دیدم بر اشتری در وی نگریستم
از آگاهی در وی دیدم بر شتر اشارت کردم که توقف کن در ساعت پای شتر بزمین فرو شد
آن مرد بمن باز نگریست و گفت مرا بدان می آری که چشم فراز کرده را باز کنم و باز کرده را
فراز کنم و بسطام را با اهل بسطام و بایزید غرق کنم من از هوش برفتم پس گفتم از کجا
می آیی گفت از آن وقت باز که عهد کرده سه هزار فرسنگ آمده ام پس گفت زینهار ای
بایزید دل نگاه دار و روی از من بگردانید و برفت نقلست که چهل سال در مسجد
مجاور بود جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و آن طهارت جدا و چهل سال
پشت بهیچ دیوار باز نداد الا بدیوار مسجد یا دیوار رباط و گفت خدای تعالی از ذرّه
ذرّه باز خواهد پرسیدن و این از ذرّه بیش بود نقلست که گفت چهل سال آنچه
آدمیان خورند نخوردم یعنی قوت من از جایی دیگر بود و گفت چهل سال دیده بان دل
بودم چون نگه کردم زنار مشرکی بر میان دیدم و شرکش آن بود که بغیر حق التفات

کردی کرد در دلی که شرک بنود بغیر او التفات نکند و گفت چهل سال دیده بان دل
بودم چون نگه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را
میطلبیدم چون نگه کردم او طالب من بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هر وقت
که خواهم که حق را یاد کنم دهان و زبان سه آب بشویم تعظیم خدای را بوموسی پرسید
که صعبترین کاری درین راه چه دیدی گفت صدقی نفس را بدرگاه می بردم و او می
گریست چون مدد در رسید نفس ما بود و می خندید نقلست که در آخر کار او
بجایی رسیده بود که هرچه بخاطر او گذشتی در حال پیش او پدید آمدی و چون خدای را
یاد کردی بجای بول خون از وی روان شدی و گفت یکی و جماعتی پیش او آمدند
شیخ سر فرو برده بود سر بر آورد و گفت از بامداد باز دارم طلب میکنم تا بشما دهم
که طاقت کشش آن دارید نمی یابم نقلست که ابوتراب را مریدی بود گرم رو و
صاحب وجد بوتراب کسی گفتی چنین که تویی ترا بایزید می باید دید یکی روز مرید
گفت ای خواجه کسی که خدای بایزید را هر روز صد بار بیند بایزید را چه کند بوتراب
گفت تو خدای را بقدر خود بینی چون در پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی در
دیدن تفاوت هست نه که صدیق را رضی الله عنه یکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق
را یکبار آن سخن بر دل مرید آمد گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند شیخ در خانه
بنود بکنار آب رفته بود پیش شیخ باز رفتند شیخ را دیدند سبویی آب در دست
گرفته و پوستینی کهنه پوشیده چون چشم مرید بوتراب بر بایزید افتاد در حال

بیفتاد و بمرد بوتراب گفت سبحانک نظره مرد شیخ گفت ای بوتراب در نهاد این جوان
کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار یکبار بر وی کشف
افتاد طاقت نداشت فرو شد زنان مصر را همین پیش افتاد که طاقت جمال یوسف
نداشتند دستها را یکبار قطع کردند که خبر نداشتند نقلست که یحیی معاذ رحمة
الله نامه نوشت بشیخ و گفت چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شود
بایزید جواب داد که اینجا مردی هست که در شبان روزی دریاهای ازل و ابد می کشد و نعره
هل من مزید میزند پس یحیی نوشته بود که مرا با تو سریست لکن میعاد میان ما بهشت است
در زیر سایه طوبی و قرصی با آن فرستاده بود و گفت باید که شیخ آن قرص را بکار برد
که از آب زمزم سرشته ام بایزید جواب نوشت و آن سر را یاد کرد و گفت هر جا که
یاد او بیاید بهشت ما را نقد و سایه طوبی اما آن قرص بکار نبردم از انکه گفته
بودی که از کدام آب سرشتم و نگفتی که از کدام تخم کشتم پس یحیی را اشتیاق شیخ
غالب شد برخاست و زیارت او آمد نماز خفتن آنجا رسید گفت شیخ را نتوانستم تشویش
دادن و صبر بود تا بامداد در صحرا نشان دادند که شیخ آنجاست آنجا رفتم شیخ را
دیدم که نماز خفتن بگزارده و تا دو زبر سر انگشت پای ایستاده من در حال او متحیر ماندم
و او را گوش میداشتم جمله شب در کار بود و در داد و ستد و در گفت و گوی چون
صبح بر آمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک هذا المقام پس یحیی پیش او
رفت و سلام کرد و پرسید از واقعه شب شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما شمرده اند

گفتم ازین همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی
گفت ای شیخ چرا از خدای معرفت نخواستی و او ملک الملوک گفته است هر چه
خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بر خود غیرت می آید که او
را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جایی که معرفت او بود من در میان
چه کار دارم خود خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی دیگر او را نشناسد یحیی گفت
بحق عزة خدای که از آن فتوح که دوش ترا بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر
صفوة آدم و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارة عیسی و محبت محمد
صلوات الله علیهم بتو دهند زینهار که راضی نشوی و ماورای آن طلبی که ماورای
آن کارها است صاحب همت باش و سر بهیچ فرو میار که بهر چه فرو آیی بدان
محجوب شوی احمد حرب حصیری بشیخ فرستاد که شب بر آن نماز میکن شیخ گفت
من عبادة اسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالشی نهادم و در زیر سر کردم نقلست
که ذو النون مصلایی بشیخ فرستاد شیخ باز فرستاد و گفت مرا مصلا بچه کار
آید مرا مسندی فرست که بر آن تکیه کنیم یعنی کار از نماز درگذشت و بنهایة
رسید ذو النون مسندی نیکو فرستاد و شیخ باز فرستاد و گفت آنکه لطف
و کرم حق بود بالش مخلوق نیازش نباشد و شبی در صحرا بودم سر در خرقه
کشیدم بغسل احتیاج افتاد و سرمای سخت بود و نفس کاهلی میکرد و میگفت بگذار
تا آفتاب بر آید انگه غسل کن دانستم که نماز از قضا خواهد کرد یخ بشکستم و با

خرقه غسل کردم و همچنان می بودم تا انگاه که هوا گرم شد همه زمستان درین بخش بایستم
تا روزی بود که هفتاد بار بیهوش شدمی جزای آن کاهلی او را نقلست که شبی بگورستانی
میرفت خواجه زاده بربطی میزد و می آمد شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله جوان مست بود
بربط بر آورد و بر سر شیخ زد و هر دو بشکست شیخ بامداد قراضهٔ زر در کاغذی
کرد و صحنی حلوا پیش آن جوان فرستاد و گفت دوش آن بربط خود بر ما بشکستی
این قراضه بهر بربط ده و ازین حلوا بخور تا غصه تلخی شکستن آن از دلت برود جوان
چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و چند جوان دیگر موافقت
او کردند از برکات خلق شیخ نقلست که روزی با اصحاب در تنگنایی راهی میرسید
سگی از پیش می آمد شیخ باز گشت و راه بر سگ ایثار کرد در خاطر مریدی بگذشت
که حق آدمی را مکرم گردانیده است و بایزید سلطان العارفین است و با این همه
درجه جمعی مریدان صادق راه ایشان بر سگی ایثار کند این چگونه بود شیخ گفت
ای جوانمردان این سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر
در وجود آمد و از تو چه توفیر حاصل شد که پوستین سگی در من پوشیدند و خلعت
سلطان العارفینی در سر تو افکندند این اندیشه در سر ما آمد راه بر وی
ایثار کردیم نقلست که روزی میرفت سگی را دید که با او همراه شد شیخ دامن
از و در کشید سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم بسه آب میان ما صلح
می اندازد اگر تو دامن بخود باز زنی و بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید

گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو جمع کنیم تا بسبب جمعیت بود
که از میان ما پاکی سر بر کند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من مردود
خلقم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد گوید
السلام علیک یا سلطان العارفین و من هرگز استخوانی فردا را ننهم و تو خمی گندم
داری فردا را بس گفت همراهی سگ را نشایم همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم
گفت سبحان آن خدایی که بهترین خلق را بکمترین خلق پرورش دهد
پس شیخ گفت از طاعت نومید شدم گفتم بیازار روم و زناری بخرم و بر میان بندم
زناری آویخته دیدم گفتم بچند بدهند گفتم بخرند گفت بهزار دینار سر در پیش
افکندم هاتفی آواز داد که تو ندانسته که زناری که بر میان چون تویی بندند بهزار
دینار کم ندهند گفت دلم خوش گشت دانستم که حق را عنایتیست در حق من
که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول و از حلقه شیخ
غایب نشدی یکروز گفت ای شیخ سی سالست تا صایم الدهر و قائم اللیل و هیچ
نخسبم و در خود ازین علم که تو میگویی اثری نمی یابم و تصدیق این میکنم و دوست
میدارم بایزید گفت اگر سیصد سال روزه داری و نماز کنی یک ذره ازین حدیث
نیابی گفت چرا شیخ گفت از آنکه تو محجوبی بنفس خود مرد گفت دوای این چیست گفت
من بگویم اما تو نکنی گفت بکنم که سالها است تا طالب اینم شیخ گفت این ساعت برو
و سر و محاسن فرو تراش و این جامه بیرون کن و ازاری از گلیم بر میان بند و بر

سر آن محلت که ترا می شناسند بنشین و توبره پر جوز پیش نه و کودکان را جمع کن و ایشان را
بگوی که هر که مرا یک سیلی زند یک جوز بدهم و هر که دو زند دو جوز و همچنین در شهر
میگرد و هر کجا که ترا می شناسند آنجا میرو تا کودکان سیلی میزنند که علاج تو اینست مرد
گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه بگوید مومن شود و تو بدین کلمه
مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو خود را بزرگتر شمردی از آنکه چنین توانی کرد تو
بزرگی نفس خود را این کلمه گفتی نه تعظیم خدای را مرد گفت این نتوانم کرد چیزی دیگر فرمای
شیخ گفت علاج تو اینست گفت نتوانم کرد شیخ گفت من گفتم تو نکنی و فرمان نبری نقلست
که شاگرد شقیق بلخی با عزم حج بود شقیق گفت که در بسطام گذر کن تا زیارت بایزید دریابی
آن مرید ببسطام آمد بایزید از وی پرسید که پیر تو کیست گفت شقیق گفت او چه میگوید
گفت او از خلق فارغ شده است و بر سر توکل نشسته و میگوید اگر آسمان روئین شود و
زمین آهنین نه از آسمان باران بارد و نه از زمین روید و خلق عالم بار من باشند من از توکل مجرد
بر نگردم بایزید گفت اینت صعب کافری اینت هول مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی بودی
بشهر آن مشرک ننشستی چون باز گردی او را بگوی که خدای را بدو گرده نان میان ماجو
گرسنه گردی و نان از همجنسی از آنجا طلب و بارنامه توکل یکسو نه تا از شومی
تو آن شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرید ترک حج کرد و باز گردید شقیق گفت زود باز
گشتی گفت تو فرمودی که گذر بر بسطام کن و بایزید را زیارت کن رفتم از من چنین پرسید
و من چنین جواب دادم و او چنین گفت من از هول آن سخن باز گشتم تا ترا خبر کنم شقیق

عجب آن سخن در خود دید که چنین گویند که چهار صد جزو از کتاب داشت و بغایت بزرگ
بود لکن ندانست بو ترکات ایشان افتد پس شقیق مرید را گفت تو نگفتی که اگر او چنانست
توجه نمی کند گفت اکنون باز رو و پیش مرید باز ببسطام رفت بایزید گفت باز آمدی
گفت مرا فرستاد تا از تو بپرسم که اگر او چنانست توجه نمی بایزید گفت این نادانی دیگر بین پس گفت
اگر من گویم هیچ تو ندانی گفت من از راهی دور آمده ام اگر مصلحت فرماید تا بر جایی نویسید
تا برخی صنایع نشنو بایزید گفت نویسند بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در
پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست چون موجود نبود چگونه وصفش توان کرد
بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که برسد که او چگونه است یا توکلی دارد یا
اخلاصی این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله می باید تا متوکل محلی شدن
مرید ببلخ رفت شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک رسیده و انتظار مرید میکرد تا کجو
بایزید بشنود پیش از مرگ ناگاه مرید در رسید و کاغذ بشقیق داد خواند و گفت
اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمانی پاک شد از عیب خود و
توبه کرد و جان بداد نقلست که هزار مرید با احمد خضرویه بودند که بزیارت بایزید
آمدند و همه بر آب می رفتند و در هوا می پریدند چون ببسطام رسیدند احمد
گفت هر که طاقت بایزید ندارد چیزی و باشد تا ما در رویم و زیارت کنیم همه در
رفتند و هر یک عصایی داشتند در دهلیز خانه بنهادند که از اینست العصا خوانند
یکی از ایشان گفت که مرا طاقت دیدن بایزید نیست من عصا نگاه دارم چون جمع در پیش

بایزید

بایزید رفتند بایزید گفت آن مهتر و بهتر شما که اصل اوست او را در آید او را در آورند
بایزید خضرویه را گفت تا کی از سیاحت و گرد عالم گردیدن خضرویه گفت چون آب
یکجا باشد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا تغیر نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد
گفت فروتر آی فروتر آمد گفت فروتر آی فروتر آمد تا هفت بار گفت که فروتر آی فرو
ترمی آمد تا سخن بایزید فهم کردند بایزید خاموش شد احمد گفت ابلیس را دیدم بر سر کوی
تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه
کرد تا در خوف افتاد شرط دزدان آنست که بر درگاه پادشاه بر دار کنند و یکی از شیخ
پرسید که ما پیش تو جماعتی می بینیم مانند زرد می ایشان کیستند گفت فرشتگانند
که می آیند و از علوم سوال می کنند و من جواب میدهم نقلست که شبی در خواب
دید که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای را یاد کنیم گفت
گفتم که مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم آمدند و همان گفتند همین جواب
دادم تا فرشتگان هفتم آسمان بیامدند همان جواب دادم گفتم پس زبان ذکر او کی
خواهم داشت گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت
و قیامت بگذرد پس بایزید گرد عرش خدای بر گردد و گوید الله الله گفت شبی خانه من
روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت تر که تو را در من طمع افتد
و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسم نقلست که شبی ذوق
عبادت نمی یافت گفت بنگرید تا چیست نگه کردند نیم خوشه انگور در خانه بود گفت بیکی

دهید که این خانهٔ ما خانهٔ بقالان شد تا وقت خود بیان باشد نقلست که در همسایهٔ او گبری
بود کودکی داشت شب کودک می‌گریست و چراغ نداشتند بایزید چراغ بخانهٔ ایشان
آوردی کودک خاموش شد گفتند چون روشنایی بایزید آمد دریغ بود که بسر تاریکی
خود باز رویم در حال مسلمان شدند نقلست که گبری بود در عهد بایزید او را
گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید می‌کند من نتوانم کرد و اگر اینست که
بایزید میکند من نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید آرزومند آن نیستم نقلست
که روزی در مسجد نشسته بود گفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان خدای
رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی را دیدند برخری نشسته بایزید گفت
از حق بدل من ندا آمد که برخیز و او را استقبال کن و بما شفیع آر ابراهیم گفت اگر در
شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک بود بایزید از گفت او عجب داشت
پس چون وقت سفره شد مگر طعامی خوش بود ابراهیم گفت با خود که شیخ چنین طعام خوش
خورد بایزید آن معنی را بدانست چون فارغ شدند دست ابراهیم بگرفت و بکنارهٔ
برد و دست بدیوار زد دری گشاده شد و دریایی بی‌نهایت ظاهر گشت گفت اکنون
بیا تا در دریا رویم ابراهیم بترسید گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو
که از صحرا آورده و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بوده است که چهارپایان خورده
اند و از آن تو نان پخته و میخوری چه از احتیاط کردن چنانت بود ابراهیم توبه کرد
و مستغفر شد یکی شیخ را گفت در بطیستان بهمانجا رفته بودم ترا دیدم با خضر

دست

دست بر دوش یکدیگر نهاده چون خلق از نماز فارغ شدند و باز گشتند تو در هوا
برفتی شیخ گفت راست میگویی نقلست که جمعی پیش شیخ آمدند که باران نمی‌آید
و بیم قحط است دعا کن تا باران آید شیخ سر فرو برد پس برآورد و گفت ناودانها
راست کنید که باران آمد در حال باران در گرفت چنانک یک روز و شب بداشت
نقلست که شیخ یک روز پای دراز کرده بود مریدی نیز پای دراز کرد پس شیخ پای
بر کشید مرید نتوانست کشیدن و همچنان بماند تا آخر عمر و آن آن بود که پنداشت
پای دراز کردن شیخ همچنان بود که قیاس دیگر خلق نقلست که یکبار شیخ پای دراز کرده
بود دانشمندی برخاست تا برود پای بالای پای شیخ نهاد گفتند هیچ حاجتی کردی
گفت چه باشد طامات زدوری بسته است بعد از آن در آن پای خوره افتاد و چنین
گویند که چندین فرزند میراث کرد یکی از بزرگی پرسید که چونست که یکی گناه کند و از و
بدیگری سرایت کند گفت اینجا چون مرد سخت اندازه بود تیر او دورتر شود نقلست
که منکری پیش شیخ آمد بامتحان و گفت فلان مسئله بر من کشف کن گفت بفلان کوه
غاریست در آن غار سردابه دوستی از دوستان ما آنجا است از او سوال کن تا جواب
دهد آن مرد در آن غار شد و در سردابه آمد اژدهایی سهمناک دید بیهوش شد و
جامه بخویش کرد و خویشتن را بیرون انداخت و پیش افتاد و یک پای کفش آنجا بگذاشت
وقتی سید که برود برداره همچنان پیش شیخ آمد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله
تو کفش نگاه نمی‌توانی داشت و طهارت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف

توانی نگاه داشت که بانکار آمده که مرا فلان سخن کشف کن نقلست که قرابی منکر شیخ
بود از انکه شیخ را کارهاء عظیم میدید و آن بیچاره محروم گفت ای بایزید هرچ کرد من
کردم وهر مجاهده و ریاضت که او کشید من کشیدم و او حدیثی میگوید که ما در آن
بیگانه ایم بایزید را از آن خبر کردند تا در زنی هستند بایزید کرد شیخ نفسی بزد آن
قرابی الله کرد فرا سه روز بیهوش شد و جامه بخشی کرد چون بهوش آمد غسلی بیاورد و
و پیش شیخ آمد و عذر خواست بایزید گفت ندانستی که بار پیلان بر خران ننهند
نقلست که شیخ سعید میخورانی بزیارت بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند
بایزید او را بابوسعید راعی حواله کرد گفت ایجاد و که ولایت کرامت باقطاع بدو داده
ایم چون پیش سعید راعی آمد او را دید در صحرا نماز میکرد و گرگ گوسفندان او
را نگاه میداشت چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور
چوبی داشت و دو نیم کرد یک نیمه پیش خود بزمین فرو برد و یک نیمه در پیش او در
حال انگور بر آورد پیش میخورانی سیاه و پیش راعی سپید پس سعید میخورانی
گفت چرا طرف من سیاه است و طرف تو سپید گفت از انکه من از سر نفس خواستم
و تو از راه امتحان که درین هر چیزی که لون او خواهد بود بعد از آن گلیمی بدو داد
و گفت این را نگاه دار چون سعید میخورانی بحج رفت در عرفات آن گلیم را بجایی
نهاده بود باز طلبید نیافت گفت آه دزد برد چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی دید
نقلست که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی بود در غلبات

شوق بودم چنانکه موئی را گنج نبود بصحرا رفتم پیرزنی با انبانی آرد برسید و گفت
این انبان مرا با من بر دار و من چنان بودم که خود را نمی توانستم برد بشیری اشارة کرد
بیامد انبان بر وی نهاد و پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چه گویی که را دیدم که نخواستم
که مرا داند گفت گویم دیدم ظالمی رعنایی را پس گفتم چه گویی درین شیر که مکلف هست
یا نه گفتم نه گفت تو انرا که مکلف نکرده است تکلیف کردی ظالم نباشی گفتم باشم و
گفت با این چه میخواهی که اهل شهر بدانند که او را مطیع است و تو صاحب کرامتی
این رعنایی بود گفتم بود توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیر من بود بعد از
آن چنان شد که چون آیتی یا کرامتی روی بوی نهادی از حق تصدیق آن خواستی
پس در حال نوری زرد در آمدی بخطی سبز بر وی نوشته لا اله الا الله محمد رسول
الله نوح نجی الله ابرهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله بدین پنج گواه کرامت
بذیرفتی تا چنان شد که گواه بکار نیامد احمد خضرویه گفت حق را بخواب دیدم فرمود
که خلایق از من می طلبند الا بایزید که مرا می طلبد نقلست که شقیق و
بوتراب پیش بایزید آمدند طعامی پیش آوردند و یکی از مریدان شیخ خدمت میکرد
بپای ایستاده بود بوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت موافقت کن و بدان هم ثواب
مزد روزه ترا گفت روزه تباه نکنم شقیق گفت موافقت کن و مزد یکساله بستان گفت
روزه نتوان گشاد بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرتست مدتی برنیامد که او را
بدزدی گرفتند و هر دو دستش ببریدند نقلست که بایزید در مسجد عصا بر زمین

فرو برده بود بیستاد و بر عصای پیری آمد و بیفتاد و آن پیر دوتاه شد و عصای
خود بر داشت بایزید بخانهٔ آن پیر رفت و از وی بحلی خواست که پشت را دوتاه بایست
کرد گفت که روزی یکی پیش بایزید آمد و از جا مسئله پرسید شیخ جواب
داد که آنکس آب شد مریدی در آمد آبی زرد دید استاده گفت شیخا این چیست
گفت یکی از جا سوال کرد جواب دادم طاقت نداشت آب شد از شرم نقلست که
شیخ گفت یکبار بدجله رسیدم سر باهم آورد تا بگذرم گفتم بدین غره نشوم بنیم دانگ
بگذرانند من سی ساله عمر خود بنیم دانگ بزیان نیارم مرا کریم می باید نه کرامت
نقلست که گفت چشم می داشتم و گفتم از حق تعالی در خواهم تا مؤنت نان و خوردن
از من کفایت کند پس گفتم که چیزی که پیغمبر علیه السلام نخواسته است چون روا بود خواستن
آن نیز گفت آن حرمت داشت چنان شد که حق تعالی آن کفایت کرد تا زن و دیوار پیش
من یکیست نقلست که در پی امامی نماز میکرد امام گفت ای شیخ میخواهم که بدانم
که کسبی نمیکنی و چیزی نداری از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز که از پس
تو کرده ام قضا کنم گفت چرا گفت امامی که روزی دهنده را نداند از پس او نماز روا نبود
و یکی را دید که در مسجد نماز میکرد گفت اگر می پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدای
غلط میکنی همه پنداشتست نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتقاد
بوی نگری مشرکی گفت کسی بود که بزیارة می آید و تمام آن لحظه بود و دیگری می آید فایده آن رحمت
بود کند حکی نه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بود که در آن حال با خود نباشم مرا غیبت

کند در لحظه افتد و دیگری در آید حق را بر من غالب بیند مرا معذور دارد تمام آن رحمت بود گفت
میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بطرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند
پست شود تا من سبب راحت خلق باشم حاتم گفتی هر شاگردی را از من که قیامت شفاعت
نبود در حق عاصیان او از شاگردان من نیست این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت که من میگویم
که مرید من آنست که برکنار دوزخ بایستد و هر که را بدوزخ برند دست او گیرد و ببهشت
فرستد و بجای او بدوزخ رود گفتند جماعت خلق را بخدای تعالی میخوانی گفت کسی را که او بند کرد
بایزید چون تواند که برهاند بزرگی پیش بایزید شد او را دید سر بگریبان فکر فرو برده
چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه میکردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و ببقای حق بر آوردم
روزی خطیب بر منبر این آیت برخواند وَمَا قَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهِ چندان سر بر منبر زد
که بیهوش شد پس گفت چون این دانستی این گدای دروغ زن از کجا می آوردی تا دعوی
معرفت توکند یکی شیخ را دید که تحری کی میکند گفت یا شیخ این تحری از چیست شیخ گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل با محاسن باید رفت و سر بر زانوی
اندوه باید نهاد تا تحری که مردان بدانی پیدا رود تو که از پس تحری برخاستی میخواهی که بر اسرار
مردان واقف گردی نقلست که وقتی لشکر اسلام بغزا رفته بودند بر قوم ضعفی در ایشان
پدید آمده بود و نزدیک بود که شکسته شوند آواز شنیدند که یا بایزید دریاب در حال
از جانب خراسان آتشی بیامد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت
یافتند نقلست که مریدی پیش بایزید آمد گفت از کجا می آیی گفت از حضرت شیخ گفت من

نیز آنجا بودم آن مرد گفت من تا آنجا نرسیدم شیخ گفت راست میگویی از آنکه من در وقت
مرده بودم و تو پر و بال پریشان اندر و نیاز اند چند گفت هر که قرآن بخواند و بخواند مسلمانان
حاصل نشود و بعبادت پیدا آن نرود و بیقین او نرسد و دعوی این حدیث کند بد اینید که مدعیست
یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم گفت سی سالست تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز
نیافته ام پس ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم گفت خلق پندارند که راه بخدای
تعالی روشنتر از آفتابست و من چندین سالست تا از و میخواهم که مقدار سر سوزنی این
راه بر من گشاده کنند نقلست که آن روز تبلایی بلغ برسیدی گفتی الهی نان
فرستادی تا نان خورش می باید بلایی فرست تا نان خورش کنم بوموسی از شیخ پرسید که بامداد
چون گذشت شیخ گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه گفت در سینه ما آوازی دادند که
ای بایزید خزاین ما از طاعات مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی
آر که ما را نباشد گفتم خداوندا آن چیست که ترا نیست گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری
و شکستگی گفت بصحرا شدم عشق باریده بود چنانکه پای برف فرو میشود بعشق
فرو می شد گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی آنچه مراست
از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که
مراست پیش از دو کون است لیکن بنده نیکبخت آن بود که می رود و ناگاه پای او بگنجی فرو
رود و توانگر گردد نقلست هر مرید که در ارادت آمد مر او را بایست که آمد و برای
او با او سخن گفت نقلست که چون در صفات حق تعالی سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش

آمدی و گفت آمد آمد و بس آمد و شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسی که حق
را داند و طاعتش نکند یعنی عجب بود که بجای بماند نقلست که شیخ گفت اول بار که
بکعبه رفتم خانه دیدم دوم بار خداوند خانه دیدم سوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه
یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمیدانم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل بر این سخن
آنست که یکی بدر خانه بایزید شد و آواز داد شیخ گفت که را می طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره
بایزید سی سالست تا من بایزید را می طلبم نام و نشانش نمی یابم و یکبار دیگری بدر خانه بایزید
شد بایزید گفت که را می طلبی گفت بایزید را گفت در خانه جز خدای نیست این سخن با ذوالنون
گفتند گفت برادرم بایزید با جمعی که در حق تعالی گم شده اند گم شده است نقلست که بایزید را
گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگترین بگویم طاقت ندارید اما
کمترین مجاهدات آن بود که نفس را کاری فرمودم جز وی کرد یکسال آبش ندادم گفت
چگویی در کسی که حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق است حجابست او می باید
که نداند و دانش او نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که مریدی داشت
که بیست سال در خدمت او بود هر روز گفتی که نام تو چیست روزی مرید گفت ای
شیخ با من افسوس میکنی مدت بیست سالست تا در خدمت توام و هر روز نام من می پرسی
شیخ گفت افسوس نمی کنم نام تو یاد میگیرم باز فراموش میشود از آنکه نام حق تعالی آمده است
و نامها از دل من محو کرده تو معذور دار نقلست که از و پرسیدند که این درجه بچه
یافتی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتابی روشن می تافت جهانی آرمیده

دیدم و حضرتی خالی که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذرهٔ نمودی شوری در من
افتاد و حالتی پیدا شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین
خالی هاتفی آواز داد که درگاه ما از آن خالی نیست که کس نمی آید بلک از آنست که ما نمی
خواهیم که هر ناشسته رویی شایستهٔ این درگاه نیست نیت کردم که جملهٔ خلق را بخواهم باز
در خاطر در آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلم ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم
که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند کردانیدیم چنانکه تا قیامت گویند سلطان
العارفین بایزید در پیش امام ابو نصر قشیری رحمة الله گفتند که بایزید گفته است که من
دوش خواستم که از کرم دوست درخواهم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین
پوشد لکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت بحضرة کریم مراجعت کنم و شفاعت که مقام
صاحب شریعتست در تصرف خود آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال
ما نال بایزید بدین همت بلند در اوج شرف پرواز کرده است نقلست که گفت در همه
عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم شبی از نماز خفتن تا صبح
دو رکعت نماز میکردم هر بار که فارغ شدمی گفتمی به از این می باید نزدیک بود که صبح بدمد
و ترتیب آوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا خود در تو بود اما نبود در خورد بایزید است اکنون
ترا بی نمازان بسیار اند بایزید را یکی از ایشان پندار و گفت بعد از ریاضت چهل
سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته
و پوستینی پاره که تو داری ترا راه نیست در حال آن انداختم ندایی شنیدم

که ای

که ای بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت تا کوزهٔ شکسته و
پوستین پاره ننهاد اخ بار نیافت شما با چندین علایق و دعوی که بخود باز بسته اید و
طریقت را دانه دام هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار یابید نقلست که سحرگاهی
خادم گوش کرد تا شیخ چه ذکر خواهد کرد شیخ یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از وی
روان شد گفتند این چه حالتست گفت ندایی شنیدم که ای بایزید تو کیستی که حدیث ما
میکنی نقلست که شبی بر سر انگشتان پای نماز میکرد تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده
کرد و میدید که خون از چشم شیخ روان شد خادم در تعجب بماند بامداد از شیخ پرسید
که یا شیخ آن چه حال بود ما را از آن نصیب کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم
چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که اَلرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوٰى
بیا تا چه داری عرش گفت چه جای این حدیث است که ما را بتو نشانی میدهند که اَنَا
عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ اگر آسمانیانند از زمینیان میطلبند اگر جوانست از پیر میطلبد
و اگر پیرست از جوان می آید و اگر زاهدست از خراباتی و اگر خراباتی از زاهد
که گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست پس گفتم ترا خواهم گفتند
تا وجود بایزید ذرهٔ می ماند این خواست محالست دَعْ نَفْسَكَ وَتَعَالَ گفتم بی ذلة باز نتوانم
گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همهٔ خلایق رحمت کن گفتند باز نگر کردم
هیچ آفریدهٔ را ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را با ایشان بسی نیک خواه تر از خود
دیدم خاموش شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی برو که

او از آتش است آتش را آتش باید تو جهد کن تا خود را از آن بنمایی که سزای آتش شوی
که طاقت ندارد نقلست که گفت حق تعالی مرا دو هزار مقام پیش خود حاضر کرد و در هر
مقامی بر من مملکتی عرضه کرد من قبول نکردم تا آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم
آنکه هیچ نخواهم و چون کسی از بایزید دعایی خواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق
ایشانی من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم بایزید با خود گفتی او دانای اسرار
است مرا با این فضولی چه کار و یکی پیش بایزید آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری
من باشد گفت دو حرف یاد گیر چندانت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هرچه
میکنی می بیند و بدانی که خدای تعالی از علم تو بی نیاز است نقلست که روزی شیخ در راه
می رفت شخصی قدم بر قدمگاه او می نهاد و می رفت و گفت ای شیخ پاره از پوستین
خود بمن ده تا بتبرک بر خود دارم شیخ روی بوی کرد و گفت اگر پوست بایزید در خود
کشی هیچ سود ندارد تا عمل بایزید نکنی نقلست که روزی شوریده میگفت الهی در
من نگر بایزید از سر غیرت گفت نیکو سر و رویی داری که در تو نگرد آن شوریده گفت
ای شیخ آن نظر از آن میخواهم تا سر و رویم نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد و گفت
نیکو گفتی نقلست که یکبار در معرفت سخن میگفت و لب می مزید گفتند در این چه حکمتست
که لب می مزی گفت هم شرابم و هم شرابخوارم و هم ساقی نقلست که گفت هفتاد زنار
از میان خود باز کردم یک زنار بماند چندانکه جهد کردم نتوانستم گشاد گفتم الهی مرا توفیق
ده تا این بگشایم آوازی شنیدم که این یک زنار گشادن کار تو نیست و
بهمه

دستها در حق بکوفتم عاقبت تا بدست بلا نکوفتم نگشادند و بهمه زبانها بخواستم تا بزبان اندوه
نخواستم بار ندادند و بهمه قدمها راه او رفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزلگاه عزت نرسیدم و
گفت سی سال بود تا میگفتم که چنین کن و چنان ده چون بقدم اول معرفت رسیدم
گفتم الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن و گفت یکبار در حق مناجات کردم و گفتم کَیفَ السُّلوکُ
إلَیکَ ندایی شنیدم که ای بایزید طَلِّقْ نَفْسَکَ ثَلاثاً ثُمَّ قُلِ الله اول خود را سه طلاق ده
آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب خواهد هشتاد ساله من از وی حساب
هفتاد هزار ساله خواهم از آنکه هفتاد هزار سالست تا الست بربکم گفته است و جمله را در
شور آورده از بلی گفتن که جمله شورها که در آسمان و زمینست از شوق الستست
پس گفت بعد از آن خطاب آید که جواب شنود و بشمار هفتاد امت را ذره ذره
گردانیم و بهر ذره دیداری دهیم گوییم اینک حساب هفتاد هزار ساله ما حاصل و باقی
در کار تو نهادم و گفت اگر در هشت بهشت در کلبهٔ ما گشایند و ولایت هر دو سرای
باقطاع با دهند هنوز بآن یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان بر آریم ندهیم
بلکه یک نفس که بدرد او بر آریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و اگر فردای
قیامت در بهشت دیدار ننمایند چندان نوحه و ناله کنیم که اهل دوزخ از ناله ما عذاب
خود را فراموش کنند و گفت کسانی که پیش از ما بوده اند هر کس بچیزی فرو آمدند
ما بهیچ فرو نمی آییم و خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره
از صفت ما بصحرا آید هفت آسمان در هم افتد و گفت او خواست که ما را ببیند ما

نخواستیم که او را بپذیرم یعنی بنده را خواست نباشد و گفت چهل سال روی بخلق آوردم
و ایشان را بحق خواندم هیچکس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت شدم
همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه
من میخواستم حق تعالی پیش عنایت همه را پیش از خود رسانید و گفت از بایزیدی بیرون
آمدم چون مار که از پوست بیرون آید پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق را یکی دیدم
که در عالم توحید همه را یکی توان دید و گفت ندا کردند از من که در من که ای تو من یعنی
بمقام الفناء فی الله رسیدم و گفت چند هزار مقام از پس گذاشتم چون نگه کردم خود را در
مقام حزب الله دیدم یعنی بمعنی الله که کهنست راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آینه من
بود اکنون من آینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون نماندم حق تعالی
آینه خویش است اینک میگویم که اکنون آینه خویشم خواست که بزبان من سخن میگوید و من
در میانه نه و گفت بدرگاه عزت شدم آنجا هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و اهل آخرت بآخرت محجوب و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی
باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه و پیشروان سپاه بودند در
بادیه حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق شده و گفت مدتی گرد خانه طواف کردم
چون بحق رسیدم خانه گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم
سحرگاهی ندا شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار و گفت
مرد نه آنست که پیر چیزی دهد و مرد آنست که هر کجا که باشد هر چه خواهد پیش

او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی ما را بجایی رسانید که جمله
خلایق در میان دو انگشت خود بدیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان خرم
شود شادی او حجاب قرب او گردد و گفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق
در وی بود و گفت اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که دعوی محبت
در محبت او هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیامرزند از فضل و رحمت او هست
بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت
بتر از گناه و گفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازلی دعوی کردن
از کسی درست آید که اول از خود نور دل نماید و گفت بنیاد دشمنی کردم و بند خالق
دیدم و او را بر مخلوقات اختیار کردم تا چند از محبت حق بر من مستولی شد که وجود
خود را دشمن گرفتم چون زحمات از میانه برداشتم از سر بقا و لطف خود داشتم و گفت
خدایرا بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت
همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عابد بصدق آن
باشد که بتیغ جهد سر مرادات بر دارد و همه شهوات و تمنی او در محبت حق ناچیز شود
آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو باشد که حق شاهد او باشد و گفت از حق
تعالی برضای خود بندگان را ببهشت میفرستد گفتند بلی گفت چون رضای خود بکسی دهد
آنکس بهشت را چکند و گفت یک ذره حلاوت معرفت در دل به از هزار قصر در فردوس
اعلی و گفت یگانگی او بسیار مرد از مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند

وگفت اگر توانید بسوی قاعده فناء اول بان روید تا بدین حدیث رسید واگرنه این همه
صلاح و زهد بادیست که بر شما میوزد وگفت خدای شناسان ثواب بهشت اندر
بهشت وبال ایشان وگفت گناه شما چنان زیان ندارد که بی حرمتی و خوار داشت
برادر مسلمان وگفت دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت
را سرور در سرور و دوستی اهل معرفت را نور در نور وگفت در معاینه کار نقد
است اما در مشاهده همه نقد نقد است وگفت عبادة اهل معرفت پاس انفاس است
وگفت چون عارف خاموش باشد مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بهم نهد
مقصودش آن بود که جز بحق باز نکند و چون سر بر زانو نهد طلب آید که سر بر ندارد
تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که بخدای تع دارد وگفت سوار دل باش
و پیاده تن وگفت علامت شناخت حق تع گریختن از خلق باشد و خاموش شدن در
معرفت او وگفت هر که بحق مبتلا شد مملکت از وی دریغ دارند و او خود سر
بهر دو سرای فرو نیارد وگفت عشق او در آمد و هر چه بیرون او بود برداشت
و از ما دوست اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است وگفت کمال عارف
سوختن او باشد در حق وگفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز گردند صورتها
بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را بدین زیارت راه ندهند وگفت
بنده را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ باشد و او را نه زهد باشد نه علم و نه عمل چون
بی همه باشد با همه باشد وگفت این قضیه را المی باید که از قلم چیزی نیابد وگفت عارف

چندان از معرفت بگوید و در کوی او میپوید که معارف نماند و عارف برمد پس معارف
از عارف بیابی داد و عارف بمعرفت برسد تا از معارف بیاد نیارد وگفت طلب
علم اخیار از کسی لایق است که از علم بمعلوم شود و آن چنین بحیی اما هر که از برای مباهات
علمی خواند و بدان ریبت و زینت خود طلبد تا مخلوقی او را ببیند هر روز دورتر
باشد و مهجورتر گردد وگفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی اندیشه او را کار
بندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری
ندارد وگفت از جویهای آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا
گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را از زیادت و نقصان سهل باشد وگفت
او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب باشند او را نبی شد یعنی که چون
محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادة چون کنند وگفت هر که خدا بیاد اندیشی
دیگر جز بیاد حق نگذارد وگفت کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال
و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر هر دو عالم در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد ثواب
عارف از حق بحق باشد وگفت عارفان در میان مکان نجویند و در میان اثر نگویند و اگر
از عرش تا ثری صد هزار آدم باشد با ذریات بسیار و اتباع بی شمار و صد هزار ملک مقرب
چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند او در جنب معرفت حق تع
ایشان را موجود نپندارد و از آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این باشد
مدعی باشد نه عارف وگفت عارف معروف را بیند و عالم با علم خود نشیند عالم گوید من

جکیم عارف کوید او جه کند وکفت بهشت دار دوستان حق حظری نباشد وبا این همه که اهل
محبت بمحبت محجوب ماند کاردار ان قوم دارند که اکر خفته اند واکر بیدارند طالب مطلوبند و از
طلب کاری دوست داری خود فارغند مغلوب مشاهده معشوقند که بر عاشق عشق خود دیدن
تاوانست و در مقابلهٔ مطلوب بطلب کار خود نکریستن در راه محبت طغیانست وکفت
حق تع بر دل اولیای خود مطلع کشت بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانستند کشید
بعبادتش مشغول کرد ایند وکفت بار حق جز بارکیران خاص برندارند که بتن لا کرده
مجاهدت باشند و در یاضت یافته مشاهدت وکفت کاشکی خلق بشناخت خود بتمایندی
رسید که معرفت ایشان در شناخت خود تمام بودی وکفت جهد کن تا یکدم بدست
آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق نیستی وکفت علامت آن که حق او را دوست
دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی جون سخاوت دریا و شفقتی جون شفقت
آفتاب و تواضعی جون تواضع زمین وکفت حاجیان طالب کرد خانه طواف کنند بقا
خواهند واهل محبت بقلوب کرد عرش طواف کنند و لقا خواهند وکفت در علم
علمیست که علما ندانند و در زهد زهدیست که زهاد نشناسند وکفت هر کرا بر کزیند
نوعی بروی کار دنامی بنجانش وکفت این همه کفت وکوی و مشغله وحرکت از بیرون
پرده است و در درون پرده خاموشی و سکون و آرام و هیبت است وکفت این دلیری
جندانست که حق اجر غایبست از حضرت حق و جون جه عاشق است بخود جون حضور
حاصل آمد جه جای کفت وکوییست وکفت صحبت بیکانه براز کار نیک وصحبت یاران

بدتر از کار بد وکفت سه کار بهاد مجاهده باید کرد انکاه فضل حق ای تع نزدیک شد فضل
خویش یکی از وی سوال کرد که معرفت جیست کفت هر که خدای را شناخت سوال حاجت
نباشدش وهر که نشناخت سخن عارف در نیابد وکفت عارف آنست که هیچ جیز شریکاه
او را تیره نکرداند وهر کدورت که بدو رسد صافی کردد وکفت آتش عذاب انکس راست
که خدای را نداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند وکفت هر روز هزار
کس در ین راه آیند شبانکاه از ایمان برایند وکفت هر جه هستند در دو قدم حاصل
آید که یکی بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمان حق تع آن یک قدم را بر دارد و آن دیکر
بر جای بدارد وکفت هر که ترک هوا کرد بخدا رسید وهر که تر دیل حق بود همه
جیز وهمه جای او را بود زیرا که حق همه جای بود و حق را همه جیز هست وکفت
هر که بحق عارفست جاهلست وهر که جاهلست در حق عارفست وکفت عارف طیارست
و زاهد سیار وکفت هر که خدای را شناخت عذاب کرد بر آتش وهر که نشناخت
آتش عذاب او کردد وکفت که عارف بهیچ جیز شاد نشود جز بوصال وکفت نقلست
عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان ابخد روایت میکنند ابرهیم پیغمبر و موسی
علیه السلم کفتند الهی مارا از امت محمد کردان کمان بری که ارزوی مشتی قضایح
ریاست جوی داشتند کلا و حاشا بلکه ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام
همت ایشان تحت الثری بود و سر همت ایشان از اعلی علیین بر کذشته و ایشان
در آن میان کم شده وکفت حظ اول از تفاوت درجات آن جهل نام است و

قیام هر فرقتی از ایشان بنامیست از نامهای خدای تعالی که هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ
وَالْبَاطِنُ هر کرا حظ اولست وی از این نامها زیادت تر بود بد انچه رود از انوار و
اسرار و هر کرا حظ او از این نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است
و هر کرا حظ او آخر بود شغل او بمستقبل بود تا انچه خواهد بود و هر کسی را از این کشف
بر قدر طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلایق را باشد در حواله شما افتد در ره
حواله مشوید و اگر همه بی دولتیها در راه شما افتد نومید مشوید که کار خدای کن فیکون
باشد و هر که بخود فرو نگرد و عبادت خود خالص بیند و انصاف کشف خویش حسابی
بر نتواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس نبیند او از هیچ حساب نیست و گفت
هر که دل خود را مرده کرد اند بکشتن شهوات او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت
دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند بباز استادن از شهوات او را در کفن رحمت پیچند
و در زمین سلامت دفن کنند و گفت بحق نرسید انکه رسید مگر بحفظ حرمت و از
راه نیفتاد انکه افتاد مگر بترک حرمت و گفت هر که این حدیث را بطلب شان بافت
اما جز طالبان نیابند و گفت چون مرید صنعه زند و بانگ کند جز باشد و چون خاموش
بود دریابی کند در بود و گفت چنانی که هستی یا چنان باش که نمایی و گفت هر کرا ثواب
خدای بازند از اقدامی در عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل
است و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس و گف
گفت نفس صفتیست که هرگز نرود جز بباطل گفت حیوة در علم است و راحت در معرفت

ودنی

ور ترف در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقان است و در آن دار الملک تختی نهاده از
سیاست فراق و تیغی از هول هجران برکشیده و بیک شاخ نرگس وصال بدست رضا داده و در
هر نفسی هزار تیغ از آن سر بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت که هنوز آن شاخ نرگس
عصا طریاست که دست هیچ اهلی بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که بشناسی
که حرکات و سکنات خلق بخدای تعالی است و گفت توکل زیستن را و یک روز باز آورده است
و اندیشه فردا باز انداختن و گفت ذکر کثیر نه بعدد است و لکن بحضور است نه بغفلت
و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علما رحمتست
مگر در توحید و تجرید و گفت کسی که از بیست که جز باران حکمت نبارد و گفت نزدیکترین
خلایق بحق آن باشند که بار خلق پیش کشند و خوی خوش دارند و گفت فراموشی
نفس یاد کردن حق است و هر که حق را بحق بشناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد
فانی گردد و گفت دل عارف چراغیست در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت
را روشن دارد او را از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق
را حرمت نداشتن دوم حق را منت نا داشتن گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه
صحبت مولی و سنت ترک دنیا نقلست که مریدی از آن بایزید بسفر میرفت شیخ را
گفت مرا وصیتی کن شیخ گفت ترا بسه خصلت وصیت میکنم یکی انکه چون با بدخویی
صحبت داری خوی بد او را بخوی نیک خود آن تا عیشت مهنا بود و چون کسی با تو
انعامی کند اول خدای را شکر کن انکه او را که حق تعالی دل تو با او را مهربان کرد ایند

وچون بلایی دروی رسد زهد و رنج و حیبت معترف شو و بیاد خواه که تو صبر نتوانی کرد
وحق باک ندارد برسیدند از زهد گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم
روز اول در دنیا و ما فیها و دوم در آخرة و ما فیها و سوم از هرچه غیر خدای تع است
بس هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مرادم این است آوازی بگوش من
آمد که گفتند یافتی یافتی و **گفت** کمال الرضای من از حق تع تا حدیست که اگر بنده را بعلیین
برد و مرا باسفل السافلین فرو برد من راضی تر از آن باشم برسیدند که بنده بدرجه
کمال کی رسد گفت چون عیب خود بشناسد و همت از خلق بر دارد آنگاه حق تع او را بقدر
دوری از نفس خود بخود نزدیک کرد اند گفتند ای شیخ تو ما را از زهد و عبادة میفرمایی
و در تو زهد و عبادت زیادت نمی بینیم شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من بشکافته
اند برسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند
بچه بحق توان رسید گفت بکوری و کنگی و کری گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم
هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست چونست گفت از آنکه ایشان در بحر صفای معاملت
گفتند و من از صفای منت میگویم ایشان آمیخته کردند و من خالص میگویم آمیخته آمیخته
را وصاف و صاف را ایشان گفتند تو ما را میگویم توبه از باید وصیت خواستند
گفت آسمان نگر نگرد گفت میدانی که این که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که
این آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی بحذر باش و **گفت** این طالبان
از سیاحت نمی آسایند و انچه مقصود است مقیم است مقیم را در سفر طلبیدن

محالست گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا برسد و چون گناهی کنی
توبه قبول کند و هرچه حق تع داند از وی پوشیدن نباید داشت یکی گفت ای
شیخ چرا سبب نماز میکنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و افتادگانرا
دست میگیرم یعنی کار در اندرون خود میکنم گفتند بندگی را نشان عارف
چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگریزد و از تو می خرد و بتو می فروشد
و دلش در حظایر قدس بشت بپا لین انس باز نهاده باشد و گفت عارف آنست
که در خواب جز خدای را نبیند و با کسی جز با کسی موافقت نکند و سر وی جز بخود
نگشاید برسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که در وی
امر معروف و نهی منکر باشد گفتند مرد که داند که بحقیقت معرفت رسیده است
گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس
و بی خلق بس او فانی بود که باقی و باقی بود و فانی و مرده و زنده و زنده مرده و محجوب
مکشوف و مکشوف محجوب گفتند سهل بن عبد الله در معرفت سخن میگوید
گفت سهل بر کناره دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند آنکه غرق شود
حال او چگونه بود گفت از آنجا که دید از خلعت نابر وای هر دو کون باشد
و بساط گفت و گوی در نوردد که مَنْ عَرَفَ اللهَ كَلَّ لِسَانُهُ برسیدند که درویشی
چیست گفت آنکه کسی را دیدن گنج در لحویش پای بگنج فرو شود که از رسوایی آخرت
گویند در آن گنج گوهری باید آن احبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش

است کفتند مرد بخدای کی رسد کفت ای مسکین هرکز کی رسد کفتند این درجه بچه یافتی
کفت اسباب دنیا را جمع کردم و در رسن قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و
بدریای توحید انداختم کفتند عمر تو چند است کفت چهار سال کفتند چکونه
کفت هفتاد سال در حجاب بودم اما چهار سالست تا اورا می بینم چنانکه مپرس
و روزکار حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه بایزید را کفت من بهانه توبه نمی
دهم شیخ کفت نهایة توبه عزت دارد و عزت صفت حق است مخلوق کی بدست تواند
آوردن کفتند عارف چیست کفت پیوستگی است و پیوستگی نباشد مکر بعد از کسستگی
کفتند راه بخدای چکونه است کفت غایب شو از راه و بخدا پیوستی کفتند چرا مدح کرسنگی
کوئی کفت اکر فرعون کرسنه بودی انا ربکم الاعلی نکفتی و کفت هر که متکبر بوی معرفت
نیابد کفتند نشان شکر چیست کفت آنکه در هژده هزار عالم معنی نه بیند خبیث تر از
نفس خویش کفتند می شنویم که بر سر آب میروی کفت چوبی بر سر آب برود کفتند در
هوا می پری کفت مرغ در هوا می پرد کفتند می کویند که در شبی بکعبه میروی و می آئی
کفت جادو هر شب از هند بدماوند رود کفتند پس کار مردان چیست کفت آنکه
دل در کس نه بندد بجز در خدای تعالی کفتند بعد از مجاهدات چون بودی کفت سی
سال در محراب بودم که خود را چون زن حایض میدیدم و کفت دنیا را سه طلاق
دادم و بیکانه پیش حضرت باستادم کفتم بار خدایا جز از تو کس ندارم و چون ترا دارم
همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش

من برداشت و کفت حق تعالی امر و نهی فرموده آنها که فرمان او نکاه داشتند خلعت یافتند و بنا
خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را و کفت چندان یادش کردم که جمله خلقان
یادش کردند تا بجایی که یاد من یاد کرد او شد پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد
و کفت هرکسی در دریای عمل خود غرقه اند و من در دریا بی غرقه کشتم یعنی دیکران دریا
خود دیدند و من عنایت حق و کفت پنداشتم که من اورا دوست دارم چون نکاه کردم دوستی
او سابق بود و کفت مردمان علم از مرده کان کرفتند و ما علم از زنده کرفتیم که هرکز نمیرد
و کفت کویند همه بحق کویند و من از حق کویم لاجرم هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت
علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر و کفت شبی با بخدای خواندم اجابت نکرد دل او کردم
و تنها بحضرت رفتم و کفت دلم را با سمان بردند همه ملکوت بکشت و باز آمد کفتم چه
آوردی کفت محبت و رضا که پادشاهان این دو بودند و کفت چون حق را بعلم خود
دانستم کفتم اکر بحکایت او ترا بی نیست بکفایت هیچ کس بسنده نبود تا جواب داد
خدمت آوردم هر کاه که کاهلی کردی بیکی انداز مشغول شدی تا بایزید شد
و کفت خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن من بدانم که چیست کفت هیچ چیز بدتر از غفلت
نیست و آتش دوزخ با من آن نکند که یک ذره غفلت و کفت سالهاست تا نماز میکنم
و اعتقاد من بنفس خود این بوده است که کبرم و زنار خواهم برید و کفت
کافران از ما بهترند که ایشان در ماهی غسل کنند از ناپاکی و ما در همه عمر غسل نکرده‌ایم
در پاکی و کفت اکر همه عمر یکبار از زبان برآید کلمه درست آید از هیچ باک ندارم

وگفت اگر فردا در عرصات مرا گویند چرا نکردی دوست‌تر از آن دارم که گویند چرا کردی
یعنی هرچه میکنم که در وی منی باشد و منی شرک است و شرک بتر از گناه مگر طاعتی بر من رود
که من در آن میان نباشم وگفت حق تعالی بر اسرار خلایق مطلع باشد بهر سر که نگه کرد خالی
دید از محبت خود مگر سر بایزید که از خود پر دید وگفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از
ما دور و بسا کس که از ما دور است و از ما نزدیک وگفت در خواب دیدم که زیادتی می
خواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم الهی با وجود توحید زیادتی نخواهم
وگفت حق را بخواب دیدم پرسیدم که راه بتو چیست گفت از خود گذر که بمن رسیدی
وگفت حق را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه خواهی گفتم آن خواهم که تو میخواهی
و نمود کرد ترا ام چنانکه تو مرایی وگفت خلق پندارند که من چون ایشانیکی اگر صفت
من در عالم غیب ببینند همه هلاک شوند وگفت مثل من چون دریاست که از عمق
پدید است و نه اول و نه آخر پدید است یکی از وی سؤال کرد که عرش چیست گفتم منم
گفت که کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفتم منم گفت میگویند که خدای را بندگانند
بدل ابرهیم و موسی و عیسی و محمد علیهم السلم شیخ گفت آن همه منم گفت آن همه خاموش
شد شیخ گفت هر که در حق محو شد و بحقیقت هرچه هست همه حق است اگر آنکس نبود حق
همه خود را بیند عجب نبود معراج بایزید را پرسیدند گفتم شیخ گفت بچشم یقین بحق
نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا در رسانید و بنور خود
منور کرده بود و عجایب اسرار بر من ظاهر کرد و عظمت هویت خویش بر من پدید آورد

من از حق بخود نگریستم و در صفات خود تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمانی بود
عظمت من در جنب عظمت عین حقارت شد عزت من در جنب عزت حق عین پندار گشت
آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم بنور خود نور او دیدم عزت
خود از عظمت و عزت او دیدم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد دیدم هرچه یافتم ازو
یافتم بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود نه از من و من
پنداشته بودم که من می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم نه غیر من یعنی
مباشر افعال تویی لکن مقدم منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید
پس دیدۀ من از واسطه دیدن او از من دیدن بردوخت و مباشر با اصل کار و هویت
خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و ببقای خود باقی کرد و عزیز کرد
بخودی خود بی زحمت وجود من بخود نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود از حق بحق
نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش و کوشش پاک کردم
و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان بر
داشتم بی آلت مدتی قرار کردم و فضول از راه اصول بدست توفیق برفتم حق را بر من
بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف در کام من نهاد و چشمی از نور خود بیافرید
تا همه موجودات بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی
بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بی همه با همه و ای بی آلت با آلت گفتم الهی
بدین معرفت مغرور نشوم و ببود خویش از تو مستغنی نگردم تو بی من باشی به از آنکه

من بی خود در آباشم و از تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گویم خطاب آمد
که اکنون شریعت را گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت بنزد ما مشکور
باشد گفتم از آنجا که مرا دانسته و دلم را یقین است تو اگر شکر گویی از خود گویی به از رهی
و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول
که هم مراد است و هم مرید هم مجابست و هم مجیب چون صفای سر من بدید و دل من
رضای حق شنید دم خشنودی بر من کشید و مرا امیدوار گردانید و از ظلمت نفس و کدورت
بشریت در گذرانید دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل
افگنده ام گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتر
و از تو بتو قانع گشتم چون مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خود بازمدار و آنچه
مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر سر من نهاد و مرا
گفت حق میگویی و حقیقت می جویی از آنکه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو
دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی پس من شنیدم و بروی ثناها گفتم لاجرم
از کبریا مرا پر داد تا در میادین عز او پریدم و عجایب صنع او می دیدم چون ضعف من بدانست
و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر
سر من نهاد و در سرای توحید بر من بگشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات
او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد
و دویی برخاست پس گفت رضای ما آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد

تو کس بر نگیرد پس مرا از زخم غیرت بخشانید و باز زنده گردانید از کوره امتحان خالص بیرون
آمدم باز گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود
که در بدایت شنوده خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت نبودی خلق نیاسودی و اگر محبت
نبودی قدرت دمار از همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن نگریست نیز از
من کسی اثر ندید چون خود را بهمه وادی در انداختم و باتش غیرت تن خود را بگداختم
و اسب طلب در فضاء هر صحرا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم
و روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت
شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار بغایت رسید ظاهر و باطن مرا از علت
بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینه ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی
داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانیت است و دلم از نور ربانیست چشمم از صنع یزدانیست
بمدد او میگویم و بقوت او می گیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم
اشارت من ازلیست عبارت من ابدیست زبان من زبان توحید است روان من روان
تجرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا بخود می گویم تا مذکر شوم زبان او می گرداند
بدانچه خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه من اکنون چون مرا بزرگ
گردانید مرا گفت که خلق میخواهند تا ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست
داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
تو چون مرا ببینند و در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد

داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریت مرا برگذشت پیش خلوت مرا آی یک قدم از حضرت
بیرون نهادم و بقدم دوم از پای در افتادم ندائی شنودم که دوست مرا باز آرید که او بی من
نتواند بود و جز بمن راهی ندانند گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید
نگریستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی شدم چشم از یگانگی پر و از همگی
در هوای بیچونی میپریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی
ربوبیت بر آوردم و کاسی بیاشامیدم که هرگز از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس
سی هزار سال در وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
دیگر در فردانیت او پریدم چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم چون نگه کردم
خود را در بدایت درجهٔ انبیا دیدم پس چندان در آن بی نهایت برفتم که گفتم بالای این
هرگز کسی نرسیده باشد و برتر ازین مقام ممکن نیست چون نیک نگه کردم سر خود بر کف
پای یکی از انبیا دیدم پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت
انبیا را غایت نیست پس روح من همه ملکوت برگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند
هیچ التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبری نرسید
الا که سلام کرد چون بجان مصطفی رسید علیه السلام آنجا صد هزار دریای آتشین
دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول قدم در نهادمی بسوختمی و خود را بباد
بر دادمی لاجرم از هیبت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند خواستم
تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم تا آنکه بحق رسیدم نتوانستم

بمحمد رسیدن یعنی هر کسی بر قدر خویش بخدای تواند رسید که حق با همه است اما محمد
علیه السلام در ایشان در مقام خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی
محمد رسول الله نتوانی رسید و در حقیقت هر دو وادی یکیست چنانکه آن معنی که گفتیم
مرید بو تراب نخشبی را می دید و طاقت دیدار بایزید می داشت پس بایزید گفت الهی هرچه
دیدم همه من بودم تا منی من با منست راهست از خودی خودم که زیبنست مرا چه باید کردن
فرمان آمد که خلاصی تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را بخاک
قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای عجب از قومی دارم که کسی را جذبت
تعظیم نبوت باشد آنگاه سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند
فردای قیامت در زیر لوای محمد علیه السلام باشند بایزید گفت بخدایی خدای که لوای من
از لوای محمد زیادتست که پیغمبران و خلایق در تحت لوای من باشند یعنی چون منی را
نه در آسمان مثل باشد و نه در زمین صفتی دارند صفات من در غیب غایبست و آنکه در
سراپردهٔ غیبست از وی سخن گفتن عیبست چون کسی چنین باشد چگونه این کس این کس
باشد بلکه این کسی را از زبان حق باشد و گوینده این سخن بود که لَهُ نُطْقُنَا وَبِي يَنْطِقُ تا لاجرم
حق تعالی بر زبان بایزید سخنی گوید و آن آن باشد که لِوَائِي أَعْظَمُ مِنْ لِوَاءِ مُحَمَّدٍ یعنی لوای
حق از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله از درخت پدید آید روا
که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید و
بایزید را اینجا جای نیست که گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی باشد منی از میان

بر دار تا منیت من بتو باشد و من هیچ نباشم و گفت الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم
کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو از آن باز نگردانید
الهی مرا زاهدی نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی کرد از اهل شمهٔ از اسرار خود گردان
و بدرجهٔ دوستان برسان و گفت تا از تو کنم و از تو نبود هر چه نیکوست واقعات
الهام تو بر خطرات دلها و چه سینهاست و دوستانهام تو در راه عیبها وجه عظیمست حالتی
که کشف آن خلق نتوانند کرد و زبان وصف آن نه اند و این قصه بسر نیاید و گفت
عجب نیست از آنکه من ترا دوست دارم و بندهٔ عاجز و ضعیف و محتاج عجب آنست که تو مرا
دوست داری و خداوندی و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون می ترسم که بتو چنین
شادم چگونه شاد نباشم اگر ایمن کردم نقلست که بایزید هشتاد بار بحضرت عزت قرب
یافت هر بار که باز آمدی زناری بربستی و باز ببریدی در آخر عمر در محراب شد
و زناری بربست و پوستینی باژگونه در پوشید و کلاهی باژگونه بر سر نهاد و گفت الهی
ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمیکنم و روزهٔ همه عمر باز نمی آوردم
و ختمهای قرآن نمی شمرم اوقات مناجات و قرب باز نمی گویم و تو میدانی که بهیچ باز ننگرم
و اینک بزبان شرح میدهم از هر چه کرده ام شک میدانم و این خلعتم تو داده که
خود را چه می بینم آن همه هیچ است انگار که نیست ترکمانی ام هشتاد ساله موی در کبری
سپید کرده اکنون از بیابان بر می آیم و تنگری تنگری میگویم اکنون می آموزم زنار اکنون
می برم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت

بعلت نیست قبول تو بر طاعت نبود و رد تو بمعصیت نه من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه
دیدی که بسند حضرت تو نبود خط عفو در آن کش و گرد معصیت از من فرو شوی که من گرد
پندار طاعت فرو شستم نقلست که بایزید در ابتدا الله الله بسیار گفتی در حالت نزع
همان الله می گفت پس گفت الهی هرگز ترا یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان می رود از طاعت
تو غافلم ندانم تا حضور دل کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان تسلیم کرد آن شب که او
وفات کرد ابوموسی غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش بر فرق سر نهاده بودم و می بردم
بامداد روان شدم تا بخدمت شیخ آیم و خواب بگویم تا چه تعبیر کند خود شیخ وفات
کرده بود خلایق بسیار بجنازهٔ شیخ حاضر شدند چون جنازه برداشتند چندانکه جهد
کردم که جنازه بمن دهند ندادند که مردم بسیار بودند عاقبت طاقتم نماند در
زیر جنازه شدم و بر فرق سر نهادم و میرفتم تا گاه شیخ را دیدم که گفت یا ابا موسی
آن عرش که بخواب دیدی که بر سر نهاده بودی بایزید است تعبیر آن خواب اینست
نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون سوال
کردند که من ربک گفتم شما را ازین سوال مقصودی بر نیاید از آنکه اگر گویم خدای من
اوست این سخن از من هیچ نباشد لیکن باز گردید و از وی بپرسید که من او را کیم آن
باشد که او گوید که اگر من صد بار گویم که خداوندم اوست تا او مرا بندهٔ نداند هیچ فایده
نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت از من بپرسید که ای بایزید
چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که حضرت ترا شاید با این همه شرک نیاوردم

حق تعالی فرمود که لیلة اللبن آن شب شیر شتر نبود گفت شبی شیر خورده بودم شکم بدرد
آمد بر زبانم رفت که دوش شیر خورده ام امروز شکم بدرد آمد حق تعالی با من بدین
قدر عتاب فرمود یعنی بجز از ما کسی دیگر در کار است نقلست که مادر علی که زن
احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون زیارت کرد گفت میدانید که بایزید که بود
گفتند تو بهتر دانی گفت شبی در طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان
دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و در زیر عرش بیابانی بی پایان
دیدم و همه بیابان گل و ریحان بود و هر برگ گلی نوشته بود که ابو یزید ولی یعنی از ایند
دوست ماست بزرگی گفت بایزید را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت مردمان
در دریای بی نهایت اند و دور از ایشان کشتی نیست جهد کن تا در آن کشتی نشینی
و خود را از این دریای بی پایان برهانی بزرگی دیگر بایزید را بخواب دید گفت
تصوف چیست گفت در آسایش بخود دربستن و در پس زانوی محنت نشستن شیخ
بوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز بزیارت بایزید آمد چون باز میگشت گفت
این جاییست که هر که چیزی گم کرده باشد اینجا باز یابد **ذکر عبدالله مبارک**
رضی الله عنه آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن
ذوالجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلارک عبدالله مبارک رحمة الله علیه او را
علما گفته اند در علم و شجاعت وجود نظیر نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت
بود و از بزرگان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ

بزرگ را دریافته بود و مقبول همه بود او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور والله اعلم
نقلست که روزی عبدالله می آمد سفیان ثوری و فضیل عیاض نشسته بودند
سفیان گفت تعال یا رجل المشرق فضیل گفت والمغرب و ما بینهما سفیان گفت بیا
ای مرد اهل مشرق فضیل گفت و مغرب و آنچه در میان مشرق و مغرب است ابتداء
توبه او آن بود که کنیزکی را فریفته بود چنانکه قرار نداشت شبی تا بامداد زیر دیوار خانه او
بایستاد در میان برف بر امید دیدار او و چون بانگ نماز بامداد بشنید پنداشت
که هنوز نماز خفتن است تا روز شد با خود گفت ای پسر مبارک ترا شرمت باد
که چنین شبی تا روز هوای نفس را برپای ایستادی و اگر امام در نماز سورتی دراز
تر برخواند دیوانه شوی چون این بیندیشید در حال درد دین بدل او فرود آمد
توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی او را دید در
باغ خفته و ماری شاخی نرگس در دهان گرفته و او را باد میکرد نقلست که از مرو
ببغداد آمد و مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه شد و مدتی مجاور شد تا بمرو آمد
اهل مرو او را تولا کردند و درس و مجالس نهادند و در آن وقت یک نیمه خلق متابع
حدیث بودند و یک نیمه طریق رای سپردند همچنانکه امروز او را رضی الفریقین
گویند بحکم موافقت هر یک از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردند و او در مرو
دو رباط ساخت یکی جهت اهل حدیث و یکی برای اهل رای بعد از آن بمکه شد و مجاور
شد نقلست که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت خود بر اصحاب

شرمت کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی هر که پیشتر خوردی
بهر استخوانی درمی بدادی نقلست که یکبار با بدخویی هم صحبت افتاد چون از وی
جدا شد بگریست گفتند موجب گریه چیست گفت از جهت او را بان آیم گفت از برای
آن می گریم که آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی نقلست که یکبار در راه
حج می رفت در کوه درویشی را دید پیاده میرفت گفت ای درویش ما توانگرانیم
ما را خوانده اند تو کجا میروی درویش گفت میزبان چون کریم باشد طفیلی را مهمتر
دارد اگر شما را بخانه خوانده است ما را بخود خوانده عبدالله گفت از ما وام خواست حق تعالی
درویش گفت اگر از شما وام خواست از برای ما خواست عبدالله را اشتم آمد و گفت
راست می گویی ای درویش نقلست که در تقوی چنان بود که یکبار بمنزلی فرود
آمد و اسبی گرانمایه داشت چون بنماز مشغول شد اسب در کشت زاری شد
هم آنجا بگذاشت و پیاده رفت و وقتی از مرو بشام رفت قلمی که عاریه بود و باز نداده
بود تا آن قلم باز داد نقلست که روزی عبدالله میگذشت نابینایی را گفتند که
عبدالله مبارک میگذرد از وی چیزی بخواه برخاست و گفت ای عبدالله یک
ساعت توقف کن عبدالله بایستاد نابینا گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله
ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و دعا کرد در حال حق تعالی چشم او بینا کرد
نقلست که روزی در دهه ذوالحجه از آرزوی حج میسوخت برخاست و
بصحرا شد و گفت اگر آنجا نیم اما باعمال ایشان موافقت کنم که هر که موافقت ایشان

کنند

کنند در آن ده روز موی نچینند و ناخن نچینند او را از ثواب حاجیان نصیب باشد ناگاه پیر
زنی را دید عصایی در دست گرفته و گفت یا عبدالله مگر مشتاق کعبه گفت بلی گفت مرا از
تو فرستاده اند بیا تا ترا بعرفات رسانم عبدالله گفت من با خود گفتم سه روز دیگر بیش
نمانده است عرفات را چگونه بعرفات رسانی پیرزن گفت کسی که سنت غار بامداد بسپنجا
کرده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفتم بلی بسم الله
و پای در راه نهادم بچند آب عظیم مرا بگذرانید چون بلب آب میرسیدم مرا می گفت
چشم بر هم نه می نهادم چون باز میکردم خود را از آن طرف آب میدیدم همچنین تا ما را
بعرفات رسانید چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی فارغ شدیم مرا گفت بیا که مرا در
فلان غار پسری است تا او را ببینیم چون آنجا رفتیم جوانی دیدیم نحیف و زار شده چون
مادر را دید گفت دانم که ترا فرستاده است و در پای مادر افتاد پس گفت نیک آمدی
که مرا عمر بآخر رسید تا مرا دفن کنی پیرزن گفت ای عبدالله توقف کن تا او را دفن
کنیم پس چون او وفات کرد ما او را دفن کردیم آنگاه پیرزن مرا گفت ای عبدالله تو باز گرد
که مرا در دنیا هیچ کاری نیست هم اینجا خواهم بود تا آخر عمر سال دیگر که باز آیی مرا نه
بینی بدعا یاد دار مرا من باز گشتم سال دیگر باز آنجا شدم او را ندیدم که وفات کرده بود
نقلست که عبدالله گفت سالی بحج بودم و بعد از طواف ساعتی در حرم بخواب فرو شدم
دو فرشته دیدم که از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلایق
بحج آمدند آن دیگر گفت ششصد هزار گفت حج چند کس مقبولست گفت حج هیچ کس

مقبول نیست چون این بشنیدم اضطرابی در من پدید آمد گفتم چندین خلایق از اطراف
جهان با چندین تعب و رنج عمیق از راه دور آمده و بیابانها قطع کرده این همه رنج
ضایع میشود پس آن فرشته گفت در دمشق شخصی هست نام او علی بن موفق او بحج نیامده
است اما حج او قبولست و حج جمله حاجیان امسال بدو بخشیدند پس گفت او حج جمله قبول
کردند من بیدار شدم گفتم با خود هیچ کاری بهتر ازین نیست که من بروم و آن مرد را
زیارت کنم روی بدمشق نهادم و خانه او باز پرسیدم و بدر خانهٔ او شدم و آواز
دادم بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی بن موفق گفتم مرا با تو سخنی هست ساعتی
بگوشهٔ بنشینیم پس گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی بعد از آن خواب را که دیده بودم
با وی گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله مبارک نعرهٔ بزد و بیفتاد پس گفتم مرا از حال
خود خبر کن تا از تو چه خیر در وجود آمد گفت مدتی بود تا در آرزوی حج بودم
و نفقهٔ راه دست نمیداد از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم آن داشتم
که بروم روزی عورتی که در خانه داشتم مگر حامله بود مرا گفت از همسایه بوی
طعام می آید برو و قدری بستان بدر همسایه شدم و حال بگفتم عورتی بیوه بود در آن
خانه مرا گفت ای فلان این طعام بر شما حلال نباشد از انکه سه شبان روز بود تا یتیمان
من هیچ طعام نیافته بودند امروز بصحرا شدم در از گوشی مرده بود پاره از وی جدا
کردم و بپختم شما را نشاید چون این بشنیدم دلم بدرد آمد با خانه آمدم و آن سیصد
درم پیش آن عورت بردم و گفتم نفقه اطفال کن و با خود گفتم که حج بدر خانهٔ منست

بجای من عبد الله مبارک چون این بشنید گفت صَدَقَ الْمَلَكُ فِي الرُّؤْيَا وَصَدَقَ الْمَلِكُ
فِي الْحُكْمِ وَالْقَضَاءِ نقلست که عبد الله را غلامی بود مکاتب روزی یکی عبد الله را
گفت که آن غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبد الله از آن سخن متغیر شد
شبی در عقب غلام میرفت تا کجا خواهد رفت غلام روی بگورستان نهاد عبد الله بر
عقب روان شد غلام سر گوری باز کرد عبد الله متغیر شد که آن شخص راست گفت چون
ساعتی بر آمد عبد الله بسر آن گور آمد غلام را دید بلاسی پوشیده و در آن گور محرابی
ساخته و روی بمحراب کرده و بمناجات مشغول شده عبد الله چون آن بدید آهسته باز آمد
و تا بامداد در گوشهٔ نشست چون صبح بر آمد غلام بلاس بیرون کرد و جامه که داشت در پوشید
و سر خاک بر پوشانید و روان شد و نماز بامداد بجماعت بگزارد پس گفت الهی روز آمد و
خداوند مجازی از من درم خواهد مایهٔ مفلسان تویی به از آنجا که تو دانی در حال نوری از
هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دست او نشست عبد الله چون آن بدید طاقتش نماند برفت
و سر غلام در کنار گرفت و بگریست گفت هزار جان فدای چنین غلام خواجه تو بوده و من غلام
تو چون غلام آن حال بدانست دانست که خواجه بر حال او اطلاع افتاده است گفت الهی
چون پردهٔ کار من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند بعزت تو
که مرا فتنه نکنی هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد پس عبد الله او را در همان
گور با آن بلاس دفن کرد همان شب رسول علیه السلام بخواب دید که می آمد با ابراهیم
خلیل هر یکی بر براقی گفتند یا عبد الله چرا آن دوست ما را با بلاس دفن کردی

نقلست که عبدالله با گروهی تمام از مجلس بیرون آمده بود و میرفت علوی زاده‌ای او را
گفت ای هندو زاده این چه کار و بار است که من فرزند محمد رسول الله ام هر روز چندین
درفش می زنم تا وقتی بدست می آیم تو با چندین قاعده و کر و فر عبدالله گفت از آنکه من آن
میکنم که جد تو فرموده است و تو نمیکنی و نیز گویند که گفت آری ای سیدزاده تا پدر تو
بود و من پدر پدر تو مصطفی بود علیه السلام از وی علم میراث ماند من میراث پدر
تو گرفتم عزیز شدم و از پدر من جهل میراث ماند تو گرفتی از آن خوار شدی همان شب
عبدالله محمد را علیه السلام در خواب دید که بر وی متغیر بودی گفت یا رسول الله سبب
تغیر چیست گفت نکته که بر فرزند من می نشانی عبدالله از خوف آن بیدار شد و عزم
خدمت آن سیدزاده کرده در نیم راه بدان سیدزاده رسید مگر آن سیدزاده
در همان شب رسول را علیه السلام بخواب دیده بود او را گفته که اگر تو چنان بودی که
بایستی عبدالله تا آن سخن نگفتی برو و با عبدالله صلح کن سیدزاده نیز عزم خدمت
عبدالله کرده بود در نیم راه با هم افتادند ماجرا در میان نهادند و عبدالله عذرها
خواست نقلست که سهل بن عبدالله مروزی بدرس عبدالله می آمد روزی عبدالله
را گفت من دگر بدرس تو نخواهم آمدن که کنیزکان تو امروز از بام مرا بخواندند
چرا ایشان را ادب نکنی عبدالله یاران را گفت که حاضر باشید تا نماز جنازهٔ سهل
بگزارند پس در روز سهل وفات کرد یاران همه بر وی نماز کردند بعد از آن عبدالله
را گفتند تو چه دانستی که او وفات خواهد کرد گفت از آنکه آن حوران بودند که

او را بحور بهشت میخوانند و دلیل آنکه مرا خود هیچ کنیزک نیست دانستم که وفات خواهد کرد نقلست
که از عبدالله پرسیدند که از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده از وی
پرسیدم که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی پس گفت من می
پرستم آنکه نمی شناسم و تو عاصی شوی در آنکه او را می شناسی یعنی معرفت خوف
اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می
بینم عبدالله گفت سخن او مرا پندی شد و از بسیار ناکردنی باز داشت نقلست
که گفت یکبار بغزا بودم بشهری از بلاد روم خلقی بسیار دیدم جمع آمده و یکی را میزدند
و می گفتند اگر یک ذره تقصیری نکنی خصم تست بزرگ با دست زنند و گرم فرو آن بیچاره
در رنجی تمام بود و آه نمیکرد او را پرسیدم که زخمی بدین عظیمی میخوری و آه نمیکنی
سبب چیست گفت از آنکه جرمی عظیم کرده ام و در ملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه
هست باز نشود نام بت مهین بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نمایی بدانکه من در
میان دو ملت تو از او نام بت مهین برده ام این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ما نادری
اینست که هر که او را بشناسد یاد دشوار کند که مَنْ عَرَفَ اللهَ كَلَّ لِسانُهُ نقلست
که یکبار بغزو رفته بود و با کافری در جنگ بود چون وقت نماز در آمد از کافر
مهلت خواست کافر مهلت داد تا عبدالله نماز کرد و با جنگ آمد چون وقت عبادت
کافر در آمد از عبدالله مهلت خواست عبدالله مهلت داد چون کافر سر بر زمین
نهاد عبدالله گفت این ساعت فرصت یافتم شمشیر بکشید و بر سر کافر شد خواست که بزند

زند آوازی شنید که یا عبدالله اَوفُوا بِالعَهدِ اِنَّ العَهدَ کانَ مَسئُولًا ای عبدالله اندر وفا
عهد خواهند پرسید عبدالله چون این شنید بگریست کاهوئی بر آمد او را گریان
دید گفت این چه حالتست عبدالله گفت حق تعالی از بهر تو با من چنین عتاب کرد کاهوی بره بند
دگفت ناجوانمردی باشد در چنین روز کاری عاصی شدن که با دوست از بهر دشمن
عتاب کند پس در حال ایمان آورد و از ابدال گشت نقلست که گفت بر در کعبه
جوانی صاحب حال دیدم که خواست تا حلقه کعبه بگیرد و در کعبه رود ناگاه نعره زد و
بیهوش بیفتاد خلقی بسیار بر وی جمع شدند چون بهوش آمد و خالی شد از وی
پرسیدم که ترا چه حال افتاد گفت بدانکه من ترسا بودم خواستم تا در لباس درایم
و کعبه را ببینم چون عزم کردم که قدم در نهم آوازی شنیدم که گفت کیف تدخل بیت الحبیب
وفی قلبک معاداة الحبیب چگونه در خانه دوست آیی و در دل تو دشمنی دوست
نقلست که در زمستان در میان بازار نشابور می گذشت غلامی هندو دید که
با یک پیرهن و سرما میخورد گفت ای غلام چرا خواجه را نمی گویی که از بهر تو جبه
کند گفت چه گویم که او خود می بیند و میداند حاجت بگفتن نیست عبدالله نعره بزد
و وقتش خوش شد پس روی بیاران کرد و گفت طریقت از این غلام بیاموزید
که عبدالله را مصیبتی افتاد اهل می و شعوبیت او رفتند گبری از همسایه او هم برفت
چون بنشست عبدالله را گفت خردمند آن باشد که او را مصیبتی رسد روز اول
همان کند که بعد از سه روز نخواهد کرد عبدالله اصحاب را گفت که این لفظ یاد گیرید

که حکمتست از عبدالله پرسیدند که کدام خصلت نافع تر عقلی بسیار گفتند اگر نباشد گفت
حسن ادب گفتند اگر نباشد گفت خاموشی گفتند اگر نباشد مرگی حال و گفت هر که
ادب آسان گیرد خلل در سنتها بدید آید و هر که سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم
کرده اند و هر که فرایض آسان گیرد او را از معرفت محروم کرده اند و هر که از معرفت
محروم بود دانی که او چون باشد و گفت چون درویشان دنیا این باشند منزلت
درویشان حق چگونه بود و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما
طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج
تریم از علم بسیار و گفت اکنون ادب می طلبیم که مردمان ادب رفتند و گفت مردمان
سخنهای بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت
کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست تست و گفت
هر که یک درم بخداوندان باز دهد دوستر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه
کند و هر که پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آنست که تو از نفس
خویش توکل کنی توکل آنست که خدای از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود
از تفویض و توکل این هر دو عادت بود در کسب و گفت اگر کسی قوتی کسب کند شاید
تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن کند و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب
نکشیده است و گفت مروه خرسندی به از مروه دادن و گفت زهد ایمنی بود
بر خدای با دوستی درویشی و گفت هر که طمع بندگی بخشید او را هرگز دوف

نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را اصلاح دارد و در شب از خواب
بیدار شود کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان پوشد آن عمل او از غزو فاضلتر
و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را باید که حقیرتر پندارد گفتند
داروی دل چیست گفت از مردمان دور بودن و گفت بر توانگران تکبر کردن و با
درویشان متواضع بودن از تواضع بود و گفت تواضع آن بود که هر که در دنیا از تو
پست‌تر بود تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع و گفت رجای اصلی آنست که از خوف
پدید آید و هر رجا که در آن مقدمهٔ خوف نبود زود بود که آنکس ایمن گردد و ساکن
شود و گفت آن خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و
آشکارا نقلست که پیش او حدیث غیبت میکردند او گفت اگر من غیبت کنم مادر
و پدر که پیش خود را غیبت کنم که ایشان بحسنات من اولیتر اند نقلست که روزی
جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت گناه کرده ام که از شرم
باز نتوانم گفت عبدالله گفت آخر چه گناه کرده گفت زنی کرده ام عبدالله گفت پنداشتم
که غیبت کرده یکی از عبدالله وصیت خواست گفت خدایرا نگاه دار گفت این چه معنی
دارد گفت یعنی همیشه چنان باش که گویی خدایرا می بینی نقلست که در حال حیوة
همه مال خویش بدرویشان داد چون کارش بنزع رسید مریدی او را گفت ای شیخ
سه دختر داری چیزی از برای ایشان بگذار عبدالله گفت من حدیث ایشان
کرده ام وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ کار ایشان از اهل صلاح اوست کسی را که سازنده او را

باشد به از عبدالله پس در حال وفات چشم باز کرد و می خندید و میگفت لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ
سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال
عبدالله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی دو بار بحضرت می رود

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت
آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه آن قطب حق کنار دین امام عالم
سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلاف
ناکرده مقتدای بحق بود و صاحب قبول و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از
مجتهدان پنج گونه بود و در ورع و تقوی بغایت و ادب و تواضع کامل داشت بسیار
مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر یکجهت بود ذره بر نگشت چنانکه ابراهیم
گفت میخواست که خلق او را بیازماید کس فرستاد و او را بخواند گفت بیا تا حدیث
سماع کنیم در حال بیامد و او از مادر در ورع پدید آمده بود چنانکه یکروز مادرش
مگر بر بام همسایه بود انگشتی ترشی که بر بام نهاده بود بی اجازت ایشان بخورد
سفیان چندان سر بر شکم مادر میزد مادر را آن بیاد آمد برفت و از همسایه حلالی
خواست ابتدای حال او آن بود که یکبار مگر بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی
شنید که یا ثور او را از آن ثوری گفتند چون آن آواز بشنید بیهوش شد چون
بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه بر روی خود می زد و میگفت چون پای
بادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوش دار تا قدم چون می نهی

وگویند که پای در کفش زاری نهاد آوازی شنید که یا ثوری بنگر تا چه عنایت باشد بر حق
او که کامی بر خلاف سنت برنشاند گفت چون بظاهر بروی باین قدر بگیرند سخن باطن
او چون توان گفت نقلست که بیست سال بر دوام شب نخفت و گفت هیچ حدیث از پیغمبر
علیه السلام بمن نرسید که نه اول کار بدان بستم و پیوسته گفتی ای اصحاب حدیث زکوة
حدیث بدهید گفتند زکوة حدیث چون دهیم گفت آنکه از دویست حدیث بر پنج کار کنید
نقلست که خلیفه عصر او روزی در حرم چنان اتفاق افتاد که پیش سفیان
نماز میکرد و در نماز با محاسن حرکتی میکرد سفیان گفت این چنین نماز نمازی نباشد
و این نماز را فردای قیامت چون دکویی بپلید بر روی تو باز زنند خلیفه گفت آهسته
ترگوی سفیان گفت اگر من از چنین مهم دست بدارم بولم در حال خون شود خلیفه
آن در دل گرفت و بعد از یک چندی فرمود که داری فرو برید و او را بردار کنید تا
بعد از این مثل او را زهره چنین سخن گفتن نباشد آن روز که دار فرو می بردند
دو بزرگ از مشایخ بگاه پیش سفیان بودند و سفیان سر بر دامن یکی نهاده بود و پای
بکنار دیگری و بقیلوله مشغول شده آن دو بزرگ را این حال حس بود با یکدیگر گفتند
تدبیر این پس که در خواب چنین می کردند این میگفتند و میگریستند سفیان ثوری
خود پیدا بود سر بر آورد و گفت چیست ایشان این حال بگفتند سفیان گفت مرا در
جان چندین آویزش نیست ولیکن حق کار دنیا بباید گزارد پس آب در چشم
آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشان را گرفتنی سخت در حال خلیفه بگشت بود و ارکان

دولت بر خواستن طراق در سرای افتاد و خلیفه را با ارکان دولت نگونسار بزمین فرو
برد در ساعت این خبر بسفیان آوردند آن دو بزرگ هنوز حاضر بودند گفتند ای
غلام دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی سفیان گفت آری ما آبروی خویش بدین
درگاه بریخته ایم چون ما آن کنیم که او فرموده است او نیز آن کند که ما خواهیم نقلست
که خلیفه دیگر که بنشست مرید و معتقد سفیان بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد
خلیفه را طبیبی بود ترسا بفرستاد تا معالجت او کند چون طبیب قاروره او بدید
گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه
بیرون می آید و دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نباشد در حال مسلمان
شد خلیفه چون این بشنید گفت من پنداشتم طبیب فرستاده بودم خود طبیب پیش
بیمار نقلست که در حال جوانی سفیان را پشت گوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان
تا هنوز وقت این نیست از چه چنین شدی او هیچ جواب نداد تا الحاح کردند
گفت مرا استادی بغایت عالم بود چون عمر او بآخر رسید چشم باز کرد و گفت ای
سفیان می بینی که با ما چه می کنند پنجاه سالست تا خلق را راه می نمایم و بدرگاه او
میخوانم اکنون مرا میرانند و میگویند برو که ما را نشایی و گویند که نیز گفت مرا
سه استاد علم میخواهم و ایشان را خدمت کردم چون عمر ایشان بآخر رسید یکی
جهود شد و در آن وفات کرد دوم مجوس شد و سوم ترسا از آن ترس طراق از
پشت من بر آمد و شکسته شد نقلست که دو بدره زر بخدمت سفیان آورد و گفت

این میراث حلال از پدر بمن رسیده است و پدر من دوست تو بوده است اکنون این
قبول کن سفین گفت دوستی من با پدر تو از بهر خدای بود بود داد قبول نکرد چون آن
شخص برفت پسر سفین گفت یا سفین ای پدر مگر دل تو از سنگ است که هیچ رحم
بر من نمی کنی می بینی که ما عیالست و هیچ نداریم و هیچ چیز تو از کسی قبول نمیکنی آخر
از برای من قبول کن سفیان گفت ای فرزند تو می باید که مال مردمان قبول کنم تا تو بخوری و
من دوستی خدای بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم نقلست که یکی هدیه
پیش سفین آورد قبول نکرد از آنکه حبان کمان بود که از شاگردان اوست آن شخص
گفت من هرگز حدیث رسول بر تو نخوانده ام قبول کن سفین گفت اگر تو نخوانده برادرت
خوانده است ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر از آن شود که بر دیگران و این
میل باشد و هرگز از کسی چیزی نگرفتی گفتی اگر بدانمی که بقیامت در نمانم بستانمی
نقلست که روزی با مریدی بر در سرای محتشمی میگذشت که بر آن در سرای تکلف
بسیار کرده بودند آن مرید در آن نگه میکرد و تحسین میکرد سفیان گفت در آن
منگر که شما درین موضع نگه نکنید ایشان این اسراف نکنند پس چون شما در آن
می نگرید در این مظلمه و اسراف با ایشان شریک باشید همسایه از آن سفین وفات
کرده بود سفین بنماز جنازه او شد چون باز آمد می شنید که مردمان می گفتند
که او مردی نیکو بود سفیان گفت اگر من دانستمی که مردمان از وی خشنودند بنماز
جنازه او نرفتمی از آنکه تا مرد منافق نشود خلق از وی خشنود نباشد و گفت

سفیان

سفیان را عادت بود که روز جمعه در مقصوره نماز کردی چون از مال سلطان مجمره عود
ساختند دیگر آنجا نماز نکرد بجایی می آمد که بوی آن عود نمی آمد نقلست که بامدادی او را دیدند
که پیرهن باژگونه پوشیده بود او را از آن خبر کردند او گفت این جامه برای خدای پوشیده
بودم نخواهم که از برای خلق باز بگردانم نقلست که جوانی را حج فوت شده بود آهی بکرد سفین
او را گفت من چهار حج کرده ام بتو دادم این آه بمن دادی گفت دادم آن شب سفین بخواب
دید که او را گفتند از آن سفین سودی کردی که اگر بر اهل عرفات قسمت کنند همه توانگر شوند
نقلست که روزی در گرمابه شد امردی در آمد و نمود که او را بیرون کنند و گفت
با هر زنی یک دیو است و با امردی هژده دیو که او را در چشم مردمان می آرایند نقلست
که روزی نان میخورد سگی آنجا بود هر لقمه که میخورد یکی بسگ میداد گفتند چرا نان با زن
و فرزند نمیخوری و با سگ میخوری گفت اگر نان بسگ دهم پاسبانی من کند تا نماز کنم
و اگر بزن و فرزند دهم مرا از طاعت باز دارند روزی اصحابرا گفت شیخ خوش و
ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب بحلق نرسد این قدر را که خوش است و اگر ناخوش
صبر کنید تا خوش و ناخوش بنزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد پی آن
صبر توان کرد و آن بزرگ داشت و او درویشانرا چنان ثقل کنند که در مجلس او درویشان
چون امیران بودندی نقلست که روزی او را دیدند که زار میگریست گفتند سبب گریه
چیست مگر از ترس گناه می گریی گفت اگرچه گناه من بسیار است اما پیش رحمت حق تعالی وزن
گناه برگی ندارد ولیکن از آن میگریم که نمیدانم که ایمان بخود آورده ام ایمان هست یا نه و

گفت دیگران بعبادت مشغول شدند حکیمان بار آوردند و گفت گریه دو چشم ما است
نه چون از آن دنیا است و یکی از بیم خدای تعالی اگر از آن یکی و که خدا را است در ساعت
قطرهٔ از چشم یکی بباید بسیار باشد و گفت اگر مردم بسیار جایی نشسته باشند و کسی
منادی کند که دانگی امروز تا شب خواهد نیست برخیزد هیچکس از میان ایشان
برنخیزد و عجب آنکه اگر ایشان را گویند که با چنین کاری که در پیش دارید هر که مرگ
را ساخته اند برخیزد یک تن برنخیزد و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر است از
عمل و بسیار باشد که آن مرد عمل نیک کند تا وقتی که او را در دیوان علانیه نویسند پس
بعد از آن چندان بدان فخر کند و چند از آن باز گوید که او را در دیوان ریا نویسند
و گفت چون درویش که توانگر گردد بدانکه مرایی است و چون کرد سلطان گردد
بدانکه دزد است و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل آرد و متزهد
آنست که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه بلاس پوشیدنست و نه نان
جوین خوردن لیکن دل از دنیا بر کندنست و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک
خدای شوی با بسیاری گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر بود از آنکه یک
گناه میان تو و بندگان او و گفت این روزگاریست که خاموش باشی و گوشهٔ
گیری زَمَانُ السُّکُوتِ وَ لُزُومِ البُیُوتِ وَ القَنَاعَةِ بِالقُوتِ یکی او را گفت در
گوشهٔ بنشینم در کسب کردن چه گویی گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار را نبینم
که بکسب محتاج شده و گفت آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی ندیدم که در اینجا

کرده

کرده و خود را از ابدیر کند که سلف کراهیت داشته اند که جامهٔ انگشت نمای پوشند
یا کهنه یا نو بلکه چنان می باید که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین اینست و گفت هیچ چیز
دائم اهل این روزگار را با سلامت تر از خواب و گفت بهترین سلاطین آنست
که با علما نشینند و بدترین علما آنست که با سلاطین نشینند و گفت نخست
عبادت خاموشیست آنگاه طلب کردن علم آنگاه بدان عمل کردن آنگاه نشر آن علم کردن
و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه کسی یا یک حرف از حکمت دیدم و
گفت هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است و گفت دنیا را بگیر از برای
ثواب آخرت را از برای دل و گفت عزیزترین خلقان پنج اند عالمی زاهد و فقیهی
صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که دعا نخاشع
بخورد دعا از او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد چون کسی بود که جامهٔ
پلید را بخون شوید یا ببول آن جامه پلیدتر شود و گفت رضا بقضا مقدور راست
بشکر و گفت خلق حسن آدمی خشم حق تعالی بنشاند و گفت یقین است که متهم ندانی
خدای را در هر چه بتو رسد و گفت سبحان آن خدایی که می کشد ما را و ما او را می ستائیم
و ما او را دوست میداریم و گفت هر که بدوستی گرفت بدشمنی نکشد و گفت
نفس زدن در مشاهدت حرام است و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام و اما
در خطرات حلال است و گفت اگر کسی ترا گوید هذا الرجل اثنا و ترا خوش آید
از معرفت حق بنداید از آنکه در دل هر گاه که معرفت درست شد یقین گشت

وسبب آنست که هرچه بتو رسد دانی که از حق بتو میرسد تا جنان باشی که وعدهٔ ترا
جون عیان بود بلک بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلک ازین زیاده بود کفتند
رسول علیه السلام فرموده که حق تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی کوشت بسیار
خورند سفین کفت رسول علیه السلام بدین اهل را غیبت خواسته است که
کوشت مسلمانان میخورند نقلست که حاتم اصم را کفتند از جهار جیز کویم که از کفر
است یکی انکه ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است ونادیدن از قضا
کفر است دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است هم از کفر است
سوم مال الحرام وشبهه آورد جمع کردن از نادیدن شمار فردا قیامتست ونادیدن شمار
قیامت از کفر است جهارم ایمن بودن از وعد و وعید حق تعالی وامید ناداشتن بوعده
حق ونادیدن این از کفر است نقلست که جون یکی از شاکردان سفین سفری کردی
او را کفتی اکر جایی مرک بینید از برای من بخرید جون اجلش نزدیک آمد زار
بکریست وکفت مرک بارزو خواستم اکنون مرک سختست کاشکی همه سفرها
جنان بودی که بعصا وبکوه راست آمدی ولکن القدوم عند الله شدید نزدیک
خدای تعالی شدن آسان نیست وهرکاه که سخن مرک شنیدی واستیلای او جند
روز از خود برفتی وجون که رسیدی کفتی اِسْتَعِدُّوا لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ ساخته باش
مرک را پیش از انکه ناکاه تراکیرد از مرک جنین می ترسید وبارزو میخواست
ودر آن حال یارانش میکفتند که خوش باد بهشت واوسر می جنبانید که جه

میکویند

میکویند بهشت هرکز بمن نرسید یا بجون منی کسی دهند بس بیماری او در بصره بود وامیر
بصره خواست که اماده به بود وهدا ور اطلب فرمود در ستور کاهی بافتندش از انکه رنج شکم
داشت واز عبادت یکدم فارغ نمی بود آن شب حساب کردند شصت بار بفرمود وضو تازه کرد وهر
بارک وضو می ساخت ودرغان نیشد بانتقاضا میکرد کفتند ای شیخ آخر وضو مساز کفت
میخواهم تا جون نعش باشد پاک باشم نه پلید که پلید بجنازه حضره شدن روا نباشد
عبد الله مهدی کفت سفیان در حالت نزع میکفت مرا کردی بر زمین نه که اجل نزدیک
آمد روی بر خاک نهادم وبیرون آمدم تا اصحاب را خبر دهم بیافتم جون باز آمدم همه انجا
حاضر بودند کفتم شما را که خبر کرد کفتند ما آواز شنیدیم که بنماز جنازهٔ سفیان
روید جون مردمان در آمدند حال بروی تنک شد دست در زیر جامه کرد وهمیانی
زر بیرون آورد وکفت بصدقه دهید اصحاب با یکدیکر کفتند که امام پیوسته ما را کفتی
که دنیا نمی باید کرفت واو جندین زر داشت سفین کفت خاطر جمع دارید که این زر پاسبان
دین من بود که ابلیس بدین سبب بر من دست نمی یافت اکر کفتی امروز جه خوری کفتمی
اینک زر هرجه تو خواهی واکر کفتی جه پوشی کفتمی هرجه ترا باید واکر کفتی جون بمیری
کفن نداری کفتمی اینک زر وسوسهٔ او از خود بدین دفع کردمی هر جند مرا بدین حاجت
نبود بس کلمهٔ شهادت کفت ووفات کرد وکویند که سفیان را خویشاوندی در بخارا او وفات
کرد وهزار درم از وی بماند ومیراث بسفیان میرسید علمای بخارا از انکاه میداشتند
تا سفین عزم بخارا کرد وسفیان آن وقت هشتاد ساله بود علمای بخارا تا لب جیحون

استقبال کردند و او را با عزازی تمام در بغداد آوردند و آن زر تسلیم او کردند این مبلغ از
آن جمله نگاه میداشت تا آخر عمر چون دانست که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب
که او وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع یعنی ورع وفات کرد پس او را بخواب دیدند
گفتند چگونه بودی با وحشت و ظلمت گور گفت گور مرغزاریست از مرغزارهای بهشت
چه جای وحشت و ظلمت است دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی
می پرید پرسیدند که این درجه بچه یافتی گفت بورع نقلست که از غایت شفقت که
بر خلق خدای تعالی داشت روزی در بازار میگذشت مرغکی را دید که در قفس فریاد
میکرد آن مرغک را بخرید و آزاد کرد مرغک بصومعهٔ سفیان آمد و در وی نگاه
میکرد و گاه گاه بر سر و بر کنار او می نشست آن روز که سفیان را بخاک می بردند
آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد تا جان بداد و همراه بخاک دفن کردند پس
از تربت سفیان آوازی شنیدند که حق تعالی سفیان را بشفقتی که بر خلق خدای داشت
بیامرزید **ذکر ابو علی شقیق بلخی رحمة الله علیه** آن متوکل
ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاوز اهل طریق ابو علی
شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ عهد و شیخ وقت بود و در زهد و عبادة قدمی راسخ
داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت
در فنون علوم و استاد حاتم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار
مشایخ صحبت داشت و گفت هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند

اشتروار کتاب حاصل کردم و گفت راه خدای در چهار چیز است یکی در امن روزی
دوم در اخلاص سوم در عداوت شیطان چهارم در شناختن مرگ سبب توبهٔ او آن بود
که بترکستان رفته بود بتجارة روزی بتماشای بتخانه شد بت پرستی دید که بت را می پرستید
و زاری هر چه تمامتر میکرد شقیق او را گفت ای شخص ترا آفریدگاریست زنده و عالم
و قادر بپرست و شرم دار بت پرست گفت اگر راست میگویی خدای تو قادریست که ترا در
شهر تو روزی رساند تا ترا اینجا باید آمد از برای روزی شقیق از این سخن بیدار
شد و روی ببلخ نهاد گبری همراه او افتاد شقیق گفت تو در چه کاری گفت اگر از پی
روزی میروی که ترا تقدیر نکرده اند اگر تا قیامت روی بدان نرسی و اگر از پی
روزی روی که تقدیر کرده اند مرو که بتو رسد شقیق چون این بشنید بکلی بیدار
شد و دنیا بر دل او سرد گشت تا ببلخ آمد و جمعی دوستان بر وی گرد آمدند از انکه
او عظیم جوانمرد بود و علی بن عیسی بن هامان امیر بلخ بود و سگان شکاری دوست
داشتی روزی سگی از آن او گم شد همسایهٔ شقیق را بگرفتند و گفتند تو گرفته
و او را محبوس کردند او التجا با شقیق آورد شقیق پیش امیر رفت و گفت او را رها
کن تا سه روز دیگر من سگ بسپارم امیر آن همسایهٔ شقیق را رها کرد
چون دو روز بگذشت روز سوم شقیق گفت چون کنم و من خود چرا قبول میکردم
اکنون سگ از کجا آرم اتفاق چنان افتاد که روستایی آن سگ را دیده بود و گرفته
گفت این سگ را پیش کی می برم که مرا چیزی بخشد مردمان او را گفتند که هیچ کس

کریم تر از شقیق نیست پیش او بر سر نباید در خانه شقیق آورد شقیق را آن بغایت خوش
آمد و چیزی نیکو بدان شخص بخشید و سر کار تسلیم بیگانه امیر کرد و شقیق را توبه تمام
حاصل گشت نقلست که یکسال در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه یکدیگر را میخوردند شقیق
در راه میرفت غلامی سیاه دید که بازی میکرد و میخندید شقیق او را گفت ای غلام
شرم نداری که خنده میکنی نمی بینی که خلایق در عزا و اندوه گرسنگی چگونه اند غلام گفت
مرا چه غم خواجه دارم که او ده پاره دیه دارد چندین هزار من گندم دارد مرا گرسنه نخواهد
داشت شقیق را این سخن خوش آمد و وقتش خوش شد گفت الهی غلام بخواجه که انبار
غله دارد چنین می نازد تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم
در حال از شغل دنیا رجوع کرد و روی بخدای آورد و در توکل بدرجه کمال رسید
و پیوسته گفتی من شاگرد آن غلامم نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم
ترکستان و روز مصاف روزی صعب بود چنانکه جز سر نیزه از هوا پدید نبود
و تیر از هوا می آمد شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی مگر می پنداری که چون
آن شبست که با زن در جامه خواب خفتی گفتم نه شقیق گفت که بخدای که من خود را
این ساعت چنان می بینم که تو خود را در جامه خواب با زن می یابی پس میان
دو صف بخفت و درقه بالین کرد و در خواب شد نقلست که روزی مجلس میگفت
ناگاه آوازه در شهر افتاد که لشکر کفار رسید شقیق از منبر فرود آمد و از
دروازه بیرون شد و کافران را هزیمت کرد و باز آمد مگر مریدی گلی چند آورده

بود و بر سر سجاده شقیق نهاده شقیق آن گل را می بوئید شخصی آن دید گفت زهی امام مسلمانان
لشکر کافر بر در شهرهاست و تو گل می بویی شقیق گفت منافقان همه گل بینند نبینند هیچ صف
شکستن نه بینند نقلست که روزی در سمرقند مجلس میگفت روی بقوم کرد و گفت ای
قوم اگر مرده اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید
بکافرستان و اگر بنده اید داد اسلام از خویشتن بستانید ای مخلوق پرستان یکی شقیق
را گفت مردمان ترا ملامت می کنند و میگویند که از کیسه مردمان میخوری اکنون
بیا تا من ترا اجری کنم تا از اینجا میخوری شقیق گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی
آنکه خزانه تو کم شود دوم آنکه باشد که دزد ببرد سوم آنکه تو از آن بود که پشیمان شوی
چهارم آنکه روا باشد اگر از من عیبی بینی اجرا از من باز گیری پنجم آنکه روا باشد
که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست که از همه عیبها منزه
است و مبرا نقلست که یکی پیش شقیق آمد و گفت عزم حج دارم شقیق گفت
نفقه راه چه داری گفت چهار چیز اول آنکه هیچ کس را نزدیکتر از خود و هیچ کس را
بروزی دورتر از خود نمی بینم و قضای حق تع می بینم که با من می آید هر جا که باشم
و چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای تع داناتر است بحال من از من شقیق
گفت نیکو زادی داری مبارک باد نقلست که چون شقیق عزم کعبه کرد و ببغداد
رسید هارون الرشید را خبر کردند که زاهد خراسان شقیق آمده است فرمود
که او را بخوانید بخواندند چون در آمد بعد از سلام خلیفه او را گفت شقیق زاهد

تویی گفت شقیق منم اما زاهد تویی خلیفه گفت چگونه گفت حق تعالی می فرماید که قُلْ مَتَاعُ
الدُّنْيَا قَلِيلٌ متاع دنیا اندک خوانده است و از این اندک پیدا باشد که چه بتو رسیده
باشد و تو قانع شده پس زاهد تو باشی نه من که سر من ببهشت و هر دو کون فرو نمی آید
خلیفه گفت اکنون مرا پندی ده شقیق گفت حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق
بخواهد چنانکه از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل
چنانکه میان از وی و بجای ذو النورین نشانده است از تو علم و عدل و حیا خواهد چنانکه
از وی هرون گفت زیادة کن شقیق گفت بدانکه خدای را سرایی است که آن را دوزخ خوانند
ترا دربان آن کرده است و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته که خلق
را بدین سه چیز از دوزخ باز دار و هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ
مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که یکی را بکشد
بدین شمشیر قصاص کن باذن ولی او و اگر این نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی هرون
گفت زیادة کن گفت تو چشمه و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد
اما اگر چشمه تاریک باشد بروشنی جوی هیچ امید نباشد هرون گفت زیادة
کن گفت اگر در بیابانی تشنه شوی چنانکه بیم هلاک باشد اگر در آن ساعت شربتی آب
یابی بچند بخری گفت بهر چه خواهد گفت اگر بیک نیمه از ملک نفروشد گفت بدهم
گفت اگر آن شربت آب که بخوری تشنگی از تو زائل نشود و بیم هلاک باشد یکی
گوید من ترا علاج کنم اما یک نیمه ملک تو خواهم چه کنی هرون گفت بدهم شقیق گفت

بنیم

پس چه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب باشد که بخوری و از تو بیرون آید هرون بگریست
و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفت
آنجا روزی جستن جهلست و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق
گفت که یا ابراهیم در کار معاش چه میکنی ابراهیم گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد
صبر شقیق گفت سگان همچنان کنند اگر چیزی یابند بصبصه کنند و دم جنبانند و اگر نیابند
صبر کنند ابراهیم برخاست و سر او ببوسید و گفت انت الاستاد والله چون شقیق
از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثنای سخن گفت چون در بادیه
میرفتم چهار دانگ سیم داشتم و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت ای شیخ آنجا که آن
چهار دانگ در جیب می نهادی حق تعالی حاضر بود و آن ساعت اعتماد بر حق تعالی نبود
شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگویی و از منبر فرو آمد
که مردی پیش شقیق آمد و گفت گناه بسیار دارم و میخواهم که توبه کنم شقیق گفت دیر
آمدی مرد گفت زود آمدم شقیق گفت چگونه مرد گفت هر که پیش از مرگ آمد زود آمده
باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند که هر که بر خدای
اعتماد کند بر روزی خویش خوی نیک او زیاده شود و سخاوتش کرده و در طاعتش وسوسه
نبود و هر که در معصیت جمع کند همچنانست که بنیه بر گرفته است و با خدای جنگ میکند
وگفت اصل طاعت خوفست و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است
و علامت رجا طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت لازم است و گفت هر که با وسوسه

چیزیست از دو رنج نجات نیابد امن و خوف و اضطرار و گفت بندهٔ خائف آنست که او را
خوفیست در آنچه گذشت از جهت آنکه چون گذشت و خوفیست که عنید است تا بعد از این چه
و خواهد آمدن و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن است از خلق و یک
جزو خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز است یکی آنکه گناه میکند بامید توبه
و توبه نمیکند بامید زندگانی و توبه ناکرده میماند بامید رحمت پس چنین کس هرگز
توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده کرد اند و اهل معصیت
را در حال زندگی مرده کرده اند و گفت سه چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی حساب
و راحت نفس و سه چیز لازم توانگری است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت
مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد و گفت هر کرا چیزی دهی اگر او را
دوستتر داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی و
گفت من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم از آنکه روزی و مزد او بر خدای
تعالی است و من در میان هیچ کس نیم و گفت هرکه از میان نعمت در تنگ دستی افتد و
آن تنگ دستی پیش او بزرگتر آن نعمت بسیار بود او در دو عز بزرگ افتاده است
یکی عز دنیا و یکی عز آخرت و هرکه از میان نعمت در شکری افتاد و آن شکری نزدیک او بزرگتر
از نعمت باشد او در دو شادی افتاد یکی شادی دنیا و یکی شادی آخرت از وی پرسیدند
که بچه شناسند بنده را که واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بر خداست گفت بدانکه چون
او را چیزی دنیایی فوت شود آن را غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسیی

دیگر تا بوعدهٔ خدای ایمن تر است یا بوعدهٔ مردمان و گفت تقوی را به سه چیز توان
دانست بفرستادن و منع کردن و سخن و گفت فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستادی آنجا دین
است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا
بود دیگر معنی آنست که هرچه فرستادی دین است یعنی اوامر بجای آوردن و منع کردن دنیا
است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهرد و محیط است که بسخن معلوم شود که تو
در دنیاست یا در دین و گفت از هفتصد مرد عالم پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد جواب دادند که خردمند آنست که دنیا دوست
ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی بود و
درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل آنست که حق مال خدای باز دارد
حاتم اصم گفت از شقیق وصیتی خواستم چیزی که نافع بود و گفت اگر وصیت عام میخواهی
زبان نگاه دار و ثواب آن در تن از وی خود نه بینی و اگر وصیت خاص میخواهی نگر تا سخن نگویی
مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی

ذکر ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان حقایق آن عمان جواهر و دقایق آن
عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده
و بهمه ملتها مقبول باشد که تواند گفت ریاضات او و مشاهدات او چه نهایت است در اصول
طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و بسیار مشایخ را دیده بود و
با جعفر صادق رضی الله عنه صحبت داشت و استاد فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی

و داود طایی رحمهم الله بود و آنگاه که ابوحنیفه پیش روضهٔ رسول علیه السلام رفت
گفت السلام علیک یا سید المرسلین از روضه جواب آمد که و علیک السلام یا امام المسلمین
و در اول کار عزم عزلت کرد که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق برتافت و صوف
پوشید تا شبی که بخواب دید که استخوانهای رسول علیه السلام از لحد گرد می کرد و بعضی
از بعضی اختیار میکرد از هیبت این واقعه بیدار شد و با یکی از اصحاب ابن سیرین
بگفت او گفت در علم پیغمبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجهٔ برسی چنانکه
در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر رسول علیه السلام را بخواب
دید که گفت یا ابا حنیفه ترا سبب زنده کردن سنت من ظاهر کرده اند قصد عزلت
مکن و از نکتهٔ احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود و پیر شده بود خلیفه عصر
مجمعی ساخت و علماء بغداد حاضر کرد و شرطی را فرمود تا بنام هر غلامی ضیاعی بنویسد
بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف پس چون بنوشت خادمی آن خطها را پیش
شعبی آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که این خطها را مسجل کن شعبی قاضی بود
از مسجل کردن ابا کرد علما بجملگی گواهی نوشتند چون پیش ابوحنیفه آورد او گواهی
ننوشت و گفت دیدار امیر المومنین شرط است اگر فرماید بخدمت او روم و از لفظ او
بشنوم غلام گفت ترا با این چکار قاضی و علماء بغداد گواهی نوشتند و این نگفتند
که تو میگویی ابوحنیفه گفت لَهَا مَا كَسَبَتْ این مقالات بسمع خلیفه رسانیدند خلیفه
فرمود تا شعبی را با ایشان حاضر کردند پس پرسید که دیدار در گواهی شرط است یا نه شعبی

گفت هست خلیفه گفت شما مرا دیدید و از من هیچ شنیدید که سجل و گواهی نوشتید شعبی
گفت نه خلیفه گفت چرا نوشتید شعبی گفت دانستیم که بمعرفت شما آمده است و نیز دیدار
شما می بایستم طلبید خلیفه گفت این سخن از تحری دور است و این جوان یعنی ابوحنیفه قضا را
اولیتر است از تو بعد از آن خلیفه اندیشید که قضاء بغداد بیکی از این چهار کس دهد
اول ابوحنیفه دوم سفیان سوم شریک چهارم مسعر بن کدام پس هر چهار را طلب
کردند در راه که می رفتند ابوحنیفه ایشان را گفت من در شما هر یکی فراستی بگویم
گفتند بگوی گفت من از این قضا بحیلت خلاص یابم و سفیان در راه بگریزد و مسعر
خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود پس هم در راه سفیان بگریخت و در کشتی
نشست و اهل کشتی را گفت مرا پنهان کنید که سرم بخواهند برید تاویل این حدیث
که رسول علیه السلام فرموده که مَنْ جُعِلَ قَاضِيًا فَقَدْ ذُبِحَ بِغَيْرِ سِكِّينٍ هر که قاضی
کردانیدند بی کارد سرش بکشتند ملاح او را پنهان کرد و این هر سه را پیش خلیفه بردند
اول ابوحنیفه را گفت ترا قضا باید کرد گفت یا امیر المومنین من مردی ام نه از
عرب بلکه از موالی ایشانم و سادات عرب بحکم من راضی نباشند جعفر برمکی حاضر
بود گفت این کار بنسبت تعلق ندارد بلکه بعلم تعلق دارد ابوحنیفه گفت من این کار را
نشایم و در این قول که گفتم نشایم اگر راست میگویم خود نشایم و اگر دروغ میگویم
دروغزن قضاء مسلمانان را نشاید و تو خلیفهٔ خدایی روا مدار که دروغزنی را
خلیفهٔ خود کردانی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت

از قضا پس مشعر بن خدام پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت تو چگونه و فرزندان
و ستوران چگونند خلیفه گفت این دیوانه است او را بیرون کنید پس شریک را
گفتند تو قضا باید کرد شریک گفت من مردی سوداییم و دماغم ضعیف شده است
خلیفه گفت معالجت کن تا عقل کامل شود پس قضا بشریک دادند بعد از آن ابوحنیفه
او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقلست که جمعی کودکان گوی
میزدند ناگاه گوی ایشان بمیان جمع ایمه رفت هیچ کودک روی آن نمی دانست که در
رود و گوی بیرون آرد کودکی بیامد بشوخی و آن گوی بیرون آورد ابوحنیفه گفت
آن کودک حلال زاده نیست شاگردان چون بیرون آمدند و تفحص کردند چنان
بود که امام گفته بود گفتند ای امام مسلمانان تو چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی
او را شرم آمدی از ما و گوی از میان ما بیرون بردن نقلست که ابوحنیفه را
مالی بر شخصی بود در محلت آن شخص شاگردی از آن او وفات کرد ابوحنیفه بتعزیت
او رفت بدان محله و روزی گرم بود و هیچ جای سایه نبود الا دیواری از آن آن
شخص که مال امام بر وی بود مردمان گفتند ای امام سایه است درین سایه بنشین
گفت روا نباشد از آنکه مرا مالی بر صاحب دیوار مانده است و رسول علیه السلام
فرموده است كُلُّ قَرْضٍ جَرَّ مَنْفَعَةً فَهُوَ رِبًا اگر کسی قرضی بکسی دهد و از آن
جر منفعتی کند آن ربا باشد اگر من در سایه این دیوار بنشینم ربا شود نقلست
که او را بجهت قضا محبوس کردند یکی از ظلمه او را گفت از بهر من قلمی تراش گفت

شاگردان گفتند چرا گفت از آنکه می ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است اُحْشُرُوا
الَّذِينَ ظَلَمُوا وَأَزْوَاجَهُمْ الآية نقلست که ابوحنیفه هر شب سیصد رکعت نماز کردی
روزی در راهی میرفت شنید که دو کس با یکدیگر میگفتند که این مرد که میبینی هر شب
پانصد رکعت نماز میکند ابوحنیفه چون این بشنید گفت عهد کردم که بعد از این هر
شب پانصد رکعت نماز بکنم بعد از آن روزی دیگر میگذشت کودکی با کودکی میگفت
این مرد که میبینی هر شب هزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه چون این بشنید گفت عهد کردم
که بعد از این هر شب هزار رکعت نماز بکنم تا ظن ایشان در حق من خطا نباشد روزی
دیگر شاگردی امام را گفت که مردمان میگویند که امام شب نمی خسبد و همه شب نماز
میکند امام گفت که عهد کردم که باقی عمر شب نخسبم شاگرد گفت چرا امام گفت از آنکه
حق تعالی وَيُحِبُّونَ أَنْ يُحْمَدُوا بِمَا لَمْ يَفْعَلُوا بندگانی اند که دوست دارند که ایشان را بچیزی
که نکرده باشند یاد کنند و ایشان را دوست دارند و من نخواهم که از آن قوم باشم
بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن کرده است نقلست که سر زانوی
او همچون زانوی شتر سخت شده بود از بسیاری که در سجده بودی نقلست که یکبار
توانگری را تواضع کرد از بهر ایمان او گفت هفتاد ختم قرآن کردم کفارت آن را نقلست
که چون مسئله بر وی مشکل شدی چند بار قرآن ختم کردی تا آن مسئله بر وی
حل شدی نقلست که محمد حسن رحمه الله علیه صاحب جمال بود ابوحنیفه چون
درس او کردی او را پس ستونی نشاندی نقلست که داود طائی بیست سال

در خدمت ابو حنیفه گفت درین بیست سال هرگز او را ندیدیم در خلا و ملا که پای برهنه
کرده یا پای دراز کرده گفتم ای امام درین حالت خلوة اگر ساعتی برای آسایش پای دراز
بکنی چه شود گفت با خدای تعالی ادب نگاه داشتن در خلوة اولیتر نقلست که روزی
میگذشت کودکی را دید در گل مانده و افتان و خیزان میرفت ابو حنیفه گفت پای محکم
دار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهل باشد اگر من بیفتم تنها افتم اما تو گوش با خود دار
که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو می آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار
باشد امام را از حدّ افت آن کودک عجب آمد بگریست و در حال اصحاب را گفت زنهار
اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن نماید در آن متابعت من
مکنید و بتقلید من ظاهر خود را منمایید و آن نشان کمال انصاف اوست تا لاجرم ابو
یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال را رد کردند در مسائل مختلف نقلست که مردی مال
دار بود و امیر المومنین عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که او را جهود
گفتی این سخن با ابو حنیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم
داد او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی
و من خود هرگز ندهم امام گفت سبحان الله چون روا نمی داری که دختر خود را
بجهودی دهی چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن شخص
دریافت که سخن امام از کجاست در حال توبه کرد و از آن باز آمد نقلست که روزی
در گرمابه شد یکی را دید پای از ازار بیرون آمد پرسید که این شخص کیست یکی گفت

دهریست امام چشم بهم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم از تو کی باز گرفتند
امام گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند و گفت چون با قدریی مناظره کنی دو سخن
گوی یا کافر شود یا از مذهب خود باز گردد او را بگوی خدای تعالی خواست که علم او
در ایشان راست شود و معلوم او با علم معلوم برابر آید اگر نه بود و اگر گویند که خواست
تسلیم کرد از مذهب خود بیرون شده باشد و گفت من بخیل را عدل نکنم و گواهی نشنوم
که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیاده از حق خود بستاند گفت که گرد
مسجدی عمارت میکردند در محلت امام و از همه بتبرک از وی چیزی خواستند امام را
ناخوش آمد و یکی الحاح تمام درستی نزد او نهاد بعد از روزی چند درست نزد او
باز آوردند و گفتند فلست بمی کند امام را عظیم خوش آمد او را گفتند ای امام
تو بزرگی و کریمی و در سخاوت مانند نداری بدین قدر بزرگ جواب تو گران آمد گفت
کراهیت من نه از جهت مال بود و لیکن یقین میدانم که مال الحلال هرگز بآب و گل
نرود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند گفتم مگر در مال
من شبهتی پدید آمده است و از آن عظیم رنجیدم چون روزی چند بر آمد و آن
قراضه باز آوردند از آن شاد شدم که مرا روشن شد که مال من حلال است نقلست
که در بازار میرفت بمقدار ناخنی گل بر جامه او رسید بلب دجله رسید و بشست
گفتند ای امام تو مقدار ناخنی گل میشویی و مقدار معین نجاست را بر جامه روا
میداری و رخصت میدهی ابو حنیفه گفت آری آن فتویست و این تقوی چنانکه

رسول علیه السلام نیم کرده بلال را اجازت نداد که مرغ کند و یکسال در زندان او وقت
نهاد و گویند چون داود طائی متقد اشد ابوحنیفه را گفت اکنون چه کنیم گفت بر تو باد
بکار بستن علم که هر علمی که آن را کار نبندی چون جسدی بود بی روح و گویند خلیفه
عهد ملک الموت را بخواب دید و پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج
انگشت اشارت کرد چون بیدار شد از بسیار کسی تعبیر آن خواست هیچ کس جواب
نداد امام ابوحنیفه را خواندند و با وی بگفت که تعبیر آن خواب چیست امام گفت اشارت
به پنج علم کرده است یعنی آن پنج علم کس نداند و هر پنج علم در این آیة است که حق تعالی می فرماید
إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا
تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ و شیخ علی بن عثمان الجلابی گفت
بشام بودم بسر خاک بلال خواص در خواب شدم خود را بمکه دیدم در حرم و دیدم
که رسول علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد پیری را در کنار گرفته چنانکه اطفال
را گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که
آن پیر کیست سید علیه السلام بحکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت این امام تو
و اهل دیار تو ابوحنیفه یحیی بن معاذ رازی گفت رسول را علیه السلام بخواب دیدم
گفتم یا رسول الله تو را کجا طلبم گفت عند علم ابی حنیفه یعنی نزدیک علم ابوحنیفه طلب
مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار بدین قدر اختصار کردیم والله اعلم

ذکر امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطان شریعت آن برهان حجت
وحقیقت آن معنی اسرار الهی آن مهدی اطوار نامتناهی آن وارث و ابن عم نبی و تن عالم شافعی مطلبی
رضی الله عنه شرح فضائل او دادن حاجت نیست که همه عالم پر بوده است از شرح صدر او ست فضائل
و شمائل او بسیار است و صفت او این تمامست که شعبه در وجه نبویست و میوه شجره مصطفوی
و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه هر کریم جهان بود و هم مراد
زمانه هم افضل عهد بود هم اعلم وقت بحجة الائمة من قریش هم مقدم قدموا القریش ریاضت
و کرامت او بحدی است که این کتاب تحمل نتواند کرد در سیزده سالگی سلونی عما شئتم و در
پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت
بشاگردی او آمد و در غاشیه داری او سر برهنه کرد قومی بر وی اعتراض کردند و گفتند
مردی بدین درجه در پیش کودکی می نشیند و صحبت استادان عالی میگذارد احمد
گفت هر چه ما یاد داریم او معانی آن می داند و اگر ما بنیفتادی ما بر در خواستیم ماند که
او حدایق اخبار و آیات را بحث و فهم کرده است و ما حدیث بیش ندانستیم اما او چون آفتابیست
جهان را و عافیتیست خلق را و هم احمد گفت که در فقه در خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب
او گشاد و هم احمد گفت نمیدانم کسی را که منت او بر اسلام بیشتر است در عهد شافعی از
شافعی را و هم احمد گفت که شافعی فیلسوفیست در چهار علم در لغت و در اختلاف الناس
و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود
که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزد تا دین من در خلق بیاموزد و آن شافعیست و ثوری
گفت اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح آمدی و بلال

خواص گفت از خضر پرسیدم که در حق شافعی چگویی گفت از اوتاد است و در ابتدا هیچ دعو
دعوی نقشی و پوستین گریبان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در سر
او افکندند پس تسلیم راعی افتاد و در صحبت او بود تا در تصوف بر همه سابق شد چنانکه عبدالله
انصاری گوید من مذهب ندارم اما شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقام که می نگرم
او را در پیش بینم شافعی میگفت رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو
کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود برگرفت
تا من دهان باز کردم چنانکه بلب و دهان و دندان من برسید پس گفت برو که برکات خدای
بر تو باد و هم در آن شب امیر المومنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم انگشتری خود
بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم نبی و ولی حاصل بود سرایت کرد چنانکه شافعی
شش ساله بود و بکتاب میشد و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت
بدو سپردندی روزی دو شخص جامه را پیش وی آوردند و گفتند تا هر دو حاضر
نشویم باز ندهی بعد از یکچندی یکی از ایشان بیامد و جامه را باز بستد بعد از آن
یکی دیگر بیامد و جامه را طلب کرد گفت یار تو آمد و گرفت او گفت نه ما قرار داده
بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی مادر شافعی گفت راست میگویی اما من فراموش
کردم گفت تاوان ده وکیل قاضی را بیاورد و دعوی کرد و مادر شافعی عظیم ملول شد
ناگاه شافعی از کتاب در آمد و آن حال دید پرسید که ای مادر ترا چه حال افتاد
مادرش گفت بنداد که گفتم تو چه خواهی کرد شافعی گفت با من بگوی باشد که بدست من

برآید مادرش حال باز گفت شافعی گفت هیچ غم مخور کجاست مدعی تا جواب دهم وکیل قاضی
برخاست و گفت بیا تا چه جواب داری شافعی گفت نه قرار چنان بود که تا هر دو حاضر نباشید
جامه را باز ندهند گفت بلی شافعی گفت اکنون برو و یار خود را حاضر کن و جامه را
بستان وکیل قاضی چون این بشنید از وی عجب داشت و گفت کسی که در کودکی چنین
باشد در حال جوانی چون باشد نقلست که شافعی بشاگردی مالک شد و مالک هشتاد
و اند ساله بود در سرای مالک بنشست و هر فتوی که می آوردند میدید و در درون
می فرستاد و چون بیرون می آمد نظر میکرد اگر بهتر از آن بایستی گفتی در درون
برید و بگویید که بهتر از این احتیاط کن چون مالک احتیاط کردی حق بدست شافعی بودی
مالک را عظیم خوش آمدی و بدان بنازیدی نقلست که هرون الرشید با زبیده
مناظره افتاد زبیده هرون را گفت ای دوزخی هرون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق
پس جدا شدند و هرون زبیده را عظیم دوست داشتی نفیر از جهان او برآمد بفرمود
تا علماء بغداد را حاضر کردند و آن مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب نداد گفتند
ما چه دانیم که او بهشتی است یا دوزخی شافعی آنگاه کودک بود گفت ای فتوی را من جواب
دهم علماء گفتند که این کودک دیوانه است مگر این سخن بسمع هرون رسید فرمود که او
را حاضر کنید چون حاضر کردند گفت بیا تا چه جواب داری شافعی گفت از تخت فرو آی
و مرا بر تخت نشان و در پیش من بزانوی حرمت درآی و سوال بکن تا جواب دهم که
مرتبه علما بلند است هرون همچنان کرد و سوال کرد شافعی گفت اول من از تو سوالی کنم

جواب من بکوی انکاه من جواب تو بدهم هرون کفت بکوی شافعی کفت هر کن بمناهی قادر شده
واز ترس خدای تع از او وکذاشته هرون کفت بلی شافعی کفت بکوی بالله که بهچنین بوده
است شافعی کفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما کفتند بجه دلیل شافعی کفت بدان دلیل
که حق تع میفرماید وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوَى
هر که او قصد معصیتی کند و از ترس خدای تع او را از آن باز دارد بهشت جای اوست
همه فریاد بر آوردند و کفتند هر کرا حال طفولیت چنین باشد حال شباب چون باشد
نقلست که روزی در میان درس کفتن ده بار برخاست و بنشست ازو سوال کردند
کفت علوی زاده بر در مدرسه بازی میکند هر بار که در برابر من آید بر می خیزم حرمت
او را اکر روا باشد که علوی زاده بر در مدرسه و من بر نخیزم نقلست که شافعی در حرم
کعبه بود و شخصی مالی بحرم فرستاده بود که بر فقرا صرف کنند از آن جمله نصیبی پیش شافعی
بردند شافعی کفت خداوند مال چه وصیت کرد کفت وصیت کرده که این مال باید تو بیشان
متقی صرف کنند شافعی کفت پس مرا نشاید کرفت از انکه من متقی نیستم نقلست که وقتی
از صنعا میکه آمد باده هزار دینار مصری او را کفتند بدین زر ضیاعی و بستانی یا
کوسفندی انفع آن عیال کن بیرون شد شافعی خیمه بیرون مکه برد و آن زر فرو ریخت
و هر که می آمد مشتی میداد نماز پیشین هیچ نمانده بود نقلست که از روم هر سال
مال بهرون الرشید میفرستادند بکبار کشیشی چند در میان فرستادند پیش
خلیفه که خلیفه بفرماید تا دانشمندان شما با دانشمندان ما بحث کنند اکر شما غالب

آیند

آیند مال بر قرار میفرستیم و الا دیکر از ما مال مطلبید چون ایشان ببغداد آمدند خلیفه
متفکر شد و کفت چون کنم و که باشد که با ایشان بحث کند پس شافعی را کفت که این کار
تست شافعی کفت بفرمای تا منادی کنند وعلی الصباح خلایق ببغداد بر لب دجله حاضر
شوند دیکر روز مردمان بر لب دجله جمع شدند بعد از همه مردمان شافعی سجاده بر
دوش انداخت و اینجا شد و سجاده بر سر آب انداخت و بر سر نشست و کفت هر که با
ما بحث خواهد کرد پاید و اینجا نشیند دانشمندان قیصر روم چون آن بدیدند یکبار
ایمان آوردند کسی از این حال خبر برد پیش قیصر روم قیصر کفت همه نیکوست که شافعی
بروم نیامد که اکر بروم آمدی در روم یک زنار دار نماندی نقلست که خصمان
شافعی با هرون کفتند که شافعی که قرآن حفظ ندارد و چنان بود هرون خواست تا امتحان
کند ماه رمضان او را امامت فرمود شافعی هر روز یک جزو قرآن حفظ میکرد و بنماز او بیخ
میخواند چنانکه شب عید جمله قرآن حفظ کرده بود نقلست که در عهد شافعی زنی
بود در بغداد که دو روی داشت شافعی خواست که او را به پنجاه دینار کابین
کند او را بدید بجهت عبرت کرفت پس طلاق داد و بمذهب احمد حنبل هر که نماز
بعمد رها کند کافر شود و بمذهب شافعی نشود اما او را عذابی کنند که هیچ کافر را
نکنند شافعی احمد را کفت چون کسی که نماز ترک کند بعمد او کافر شود چه کند تا مسلمان
شود کفت نماز کند شافعی کفت که نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و این
نوع سخن که اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن نیست

وگفت اگر عالمی را بینی که برخص و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید
من بندهٔ کسی ام که مرا یک حرف از آداب تعلیم داده است وگفت هر که علم در جهال
آمیزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده است
وگفت اگر دنیا را یکرده بمن فروشند نخرم وگفت هر که همت آن بود که چیزی
در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی
ده گفت چندان غبطت ببر زندگان که بر مردگان می بری یعنی هرکس مگویی که
دریغا که من نیز چندان جمع کردمی که او کرد و بگذاشت بحسرت بلکه غبطت بر آن بری
که چندان طاعت که او کرد باری من کردمی دیگر آنکه هیچ کسی بمرده حسد نبرد بر
زندگانی باید که ببرد که این زندگانی خواهد مرد نقلست که شافعی روزی وقتی کم
کرده بود همه مقامها بگردید تا بخرابات و مسجد و مدرس و بازار بگشت هیچ
جای باز نیافت بخانقاه صوفیان بر گذشت جمعی صوفیان حاضر بودند یکی گفت وقت
را عزیز دار که وقت دیر بیاید شافعی چون این بشنید روی بخادم کرد و گفت وقت
را یافتم بشنو که چه میگویم شیخ بوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز گفت که شافعی
گفت علم همه علما در علم من رسید و علم من در علم صوفیان نرسید که گفت الوقت
سیف قاطع و ربیع سلیمان گفت در خواب دیدم پیش بچند روز از وفات شافعی
که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلایق خواستند که جنازهٔ او بیرون آرند چون
بیدار شد از معبری تعبیر خواستم گفت کسی که عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم

خاصیت

خاصیت آدم است وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد نقلست
که هنگام وفات وصیت کرد که فلان شخص را بگویید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر
بود بعد از آنکه شافعی را دفن کردند آن شخص برسید او را گفتند که شافعی چنین
وصیت کرده بود او گفت تذکرهٔ که کرده است بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام
داشت آن شخص همه باز داد پس گفت شستن من او را این بود و ربیع بن سلیمان
گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند و بفرمود
تا زر و مروارید بر من نثار کردند و هفتصد هزار دینار بمن دادند ذکر امام
احمد حنبل رضی الله عنه آن جهان درایت و عمل آن صاحب تبع زمانه آن
صاحب ورع و یگانه آن سنی اول و آخر امام بحق احمد حنبل رحمة الله علیه شیخ
سنت و جماعت بود و امام دین و دولت هیچ کس را در علم احادیث آن حق
نیست که او را و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب
فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله وقت او را مبارک داشته اند از غایت
انصاف و از انچه مشبهه بر وی بستند معتقد و مبرا بود تا حدی که پسری
پیکار این حدیث میگفت خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و در تقریر
آن دست از آستین بیرون آورده بود و اشارت میکرد احمد گفت ای پسر
چون در آید الله سخن گویی بدست اشارت مکن و بسیار مشایخ کبار را دریافته بود
چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و غیرهم بشر حافی گفت

احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن برای خود و برای عیال من از
برای من خود طلب کنم شما سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بود در حال حیوة از طعن
معتزله و در حال وفات از خیال مشبهه و او از هر دو بریست نقلست که در بغداد
چون معتزله غلو کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن را مخلوق گوید پس او را
بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود او را گفت ای امام زینهار که
مردانه باشی وقت درنمانی که من وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند مقر نشدم
تا عاقبت خلاص یافتم من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر که صبر کنی احمد گفت
سخن او مرا یاری بود پس او را می بردند و او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدند
و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی و نگفت در آن میان بند شلوار او
گشاده گشت دو دست از غیب پدید آمد و ببست چون آن بدیدند او را رها کردند
اما هم از آن زخم وفات یافت نقلست که در آخر عمر از وی پرسیدند که چه گویی
در حق آن قوم که ترا زدند گفت ایشان پنداشتند که من بر باطلم و ایشان بر حق
از برای خدای مرا میزدند بمجرد آن زخم بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم
نقلست که جوانی مادری داشت زمن شده روزی با پسر گفت ای فرزند اگر مرا
ازین بیماری گرفته است اگر میخواهی که من از تو خشنود باشم پیش احمد حنبل رو و بگوی
تا مرا دعا کند باشد که مرا حق تعالی ازین رنج خلاص دهد آن جوان بدر خانهٔ احمد
آمد و آواز داد گفت کیست جوان گفت محتاجیست احمد گفت چه میخواهی جوان حال

بگفت احمد را سخت ناخوش آمد یعنی چرا باید که مرا می شناسند پس برخاست و طهارت کرد و بنماز
مشغول شد خادم که داشت بدر آمد و جوان را گفت تو برو که امام بکار تو مشغول است جوان
بازگشت چون بدر خانه آمد و در بزد مادرش برخاست و در بگشاد و صحت یافته بود نقلست
که احمد بر لب آب وضو ساخت شخصی دیگر بالای او وضو میساخت چون امام احمد را بدید
بجهت حرمت داشت او را زیردست احمد آمد و طهارت کرد چون آن شخص وفات کرد او را بخواب
دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت بدان حرمت که امام را داشتم بمن رحمت کرد احمد
گفت یکبار تنها ببادیه فرو شدم راه گم کردم اعرابیی سیاه دیدم در گوشه نشسته گفتم بروم
و از وی بپرسم راه را رفتم و بپرسیدم بگریست بدو گفتم مگر گرسنه است با من نان داشتم خواستم
که بوی دهم گفت ای احمد تو که باشی که بخانهٔ خدای روزی بر وی رسانی از قضای
راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی تو را در گوشها چندین
بندگانند پوشیده آن مرد گفت چه می اندیشی ای احمد که او را بندگانی اند که اگر سوگند
دهند بحق تو جمله کوه و بیابان زر گرداند احمد گفت نگه کردم جمله آن بیابان زر دیدم بیخود
از خود برفتم چون بهوش آمدم هاتفی آواز داد که چرا دل تنگ می داری ای احمد که او
بنده ایست مارا که اگر خواهد برای او آسمان بر زمین بزنیم او را بتو نمودیم اما دیگر او را
نبینی نقلست که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین
را امیر المؤمنین عمر بر غازیان وقف کرده است زر بموصل فرستادی تا از آنجا آرد
آوردندی از آن خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صائم الدهر

وقائم اللیل بود در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه کرده بود پدر و
شب در آنجا بودی گفتم اگر یک شب کسی را مهمی باشد ما تو را ببیند و سخنی گفت یکسال قضای
اصفهان بدین طریق کرده بودی بجهت احمد پسر صالح نان می پخت خمیر مایه از آن
صالح برگرفت نزد احمد نهادند چون بپخت و پیش احمد نهادند گفت این نان چه بوده است که حالی
می بینم گفتند خمیر از آن صالح بود احمد گفت آخر او یکسال قضاء اصفهان کرده است این
نان خلق را نشاید از آن نان نخورد گفتند کجا بریم گفت بنهید چون درویشی بیاید
خانه بگویید که خمیر از آن صالح است و آرد از آن احمد اگر میخواهی بستان مدتی بماند
در خانه بماند و سیاه شد که هیچکس بنگرفت بعد از آن در دجله انداختیم بعد از آن
هرگز دیگر تا آخر عمر ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که جمعی اگر سر حد انت
سمینی بودی ننشستی نقلست که یکبار بمکه رفت و سماع حدیث میکرد پیش سفیان
عیینه یکروز نرفت سفیان کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامد آن مرد بیامد
احمد جامه بگازر داده بود و برهنه در خانه نشسته آن مرد متغیر بود گفت بروم
واز برای تو جامه بیارم تا در پوشی و بسماع حدیث آیی گفت نخواهم گفت جامه خود
بعاریت بتو دهم در پوش و بیا گفت نخواهم آن مرد گفت من بروم تا نذر این کنم
گفت کتابی دارم که می نویسم بدستمزد آنده که با بیع گفت کتابت بخرم احمد گفت نه
بلکه کتابی آسته بخری تا شش کیسه هر کنم و چهار گز شلوار نقلست که احمد را
شاگردی بود مهمان آمد شب در خانه احمد بود احمد ابریقی آب بر بالین او نهاد بامداد

مهمان بر آب دید گفت چرا ابریق تا آبست شاگرد گفت چه می بایست کردن احمد گفت طهارت می
بایست کردن و نماز گزاردن همه شب والا علم بچه می آموزی نقلست که احمد مزدوری
داشت نان شام و موعد بشاگردی که انعند او چیزی زیاده بوی ده شاگرد میداد نگرفت
چون مزدور بیرون شد از خانه احمد احمد گفت این ساعت بر و بوی ده شاگرد گفت آن
ساعت نگرفت این ساعت چون گیرد احمد گفت آن ساعت در خود طمع ندیده باشد در
خانه این ساعت که بیرون شد بیند و بستاند وقتی شاگردی قدیمی را از خود دور کرد بند
بسبب آنکه در سرای خود دیوار بکاهگل اندوده بود گفت بقدر یک ناخن از شاه راه مسلمانان
کم کردی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو پیش بقال نهاد چون بان میگرفت بقال
دو سطل پیش آورد گفت بنگر تا از آن تو کدامست که مرا شبهتی افتاده است احمد گفت
چون شبهت پدید آمد مرا نمی باید سطل بگذاشت و برفت نقلست که احمد را مدتی
آرزوی دیدار عبدالله مبارک می بود بعد از مدت اعوام عبدالله ببغداد آمد و
بدر خانه احمد شد بدیدن او احمد را خبر کردند که عبدالله بر در است بار نداد و
بیرون نیامد عبدالله باز گشت پس احمد را پدر گفت در این چه حکمتست که چندین
سال مشتاق دیدار او بودی و چون او بدر خانه آمد او را ندیدی گفت همچنانست
که گفتی اما ترسیدم که اگر او را ببینم خو کرده لطف او گردم بعد از آن طاقت فراق او
ندارم همچنین ببوی او عمر میگذرانیم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد و او را کلماتی
عالیست در معاملات و هر که از وی مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی

مهمان

داکی از حقایق بودی به پیش جان حواله کردی و گفت آنچه می‌خواستم تا دیری از خوف برمن
بگشاید تا جان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم و گفتم الهی تقرب تو بچه
چیز است و نمود که بقرآن از وی پرسیدند که توکل چیست گفت الثقة بالله باور داشتن
تو بر روزی گفتند رضا چیست گفت آنکه کارهای خود بخدای تو سپاری گفتند محبت چیست
گفت این از بشر حافی پرسید که تا او در حیات باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست
گفت زهد سه است اول ترک حرام و این زهد عامست و دوم ترک افزونی و آن زهد خواص
است و سوم ترک هرچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان
در مسجد نشسته اند بی علم بر توکل چون نشست احمد گفت غلط می‌کنید که ایشان را علم نشانده است
گفتند همه همت ایشان در نانی شکسته بسته است گفت ندیده ام قومی را بر روی زمین
بزرگ همت‌تر از آن قوم که همت ایشان در دنیا پاره نان بیش نباشد و چون وفات او
نزدیک آمد از آن نزع که گفتیم در درجه شهدا بود در آن حالت بدست اشارت میکرد
و بزبان میگفت نه هنوز پسرش گفت ای پدر این چه حالتست گفت ای پسر وقتی با خطر
است چه جای جوابست بدعا مدد میکن که از جمله حاضران که بر بالین اند یکی ابلیس
است که در برابر من استاده است و خاک ادبار بر سر میکند و میگوید ای احمد جان از
دست من بردی من میگویم نه هنوز نه هنوز تا یک نفس مانده است جای خطر است نه
جای امن چون وفات کرد جنازه او می بردند گویند چهل هزار گبر و جهود و ترسا
آن روز مسلمان شدند و زناری بریدند و می انداختند و کلمه شهادت میگفتند

وسبب

وسبب آن بود که حق تعالی آن روز که بیرون چهار قوم اند اخشید با قباط از نزدیکی پرسیدند
که نظر احمد در حال چون پیش بود یا در حال ممات گفت او را دو دعای مستجاب بود یکی
آنکه گفت الهی هر که را ایمان داده باز مستان و دیگر آنکه نداده بده یکی در حال ممات مستجاب
شد تا چهل هزار بی دین با دین شدند محمد بن یحیی گفت احمد را بخواب دیدم بعد از
وفات لنگان میرفت گفتم این چه رفتارست گفت رفتم بدار السلام گفتم خدای تعالی
با تو چه کرد گفت پیامی نزد و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت ای احمد
این انتظار آن کردم که گفتی قرآن مخلوق نیست بی توحید که مرا بخوان بدان دعاها
که بتو رسیده است **ذکر داود طائی قدس الله روحه العزیز** آن عالم بحقیقت آن عامل
طریقت آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن مرد خدایی داود طایی رحمه الله
علیه از اکابر این طایفه بود و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم
بغایت رسیده خاصه در فقه که بر سر آمده بود و منبعی گشته و بیست سال شاگرد
ابوحنیفه بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود و در اول کار در اندرون او حزنی
بود و پیوسته از خلق رمیده بودی سبب توبه او آن بود که یکی نوحه کردی و این بیت
میگفت فای خدیک تبدی البلی وای عینیک اذا سالا یعنی کدام روی و موی
بود که در خاک ریخته نشد چون این بشنید دردی عظیم بوی فرو آمد و قرار
از وی برفت متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بر آن حال
دید بر سبیجه افتاده است داود در حال بانگ کرد و گفت دلم از دنیا سرد شده است

وچیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمیدانم ابو حنیفه گفت اکنون از خلق اعراض
کن داود عزلت گرفت چون مدتی بر آمد ابو حنیفه او را گفت این کاری نباشد که تو
در خانه متواری شوی کار آن باشد که در میان ائمه بنشینی و سخنهای نامعلوم ایشان
شنوی و هیچ جواب ندهی و آن مسئله را بهتر از ایشان بدانی داود یکسال بصوات
بدرس ابو حنیفه می شد و هرچه فقها گفتندی هیچ جواب ندادی بعد از یکسال گفت
این صبر یکساله من کار سی ساله بود که کرده شد بعد از آن تجرید داعی افتاد و مرد انزوایی
در نهاد و کتب را به آب داد و عزلت گرفت و امید از خلایق منقطع کرد نقلست که بیست
دینار بمیراث یافته بود بیست سال خرج خود کرد تا مشایخ بعضی گفتند که طریقت ایثار
داشت نه نگاه داشتن داود گفت من این قدر از برای آن میدارم که سبب فراغت من
است با این میسازم تا بمیرم و یکدم از عبادة خالی نبودی تا حدی که نان در آب
نهادی و بیاشامیدی گفتی میان این و نان خاییدن پنجاه آیت قرآن می توان خواند
روزگار چرا ضایع کنم ابو بکر عیاش گفت بحجرهٔ داود رفتم و او را دیدم پارهٔ نان خشک
در دست و می گریست گفتم یا داود چه حالست گفت میخواهم که این نان پارهٔ بخورم
و نمیدانم که حلالست یا حرام بزرگی گفت پیش داود شدم سبوی آب دیدم در آفتاب
نهاده گفتم یا داود چرا بسایه ننهی گفت چون بنهادم سایه بود اکنون شرم دارم که از
بهر نفس خود شدم کنم نقلست که سرایی داشت چند خانه در وی بود در خانهٔ می
بودی چون خراب شدی با خانهٔ دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نمیفرمایی گفت

گفت مرا با خدای تعالی عهدیست که دنیا را آبادان نکنم نقلست که همه سرای خراب شد داود با دهلیز
آمد آن روز که وفات کرد دهلیز نیز خراب شد نقلست که یکی پیش او رفت و گفت سقف آن
خانه شکسته است بخواهد افتاد برخیز داود گفت بیست سالست که در زیر این سقفم و این
سقف را ندیدم گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم اگر با خردتر نشینم بکار دینم امر
نکند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من با من نگوید بلکه مرا در چشم من می آراید پس صحبت خلق
را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مومنه را نتوانم فریفت که اگر او را بخواهم در گردن
خود کرده باشم که بکارهای او قیام نمایم دینی و دنیاوی چون نتوانم ادا او فریفته باشم
گفتند چرا محاسن را شانه نمیکنی گفت از همه کارها فارغ شده ام که این کار کنم نقلست
که چون بنماز رفتی میدویدی بشتاب گفتند چرا میدوی گفت که این لشکر که بدر
شهرست انتظار میکنند گفتند کدام لشکر گفت مردمان گورستان و چون سلام نماز
باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی عظیم کراهیت داشتی
بمادری سبب وحشت خلق تا حق تعالی آن وحشت از وی کفایت کرد چنانکه نقلست که مادرش
روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان مادر گرما
عظیم است و تو صایم اگر با سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم
برای نفس و بر آمد خویش بر دارم و من خود روا نمیدارم مادر گفت این چه سخنست
گفت ای مادر چون در بغداد آن محالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از
من باز گرفت تا معذور باشم و بدان جماعت نروم تا آنها نباید دید اکنون شانزده سال

استاد را بینداختم و تا توبه نکردم نقلست که دائم اندوهگین بودی چون شب در آمدی
گفتی الهی اندوه تو بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من ببرد و گفتی از اندوه کی بیرون آید
آنکه مصائب بر وی متواتر گردد و گفت درویشی گفت پیش داود رفتم او را خندان دیدم
عجب داشتم گفتم یا باسلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند
که آن را شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم نقلست که نان میخورد
ترسایی بر وی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب آن ترسا با حلال صحبت کرد معروف
کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن از دنیا روزه
گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر درنده گریزند یکی دیگر وصیت
خواست گفت زبان نگاه دار گفت زیادة کن گفت از این جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین
چنانکه اهل جهان بسنده کردند بسلامت دنیا دیگری وصیت خواست گفت جهدی که کنی
در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار خواهد آمد و جهدی که کنی
برای آخرت چندان کن که ترا در آخرت مقام خواهد بود و بقدر آنکه در آخرت بکار خواهد
آمد دیگری وصیت خواست گفت مردگان منتظر تواند نقلست که گفت آدمی توبه و طاعت
باپس می افکند بدان ماند که شکار میکند با منفعت آن دیگری را باشد مریدی را گفت اگر
سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت بگوی بترک
یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسد نقلست که فضیل در عمر خود یک بار داود را بدید
و بر آن فخر کردی یک بار در زیر سقفی در آمده بود شکسته گفت برخیز که این سقف

شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت تا من در این صفه ام این سقف را ندیده ام و هم بار آن بود
که گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی گوید هیچ کس ندیدم که دنیا را خوار
تر داشت از داود که جمله دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذرهٔ مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان
بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی لاجرم از ناکسان چنان دور بود که گفت هرگاه که من
پیراهن بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا را عظیم معتقد بودی و بچشم مروت و حرمت نگریستی
جنید گفت حجامی او را حجامت میکرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا
مروت نبود عبادت نبود نقلست که یکی پیش او بود و در وی مینگریست گفت ندانی که
چندانکه بسیار گفتن کراهیتست بسیار نگریستن هم کراهیتست نقلست که چون
محمد و ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر
یوسف کردی و روی بمحمد و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول
قول محمد بودی گفتی قول اینست که محمد میگوید و اگر قول قول یوسف بودی گفتی قول
اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا یکی را عزیز داری و دیگری
خود یکی را نداری گفت بجهت آنکه محمد حسن از سر نعمت بسیار پیش علم آمده است
و علم سبب عز دین و ذل دنیای اوست و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده است و علم
را سبب عز و جاه خود خواند پس محمد چون او نبود که استاد ما ابو حنیفه را بتازیانه
بزدند قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد خود را خلاف کند
من با او سخن نگویم نقلست که هرون الرشید از ابو یوسف درخواست که مرا در

پیش داود بن نان پاره کنم ابویوسف بر در خانهٔ داود آمد بار نیافت از مادر داود در
خواست تا شفاعت کند که او را راه دهد قبول نمیکرد گفت بحق شیر من که راه دهی داود گفت
این ظالم را ازین چیست گفت الهی تو فرموده که حق مادر نگاه باید داشت که رضای من در
رضای اوست و اگرنه مرا با ایشان چه کار پس راه داد درآمدند و بنشستند چون
هر دو باز گشت مهری زر بنهاد و گفت حلالست داود گفت برادر که مرا بدین حاجت نیست
من خانه فروخته ام از میراث حلال و از آن نفقه میکنم و از خدای درخواسته ام که چون
آن نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد امید دارم که دعا مستجاب
باشد پس هر دو بازگشتند ابویوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند
مانده است گفت ده درم و هر روز دانگی سیم خرج کردی حساب کرد تا آن روز آخر ابو
یوسف پشت بمحراب باز نهاده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند
چنان بود گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که امروز هیچ نمانده بود
و دانستم که دعاء او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب
نماز میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر
وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود یکی گفت در حالت بیماری در آن دهلیز
خراب خفته بود و گرمایی عظیم خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند
گفتم خواهی تا بدین صحرات بریم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز
نفس را بر من دست نبود درین حال اولیتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده

بود

بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد چنان کردند و امروز همچنان
است و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز آمد که ای اهل زمین داود بحق رسید و حق
از وی راضی است بخوابش دیدند که در هوا می پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص
یافته ام خواب بیننده بیامد تا با او بگوید وفات کرده بود

ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه العزیز

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم معتبر آن محتشم مفتخر
آن ختم کرده در مناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله از جمله علما و مشایخ بود بعلوم
ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و مرجع اولیاء وقت در معرفت
بی‌نظیر بود و او را تصانیف بسیار است در انواع علم و سخن عالی همت بود و بزرگوار و
سخاوتی و مروتی عجب داشت و در فراست و حرافت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ
المشایخ بغداد بود و بتجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده مرتضی الغایة
و در طریقت مجتهد و بزرگ دین او رضا از احوالست نه از مقامات و شرح این سخن طولی
دارد بصری بود و وفات او در بغداد بود و عبدالله خفیف گفت پنج کس از پیران ما
اقتدا کنند و بحال ایشان متابعت نمایند و دیگران را تسلیم کنند یکی حارث دوم جنید
سوم رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله زیرا که ایشان جمع کردند
میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند
اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را و بزرگان طریقت گفته اند که عبدالله خفیف
ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار

ایشانست ثقلست که حارث را سی هزار دینار میراث از پدر بماند گفت به بیت المال برید
تا سلطان اباشند کنند چرا گفت پیغمبر فرموده است علیه السلام القدریه مجوس هذه
الامة قدری مذهب کبر این امت است و پدر من قدریه بود و پیغمبر علیه السلام
گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حفظ
او چندان بود که چون دست بطعامی بردی که با شبهت بودی رگی در انگشت او کشیده
شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست جنید
گفت روزی حارث پیش من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت
نیک آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش
او بردم انگشت او مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در
دهان می کرد ایند تا دیر گاه برخاست و در میان سرای افکند و بیرون شد بعد از آن
گفت از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم لکن
مرا با خداوند نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نرود
انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از
خانه خویشاوندی پس گفتم امروز در خانه من آیی گفت آیم در آمدم و پاره نان
خشک آوردم بخوردیم گفت هر چیزی که پیش درویشان آری چنین باید و
گفت سی سالست تا گوش بجز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال
من بر من بگردید که سر من بجز از خدای هیچ نشنید و گفت کسی را اگر در غار ببیند

و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آن است
که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتند
و گفت اهل محاسبه را چند خصلتست که بیان نموده اند در سخن گفتن که چون قیام نموده
اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر
کردن هوا و نفس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان باشد پس عزم قوت
ده و بر این خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای سوگند
یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم از دروغ پرهیز کنی سوم وعده
خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که این بصواب نزدیکتر چهارم
آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعای بد نکنی نه بگفتار و نه
بکردار و مکافات مجوی و برای خدای تحمل کن ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر
و نه بشرک و نه بنفاق که این برحمت بر خلق نزدیکتر و از مقت خدای تعالی دورتر است
هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه
باز داری هشتم آنکه رنج خود بر هیچ کس نه افکنی و بار خود اندک و بسیار از همه
کس بر داری در آنچه بدان محتاج بوی و چه آنچه بدان مستغنی باشی نهم آنکه طمع
از خلایق بریده گردانی و از همه نومید شوی از آنچه دادند دهم آنکه بلندی درجه
و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان
سبب بدست توان آورد که هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم علیه السلام مگر که او را

انچه در بهشت جای و گفت مراقبت علم دلست در قرب حق تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در
تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانهٔ تیر بلاها شدنست و گفت شکر اسباب با حق قایم دیدنست
و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلاها بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا
باز بودنست از نخوتهایی که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی
بچیزی پس از ایثار کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و
آشکارا پس دانستن که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند
کرد که گمان او چنان بود که من بدین حرکت ماخوذ خواهم بود در آخرت و گفت
علامت انس بحق آنست که وحشت کند از خلق و گریزان است از هرچه خلق در آنست و
منفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای میگیرد بعد از آن
انس مخلوقات از دل رخت بر میگیرد و گفت صادق آن باشد که او را باک نبود اگرش
نزد خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح خویش بداند و دوست ندارد که مردمان
ذرهٔ اعمال وی ببینند در همه کارها از سستی عزم حذر کنی که دشمن دین وقت بر تو
ظفر یابد و هرگاه که قوی عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای پناه جوی و در روشی
بگفت کن لله والا فلا تکن خدایرا باش و اگر نه خود مباش و این نیکو سخنیست و
گفت سخاوت است کسی را که نفس خود بریاضت مهذب کرد ابرار آنست که او را
راه بنمایند بمقامات و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت
درویشان قانع صالح باش و گفت هر که باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص

خدای تعالی ظاهر او را آراسته کرد بمجاهده و اتباع سنت و گفت انکه بحرکات دل در
محل غیب عالم بود بهتر از انکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان ورد
می برند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا لاجرم
بخدای میرسند در سر و خفا و گفت سه چیز است که اگر بیابند تا از آن بهره بردارندی
و ما نیافتیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا با شفقت و گفت تصنیفی میکرد در وقتی
از او پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گوییم معرفت بنده بحق وی شناسد و بجهت خود حاصل کند پس بنده را
حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق بود بنده روا نبود که حق را حقی
بایدگزارد اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت
حق است ما از جهت کرم این حق بگزارد کتاب کردن در معرفت بجز کار آیین خود
بجز حق بنده بود نبود که ادّبنی ربّی اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد
معنی انک لا تهدی من احببت بود لاجرم تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که معرفت
حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست
حق آن حق گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گزارد هم حق خواهد بود
و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که بود تا حق حق گزارد پس کتاب تصنیف کرد
و هو اعلم ابن مسروق گوید حارث آن وقت که وفات کرد بدرمی محتاج بود و
از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و هم در آن دست تنگی فرو شد و

الله اعلم ذکر ابو سلیمان دارانی قدس الله روحه العزیز آن مجرد باطن و ظاهر
آن مسافر غایب و حاضر آن در معرفت و ورع عامل آن صدر کوی صفت کامل آن دریای
دانایی ابو سلیمان دارانی رحمة الله یگانه وقت بود و لطیف عهد و از غایت لطف او را
ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت صعب و جوع مفرط و شانی نیکو داشت چنانکه او را
بنداد الخائفین گفتندی که هیچ کس از این امت بر جوع آن صبر نتوانست کرد که او و در
معرفت و حالات عیوب قلب و آفات عیوب نفس حظی تمام داشت و او را کلماتیست
عالی و اشارات لطیف و دارا دهیست در دمشق او از آنجا بود احمد حواری که مرید
او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم و در آن میانه راحتی عظیم یافتم دیگر روز با
سلیمان گفتم سلیمان گفت که ضعیف مردی که ترا هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگر
گونه و در ملا دیگر گونه و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند
باز داشت و بو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا یکدست
پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد
که یا با سلیمان انچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
بیرون بودی دادی می سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم بسرما و گرما مگر هر دو دست
بیرون کرده بس گفت سبحان الله آن خدایی که لطف خود در پی کامی ما نهاد و گفت
وقتی خفته مانده بودم ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا میگفت خوش می خسبی و
پانصد سالست که مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم که

از گوشه در من میخندید و روشنی او بحدی بود که وصف نتوان کرد گفتم این همه روشنی و جمال
از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی از آن روی من بدین شد این همه از آنست و گفت
مرا عادت بودی بوقت نان خوردن که نمک از پیاوردندی تا نان بی نمک ندهی شبی مرا آن نمک
کنجدی بودی یکبار لوقت خود گم کردم جایی که کنجدی نیفکند صدهزار سهو با دل بفکندم چه
خواهم کرد و گفت دوستی داشتم که هرچه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند
خواهی حلاوة دوستی از دلم برفت و گفت مردی دیدم بمکه هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم
اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جزاک الله خیر مرا راه نمودی که چندین
سال زمزم پرست بودم این بگفت و برفت احمد حواری گفت سلیمان در وقت احرام لبیک
نگفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که
هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج از مال
شبهت کند آنگاه که گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک
که بس فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی از فضیل رسیدند که بس توبه درجه خوف
بچه رسید گفت باز کی گناه این با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف پیش بود از بسیاری
گناه بود نه از اندکی نقلست که صالح بن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل دو نور است با او
گفتند کدام روشن تر است گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله چگونه سخن نیست
این ما دیده ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نه لا تسلم که از رجا
امثال اینها بخیزد و شقیق گوید علامت طاعت دایم گفت پس چگونه رجا در وشنتر بوده

گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خداست یا می ترسم از خدایی که عقوبت
او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوفست از خدای تعالی هر گاه که رجا
بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر
گردد و اگر دایم نگردد هر گاه که در دل خوف می‌کند هر گز دل را خشوع حاصل نباید و
گفت هر که از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد و گفت یکی ورا
احمد حواری را گفت بترس از خدای ترسیدنی که در وی نومید نشوی از رحمت او و
امیددار بخدای امید داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود را
در شوق اندازی جهد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی
توانی ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف
رضاء نفس است و هر چیزی را علامتیست علامت خذلان دست داشتن از گریه است
و هر چیزی را زنگاریست و زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبتیست
از آن جهت میگوید که علامت سیریست و گفت هر که سیر خورد شش چیز بوی درآید
عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت بد شود و از شفقت بر خلق
محروم ماند که پندارد که همه جهان سیر اند و عبادت بر وی گران شود و شهوات بر وی
زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل گردد و گفت چون آدمی
سیر خورد جمله اعضای او بر شهوات گرسنه گردد یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوة دگر آرزو
نکند و گفت گرسنگی کلید آخرتست و سیر خوردن کلید دنیا و گفت جوع تر [illegible]

خدای را خزانه است مدخر که نه دهد بکسی الا بدانکه امر او دوست دارد و گفت هر گاه که
ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که حاجت روا گردد زان بهر آنکه
خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت خواستن از متغیر متغیر بود پس بر تو باد بجوع
که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بتو پیوندد و گفت اگر یک لقمه از
حلال بشبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت در آید
که آفتاب فرو شود و شب دل مومنان آن وقت آید که معده از طعام پر شود و گفت
صبر نکند از شهوات دنیا مگر کسی که در دل او نوری بود که با آخرتش مشغول میدارد و گفت
چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست ندارد و گفت بار نکشد آنکه بار نکشد الا از راه
که اگر برسیدی بار نکشیدی ابدا و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص
دست دادش و گفت هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد
و گفت اعمال خالص ازکیست و اگر صادق خواهد که صفت کند آنچه در دل او بود
زبانش کار نکند و گفت صدق بازبان صادقان بهم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان
و گفت هر چیزی را نوریست و نور صدق خشوع است و گفت صدق مطیه خویش
و خدای را غایت طلب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این
اول رضاست و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم دارند که با او معاملت
کنند بصبر پس معاملت میکنند برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبر
اما در رضا هیچ نبود و چنانکه دارد چنان باشد صبر بتو تعلق دارد و رضا بدو و

گفت راضی بودن و رضا آنست که از خدای تع بهشت نخواهی و از دوزخ بناه
نطلبی و گفت من می‌شناسم زهد را حدی و ورع را حدی و رضا را حدی و غایتی و
لیکن راهی از و میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که بجز بوی
از وی بمن نرسید با این همه اگر خلق همه عالم را بدوزخ برند و همه بکرد و زخ من برضا
دوم زیرا اگر رضای من نیست در آمدن بدوزخ رضای او هست و گفت ما در
رضا بجایی رسیدیم که اگر هفت طبقهٔ دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد
که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع آنست که در عمل خویش هیچ عجب بدید
نیاری و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند
تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هرچه ترا از حق تع باز دارد آن نکنی و
گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو بوشد که قیمت آن سه درم بود
در دل تو رغبت صوفی نکند که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس بزهد گواهی مده
بجهت آنکه او در دل غایبست از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در زبان سخت تر
از آنست که سیم و زر در دل و گفت حصن حصین نگاه داشتن زبانست و مغز عبادت
گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه خطاها و گفت تصوف آنست که بروی افعال
میرود که جز خدای نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند و گفت تفکر در
دنیا حجاب آخرتست و تفکر در آخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست و گفت از بیم علم زیاد
شود و از تفکر خوف و در پیش او یکی ذکر معصیتی کرد روز ادبگریست و گفت بخدای

که در طاعت چندان آفت می‌بینم که با آن معصیت حاجت نیست و گفت عادت کنید چشم
را بگریه و دل را بفکرت و گفت بنده بهیچ نگرید مگر بر آنکه ضایع کرده است از روزگار
خویش تا این غایت او را این اندوه تمامست تا بوقت مرگ و گفت هر که خدای را شناخت
دل فارغ کرد از ذکر او با و مشغول شد بخدمت او و میگرید بر خطاهای خویش و گفت
در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود فرشتگان بنام او درختها می‌نشانند
پس چون بنده ذکر بس کند ایشان نیز بس کنند و گفت هر که پند دهند میخواهد گو در
اختلاف روز و شب نگر و گفت هر که در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هر که
در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوتی باز ایستد
حق تع از آن کریمتر است که او را عذاب کند و آن شهوت را از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح
و سفر و حدیث نوشتن مشغول شد روی بدنیا آورد مگر زنی بیند که او را از دنیا
نیست بلکه از آخرتست یعنی تا فارغ دارد تا بکار آخرت پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد
از مال و اهل و فرزند شوم بود و گفت هر عملی که از او در دنیا نقد ثواب بینا پی بدانکه از او
در آخرت نخواهی یافت و گفت آن یک نفس مرد که از دل درویشی برآید بوقت آرزوی که از یافت
آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر و گفت بهترین نیک خاموشی آن بود
که موافق حاجت بود و گفت آخر اندام زاهدان اول اندام متوکلانست و گفت اگر غافلان
بدانند که چه از ایشان فوت میشود از انجه ایشان در آنند جمله بمفاجات سختی بمیرند و
گفت حق تع عادت را بستری خفته است بگشاید و روشن کند انجه هرگز نگشاید ایستاده

داد رها ز و گفت عارف را چشم بسته شود جز او و هیچ ننگرد چنانکه گفت نزدیکترین خلق
که بدان قربت جویند بخدای تو آنست که خدایی که بر دل تو مطلع است از دل تو در انذک
از دنیا و آخرت هیچ نخواهی الا او را وگفت اگر معرفت را صورت کنند بر جایی هیچ کس ننگرد
در وی الا که بمیرد از زیبایی او و از جمال او و از نیکویی و لطف او تیره گردد همه روشنها در
جنب نور او وگفت معرفت بخاموشی نزدیکتر از آنست که بسخن گفتن و دل مومن روشن
است بذکر او و ذکر خدای اوست و انس راحت او و حسن معاملت تجارت او و مسجد
دکان او و شب بازار او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا کشتزار او و قیامت
خرمن گاه او و صبر دو قسم است صبریست بر آنچه کاره آنی و صبریست در هرچه او امر
حق است و لازم گرداند و صبری از آنچه طالب آنی در هرچه هوا بر آن دعوت کند و
حق تعالی از آن نهی کرده است وگفت هر چیزی که در وی شود شکر است در نعمت
و صبر بر بلا وگفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نیابد و
گفت اگر مردم گرد آیند تا مرا اختیار کنند چنانکه من خود را اختیار کرده ام نتوانند
وگفت هر که چیزی با کار بیند و کار بهشت ترک دنیا گفت در هر دلی که دوستی
دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل قرار بر داشت وگفت چون حکیم ترک کرد
دنیا را بنور حکمت منور شد وگفت دنیا نزدیک خدای کمتر است از پر پشه قیمت آنچه
بود تا بکی در وی زاهد شود وگفت هر که وسیلت جوید بخدای بتلف کردن
نفس خویش خدای نفس او را بر وی نگاه دارد و او را از اهل جنت گرداند وگفت

خدای

خدای تو میفرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا بر مردم پوشیده کرده ام و
زلتهای ترا از لوح محفوظ محو کرده ام و در روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و نمی
را گفت چون از دوستی جنایتی بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن
سخت‌تر میبی گفت چون یار مردم جبان بود احمد حواری گفت یکروز شیخ جامه سپید
پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن تستی در میان جامها و
جنید گوید که احتیاط او چنان بود که گفت بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکته این
قوم که بچند روز از ابندیم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی
چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته خدمتکاری اند بود یا چگونه امید دارد
برحمت تو آنکه شرم نمی‌دارد که نجات یابد از عذاب تو وگفت که چون نعی کشتن دیک
آمد اصحاب گفتند ما را اشارتی ده که بخصلتی میروی که خداوند عفو دوست گفت چرا نمی
گویید که بخصلتی خداوندی میروی که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب و جان بداد
بعد از وفات بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و لیکن اشارت این
قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت‌نمای بودم میان اهل دین **ذکر محمد سماک**
قدس الله روحه العزیز آن واعظ اقران آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد
متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمه الله در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی
عالی بیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او شد
هرون الرشید او را چنان تواضع میکرد که او گفت یا امیرالمومنین تواضع تو در شرف

شریف‌تر است بسیاری از شرف بود و گفت شریف‌ترین تواضع آنست که خود را بر
هیچکس فضل ننهی و گفت پیش ازین مردمان روا بودند که بایشان شفا می یافتند اکنون
همه دردند که از ایشان روا نیست پس طریق آنست که خدای آموزش خود سازی و کتاب
او را همدم خود گردانی و گفت طمع رسنی است در گردن و بندی بر پای بیند از تا
برهی و گفت تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه عمل بر عاملان واعظان
اندازه بودی چنانکه علامات امروز احمد حواری گفت ابن سماک بیمار شد من قاروره
او بطبیب میبردم و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی پیش آمد و گفت کجا میبری
من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت میطلبی
باز گرد و او را بگوی تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و بخواند اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل الآیة ما باز گشتیم و حال بگفتیم شیخ همچنان
کرد در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت که تو او را شناختی گفتم نه گفت خضر بود
علیه السلام نقلست که در حال وفات گفت الهی تو میدانی که در آن وقت که معصیت
میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان نقلست که او عزب
بودی او را گفتند چرا زن نکنی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه
گفت زن شیطانیست و او را شیطانی در خانه دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از
وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و
اکرام کرد اما هیچکس را اینجا آب روی نیست که آن قوم را که در رنج دیروز تنید

داده اند و بار عیال کشیده والسلام **ذکر محمد بن اسلم طوسی قدس الله**
روحه العزیز آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زین کرده بی نظیران فلک کرم
بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان و
مقتدای مطلق بود و او را لسان الرسول گفتندی و شحنه خراسان خواندندی کس
را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را که همه عمر حرکات و سکنات او بر جادهٔ سنت یافته
اند با علی بن موسی الرضا بنشابور رسید و در راه همراه بود و هر کجا بر بودند و اسحق بن راهویه
الحنظلی مهار شتر می کشید چون بنشابور رسید میان شهر بر آمد پیراهنی پشمین
پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطهٔ کتاب بر دوش مردمان چون او را چنان
دیدند بگریستند و گفتند ما این صفت نمی توانیم دیدن و او متوکل گردی و بیش
چند بعد و در مجلس او آمدندی با این همه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست
باز آمدند و توبه کردند او را محبوس کردند بتهمت آنکه میگفتند بگوی که قرآن مخلوق است
و نمیگفت و در زندان هر آدینه غسل میکرد و سجاده بر دوش انداختی و عصا در دست
گرفتی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز شدی و گفتی الهی اجتهاد من بود
کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص دادند طاهر که والی نیشابور بود می آمد
اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از سه
روز پرسید که هیچ معروفی مانده است که بسلام ما نیامد گفتند دو کس مانده اند
که نیامده اند یکی محمد اسلم و یکی احمد حرب گفت چرا گفتند از آنکه ایشان علمای ربانی اند

و بسلام سلاطین نروند عبدالله طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام
ایشان رویم پس اول عزم خدمت احمد حرب کرد شیخ احمد را خبر کردند گفت جاده نخست
از دیدن او بحکم اولو الامر راه داد عبدالله در شد احمد او را اکرام کرد و احمد سر در
پیش افکنده بود تا ساعتی نیک بر آمد بعد از آن سر بر آورد و در عبدالله نگاه کرد
و گفت شنیده بودم که مردی نیکو رویی اکنون منظر بیش از آنست نیکو روی ترانا
که کنند اکنون این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر خدای زشت مکن بعد از
آن عبدالله از آنجا عزم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد بن اسلم او را بار نداد عبدالله
بر در خانهٔ او بیمجان راست بیستاد و گفت آخر بوقت نماز بیرون آید روز آدینه بود
چون وقت نماز شد محمد اسلم بیرون آمد چون نظر عبدالله بر محمد اسلم آمد از اسب
در افتاد و بوسه بر پای او داد و بیمجان سر بر خاک قدم او نهاد و گفت الهی او مرا از
آنکه مردی بیم دشمن میدارد و من او را از آنکه مردی نیکست دوست میدارم
بفضل خود این بد را در کار این نیک کن پس محمد اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد
و او را آنجا مسجدیست سخت با برکت و او از عرب بود اما آنجا مقام کرد نقلست
که بر در خانهٔ او آب روان بود و او را آب روان می بایست که درین مدت از آنجا
کوزهٔ آب نگرفت گفت این آب مردمانست چون میلش از حد در گذشت کوزهٔ آب از
چاه بر کشید و در جوی ریخت و کوزه از جوی بر داشت بعد از آن بنشابور آمد
نقلست که از اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که

از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای ملعون این چه حالتست گفت این ساعت
محمد اسلم در متوضی تنحنحی کرد من از بیم او در افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم نقلست
که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی تا وقتی جهودی بیامد و گفت قرضی بر تو
دارم بده محمد اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بودم و تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این بردار
جهود برداشت زر شد جهود گفت هر دینی که در وی تبعیت عزیزی چوب زر شود آن دین
باطل نباشد در حال مسلمان شد نقلست که بوعلی فارمدی در نشابور مجلسی
گفت و امام الحرمین حاضر بود بر سید که العلماء ورثة الانبیاء کیستند امید بوعلی
گفت نه شما نا که سایلست یا مسئول اما این مردی بود که بر دروازه خفته است و اشارت
بخاک محمد اسلم کرد نقلست که در نشابور بیمار شد یکی از همسایه شبی او را بخواب
دید گفت الحمد لله که ازین رنج خلاص یافتی و آن شخص چون بیدار شد بیامد تا او را خبر
کند و او وفات کرده بود چون بخاک گاه بردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی بر جنازهٔ او
پوشیده بودند و نمدی که بر آن نشستی در زیر جنازه افکنده و پیرزنی بر بام بودند
با یکدیگر گفتند که محمد اسلم مرده و این داشت با خود برد و هر که دنیاویست انشانست و نیفتی
والسلام

ذکر احمد حرب قدس الله روحه العزیز

آن مبین مقام مکشف آن لطیف
امام و سنت آن زاهد زهادان آن قبلهٔ عبادان آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان
احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار است در ورع همتا نداشت و در عبادت
بی مثل بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رحمة الله علیه وصیت کرد که چون

و ناگاه کمر سوسن در پای او پیچید و در تقوی تا حدی بود که در ابتداء مادرش مرغی بریان
کرده بود و گفت بخور که بخانه بپروردم و هیچ شبهتی ندارد احمد گفت روزی بر بام
همسایه شد و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکریست حلق ما را نشاید و گفته‌اند که
دو احمد بوده‌اند در نشابور یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد حرب چنان بود
که چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بودی که مزین خواست تا موی لب او راست کند
و او در ذکر لب می‌جنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لب راست کنم احمد گفت
تو کار خود کن تا هر بار که موی لب او راست کردی چند بار ببریدی وقتی دوستی
نامه بوی نوشت مدتی مدید خواست که جواب نویسد و فرصت نمی‌یافت تا روزی
در میان قامت می‌بود را گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس
که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان
شخصی بود که چندان حب دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت که طعام بیار
کنیزک طعام آورد او بحساب مشغول بود طعام نخورد و همچنان حساب میکرد تا در
خواب شد چون بیدار شد گفت ای کنیزک نگفتم طعام بیار کنیزک دیگر باره
طعام آورد همچنان بحساب مشغول بود و نخورد تا در خواب شد تا سه نوبت کنیزک
چون دید که خواجه در خوابست انگشتی از آن طعام در لب و دهان او مالید چون
خواجه بیدار شد دهن آلوده دید گفت طشت بیار پندار داشت که طعام خورده است
و قی خواهد کرد نقلست که احمد حرب فرزندی را از آن خود بر توکل راست می‌نهاد

گفت ای فرزند هرگاه که ترا چیزی باید بدان سوراخ رو و بگوی الهی مرا فلان چیز باید و اهل
خانه را گفته بود که هرچه او بخواهد در حال در آن سوراخ اندازید مدتی چنین بود تا روزی
اهل خانه غایب بودند او بر قاعده طعامی خواست باری تعالی از غیب طعامی بفرستاد اهل خانه
در آمدند او را دیدند که طعامی میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می
آمد احمد بدانست که این طریق او را مسلم شد نقلست که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب
بگذشتم کلمه بر زبان او برفت که دل من روشن شد چهل سالست تا در آن ذوق مانده‌ام
و اندرون من محو نمی‌شود نقلست که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می‌آمد
خاطرش با آن افتاد که نباید که باران در خانه افتد و کتاب تر شود در حال آوازی
شنید که یا احمد برخیز و با خانه رو که انچه از تو بکار می‌آمد بخانه فرستادیم احمد از آن
خاطر توبه کرد نقلست که روزی سادات نشابور بزیارت او رفتند او را پسری بود
عظیم رند آن پسر رند در آمد و بر ایشان بگذشت و هیچ التفاتی بدان سادات نکرد تغیری
در خاطر سادات پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آورده‌اند
بخوردم و آن شب اتفاق صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا
بود از خانه سلطان آورده بودند نقلست که همسایه گبر داشت نام او بهرام مالی
بتجارت فرستاده بود مگر دزدان مال او ببردند شیخ احمد چون این بشنید یاران را گفت
بیایید تا بهرام را تعزیت کنیم برخاستند و بخانه بهرام رفتند بهرام استقبال کرد و بوسه
بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در دل بند از آن شد که شرم بنهد بند داشت

گبرکان بهر چیزی خوردن آمده اند که مختط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که ما بغمخوارگی
تو آمده ایم که شنیده ایم که دزدان مال تو برده اند بهرام گفت مرا سه شکر واجبست یکی آنکه
دیگران از من بدزدند نه من از دیگران دوم آنکه یک نیمه بردند و یک نیمه دیگر با منست سوم
آنکه دین با منست احمد گفت این سخن بوی آشنایی می آید پس شیخ گفت ای بهرام چرا آتش
می پرستی گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفایی نکند و مرا بخدای رساند شیخ گفت غلط
کرده که آتش ضعیفست و جاهل و بی وفا هر حساب که از وی برگرفته باطلست که اگر طفلی پاره
آب بروی ریزد بمیرد کسی که چنین ضعیف بود ترا چگونه بدان قوی رساند او قوة آن
ندارد که پارهٔ خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه رساند و آنکه جاهلست آنست که از مشک
و نجاست فرق نکند و در حال بسوزد و نداند که کدام بهترست دیگر آنکه تو هفتاد سال
است که او می پرستی و من هرگز نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بنگری که هر دو
را بسوزد و وفای تو نگاه ندارد بهرام گفت چهار مسئله ای از تو سوال کنم اگر جواب
صواب دهی ایمان آورم شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی خلق را چرا آفرید چون آفرید
چرا روزی داد و چون روزی داد چرا میرانید و چون میرانید چرا برانگیزد شیخ گفت بیافرید
تا او را بنده باشند و روزی داد تا او را برزاقی بشناسند و بمیرانید تا او را بقهاری بشناسند
و زنده گرداند تا او را بقادری بشناسند بهرام چون این بشنید گفت اشهد ان لا اله الا
الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد یاران پرسیدند
که چه حال بود گفت بسرم ندا دادند که ای احمد بهرام بعد از هفتاد سال در گبری

ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته ایم تا عاقبت چه خواهی آورد نقلست
که احمد در شب هیچ تحقیقی نخفت گفتند آخر دمی بیاسایی چه باشد گفت کسی را که بهشت از بالا
می آرایند و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که از اهل کدامست چگونه خوابش آید و
گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن میدارد و مرا که غیبت می کند تا او را زر و سیم فرستم که چون
کار من میکند از مال من خرج کند و گفت از خدای بترسید چندانکه توانید و کوشش
دارید تا دنیا شما را فریفته نکند تا چنانکه گذشتگان ببلا مبتلا شدند شما نشوید

ذکر حاتم اصم قدس الله روحه العزیز

آن زاهد زمانه آن عابد
یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
بود و در خراسان بر سر آمده و مرید شقیق بود و پیر خضرویه و در زهد و ریاضت و ورع
و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود تا آن گفت که بعد از بلوغ یک پی مراقبت و محاسبه
از وی بیامن نبود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفت تا حدی که جنید گفت صدیق
زمانه ما حاتم الاصم است و او را در سخت کردن نفس و معرفت رعونات کلمات نفیس و تصانیف
معتبرست و نکت و حکمت او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از حاتم
چه می آموزید چه جواب دهید گفتند بگوییم که حکمت گفت اگر گویند که او حکمت ندارد
چه گویید گفتند بگوییم علم می آموزیم گفت اگر گویند که او علم ندارد گفتند شما بفرمایید
تا چه گوییم گفت بگویید که دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دستست دوم
نومیدی از آنچه در دست دیگرانست و دوری یاران گفت عمریست تا بنج شما

می کشم باری هیچ کس چنانچه شایسته باید شده اید یکی گفت فلان کس غزا کرده است حاتم
گفت غازی باشد و مرا شایسته می باید یکی گفت فلان کس چندین حج کرده است
گفت مردی حاجی باشد مرا مردی شایسته می باید گفتند بفرما تا بدکه مرد شایسته چون
باشد حاتم گفت آنکه از خدای تعالی ترسد بغیر خدای تع امید ندارد و کم او تا حدی بود
کرد زنی پیش او آمد و مسئله پرسید مگر بادی رها شد زن خجل شد حاتم گفت آواز بلند
کن که گوش من گرانست زن آواز بلند کرد حاتم گفت بلندتر کن که نمی شنوم تا زن آرام
شد که او نشنیده است و تا آن زن در حیوة بود خود را کر ساخته بود او را اصم از آن
گویند نقلست که روزی مجلس میگفت در بلخ گفت الهی هر که در این مجلس گناه کارتر است
او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب درآمد نباش شد به نباشی چون سر گور
باز کرد آوازی شنید که شرم نداری که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و
امشب باز بر سر گناه میروی نباش توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت
حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آن چنان بود که در میان بازار
گذشت بقالی شاگرد او گرفته بود و میگفت کالای من گرفته و خورده سیم بده حاتم چون
آنجا رسید گفت ای خواجه مواسا کن گفت نمی کنم حاتم در خشم شد و ردا از دوش برداشت و بر
زمین زد در میان بازار سیم شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مگیر که دستت خشک
شود بقال آنچه حق بود برداشت و حرص او بر آن داشت که دست بر زیادتی دراز کرد
در حال دستش خشک شد نقلست که یکی را حاتم بدعوت خواند اجابت نکرد

الحاح

الحاح کرد حاتم گفت سه شرط بپایم یکی آنکه هر جا که خواهم بنشینم دوم آنکه آنچه خواهم بخورم
سوم آنکه هر چه بگویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون بخانه میزبان شد در صف نعال بنشست
گفتند این چه جای تست حاتم گفت شرط کرده ام که آنجا نشینم که خواهم پس چون سفره بنهادند
حاتم قرصی از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخ از طعام ما نخوری گفت شرط کرده ام که
آنچه خواهم بخورم پس چون سفره برداشتند میزبان را گفت تابه آهنین گرم کن و بیا چنان کرد
حاتم پای بر آن نهاد و گفت قرصی خوردم و گذشت پس اگر اعتقاد دارید که حق تع فردای
قیامت از هر چه خورده اید و کرده اید حساب خواهد کشید یکی گفت نه باید که این عرصات
است یک یک پای بر این تابه می نهید و هر چه در خانه خورده اید حساب دهید ایشان گفتند
ما را طاقت این نباشد گفت پس فردای قیامت چگونه جواب خواهید داد تا جمله بگریه درآمدند
و بسیار بگریستند و آن دعوة ماتم شد نقلست که یکی پیش حاتم آمد و گفت مال بسیار
دارم میخواهم که ترا و یاران ترا نصیب کنم حاتم گفت میترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای
روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرد یکی حاتم را گفت از کجا میخوری حاتم گفت
از مال تو هیچ خوردم گفت نه حاتم گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگویی
حاتم گفت حق تع روز قیامت از بنده حجت خواهد گفت این همه سخن است حاتم گفت حق تع سخن
فرستاده است و مادر و پدر تو به سخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم
گفت روزی همه از آسمان می آید وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ گفت مگر از روزن خانه فرو می آید حاتم
گفت ستان بخسب تا در دهن تو آید گفت در هوا دوتا روزی بتو رسد حاتم گفت چون مرغ

شوم روزی بر من برسد گفت در زیر آب دو تا روزی برسد حاتم گفت اگر ماهی شوم برسد
این مرد خاموش شد و توبه کرد پس گفت یا شیخ ما را پندی بده گفت طمع از خلق ببر تا ایشان
بخیلی از تو ببرند و نهانی میان خود و خدای تعالی نیکو کن تا خدای آشکارا تو را نیکو گرداند
و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری
گفت وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ **نقلست** که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت یا بعد از وقت یا در وقت احمد گفت اگر گویم پیش از
وقت گفته باشی روزگار ضایع کنی و اگر گویم بعد از وقت گوید چه جویی چیزی که از تو در گذشت
و اگر گویم در وقت گوید بچه مشغول میشوی بچیزی که حاضر خواهد شد و ماندی بر کت
گفت جواب چنین می بایست داد که جستن روزی فریضه است و نه واجب و نه سنت چه
جوییم چیزی که از ما هرگز نیست و طلب کردن چیزی که او خود تا میجوید بقول رسول
الله صلی الله علیه وسلم او خود بتو رسد جواب حاتم اینست علینا ان نعبده کما امرنا و
علیه ان یرزقنا کما وعدنا حامد اللفاف گفت که حاتم گفت هر بامداد مرا ابلیس وسوسه
کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید
ناخوش مردی که تویی پس مرا بگذارد و برود **نقلست** که زن او چنان بود که حاتم
بغزا میرفت زن را گفت نفقه تو چند بنهم گفت چندانکه زندگانی خواهی گذاشت حاتم گفت
زندگانی بدست من نیست زن گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت یکی از زنی
حاتم پرسید که حاتم از بهر تو چند روزی گذاشت گفت روزی ده اینجاست او روزی

خواده بود حاتم گفت چون بغزا شدم ترکی مرا بگرفت و بینداخت تا بکشد دلم هیچ نترسید
منتظر بودم تا چه حکم کرده اند ناگاه تیری بر وی آمد و از من در افتاد من گفتم تو مرا
میکشتی یا من ترا گشتم **نقلست** که یکی بشفیق آمد از حاتم وصیت خواست گفت اگر
یار خواهی خدای بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و
اگر مونس خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر واعظ خواهی مرگ بس و اگر
این همه که گفتم تمام نیست دوزخ ترا بس و حامد لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت
و عافیت گفت عافیت آنست که در بهشت آمده باشی گفت تا احمد آنرا دوست گفت در روزی
تا شب عافیت گفتند هر روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز در خدای
عاصی نباشم حاتم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است حاتم گفت زندگانی با آن
جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچه کار آید یکی حاتم را گفت هیچ حاجت داری
گفت بلی گفت بخواه گفت حاجت من اینست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی از حاتم پرسید
که نماز چگونه میکنی گفت چون وقت نماز آید وضوء ظاهر و باطن بکنم ظاهر بآب پاک
کنم و باطن به توبه آنگاه بمسجد روم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را میان دو
ابرو بنهم و بهشت را بر دست راست دارم و دوزخ را بر دست چپ و صراط را زیر قدم
و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیر کنم با تعظیم و قیام
کنم بحرمت و قرائت با هیبت و سجود با تضرع و رکوع با تواضع و جلوس بحلم و سلام
بشکر نماز من چنین بود **نقلست** که یحیی پرسید گفت اگر سه چیز در شما نبودی

دوزخ بر شما واجب شد گفتند آن چیست گفت اول حسرت دینه که از شما گذشت و شما ایند طاعت
در آن زیادت کردن و از گناه عذر خواستن و اگر امروز بعذر دی مشغول شوی حق
امروز نیکی کز ادی دوم در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خود تا امکان باشد
بطاعت و خشنود کردن خصمان مشغول بودن سوم بیم آنکه فردا ایتو چه خواهد رسیدن
نجات یا هلاک و گفت حق تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت بعد از قوت
و اخلاص در کار در نومیدی از خلق و نجات از عذاب با آوردن طاعت و گفت نامطیع
او بی امید نجات است و گفت حذر کن از مرگ بسه حال کر بایکیه کبر و حرص و حسد
اما متکبر را حق تعالی از دنیا نبرد تا خواری نچشاند از کمتری کسی از اهل او و اما حریص
را بیرون نبرد از دنیا مگر تشنه و گرسنه گلوی او بگیرد و گذر ندهد تا چیزی فرو دهد
اما حسد آمیز را بیرون نبرد تا نغلطاند در بول و صنو و گفت اگر وزن کنند کجوز اهلان
دون کار مار او کبر علما و قرا بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت بخانه و باغ
آراسته غره نشوی که هیچ جای بهتر از بهشت نیست آدم دید آنچه دید و بسیاری
عمل غره نشوی که ابلیس با همه طاعت دید آنچه دید و حق تعالی در حق او فرمود فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ
الْكَلْبِ و بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچ کس بزرگتر از مصطفی علیه السلام
نبود نقلیه در صحبت او بود و خویشان مصطفی علیه السلام او را امید بدند و هیچ سود
نداشت و گفت هر که درین مذهب آید او را سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض
و آن گرسنگیست و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن مرقع داشتن

است و گفت هر که معنی از سبعی از قرآن و حکایات اولیا در شیان و نی بر خود عرضه
نکند دین خود بسلامت نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوع است دلیست مرده و
دلیست بیمار و دلیست غافل و دلیست منتبه و دلیست صحیح دل مرده دل کفار است
و دل بیمار دل گناهکار و دل غافل بی بهره اد و دل منتبه دل جهود بدکردار وَقَالُوا
قُلُوبُنَا غُلْفٌ و دل صحیح دل هشیار در کار است و با طاعت بسیار است و با خوف از ملك
ذو الجلال و گفت در سه وقت تعهد نفس کردن چون عمل کنی یاد آر که خدای ناظر
است بتو و چون سخن گویی یاد آر که خدای میشنود و چون خاموش یاد آر که خدای
میداند که چگونه خاموشی و گفت شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست
در گفتن و شهوتیست در نگریستن بر خوردن اعتماد بر خدای تعالی نگاه دار و در گفتن
راستی نگاه دار و در نگریستن عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را
بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن
بی بخل و گفت منافق آنست که چیز از دنیا بگیرد بحرص گیرد و اگر منع کند بشک
کند و اگر نفقه کند در معصیت کند و مومن آنچه گیرد بکم بغیتی و خوف گیرد و آنچه
نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت بود بر وی نگاه داشتن و اگر نفقه کند در
طاعت بود خالصا لوجه الله تعالی و گفت جهاد سه است یکی در سر با شیطان تا وقتی
که شکسته شود دوم در علانیه در ادای فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانکه
فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و سوم با اعدای دین در غزا

اسلام تا کشته شود یا بکشد و **گفت** مردم را از نیکان احتمال باید کرد مگر از نفس خود و گفت اول زهد
اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص است و **گفت** هر چیزی را زینتی
است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل و این آیه بر خواند الا تخافوا و لا تحزنوا
گفت اگر خواهی که دوست خدای باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها
ستایند بر تو باد بصدق وعده و **گفت** شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش
مهمان نهادن و تجهیز مردگان کردن و نکاح دختران بالغ کردن و وام و توبه از گناهان
و **گفت** که حاتم چیزی از کسی قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت از آنکه در گرفتن
ذل خود می بینم و عز او و در ناگرفتن عز خود می بینم و ذل او پس اگر قبول کرد گفتند در هیچ
حکمت بود گفت عز او بر ذل خود اختیار کردم **نقلست** که چون حاتم ببغداد رسید خلیفه
را خبر کردند که زاهد خراسانی آمد او را بخواند چون در آمد گفت زاهد خراسانی توی
حاتم گفت من زاهد نیم بلکه تو زاهدی خلیفه گفت چگونه حاتم گفت حق تعالی میفرماید قل
متاع الدنیا قلیل و تو بدان قلیل قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که سر بدنیی و عقبی فرو
نمی آرم

ذکر سهل بن عبد الله التستری قدس الله روحه العزیز

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خاطر آن مهدی
راه و راهبری سهل بن عبد الله التستری رحمة الله علیه از محتشمات اهل تصوف بود و
از اکابر این طایفه و در طریق مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت
بود و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علما و مشایخ بود و امام عهد و معتبر و در ریاضات

وکرامات

و کرامات و معاملات و اشارات بی نظیر و در حقایق و دقایق بی همتا و علمای ظاهر چنین
گویند که میان شریعت و طریقت او جمع کرد و عجب آنکه که خود هر دو یکیست که حقیقت
روغن شیر است و شریعت مغز آن مرید ذو النون بود در آن سال که بحج رفت
او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی باز این واقعه نبود که او را چنانکه نقل کنند که
گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و گفت خود را در شکم مادر یاد دارم
و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و در نماز خالم محمد بن سوار میگریست و مرا می
گفت یا سهل بخسب که دلم مشغول میداری و من نهان و آشکارا نظارهٔ او میکردم تا
چنان شدم که خال را گفتم که مرا حالتی می باشد صعب چنانکه می بینم که سر من در سجود
است پیش عرش گفت تا کی گفتم تا ابد گفت ای کودک نگاه دار این حالت را و با کس مگوی
پس گفت بدل یاد کن آنگاه که در جامهٔ خواب میغلطی و بگوی الله معی الله ناظری الله شاهدی
گفت شبها آن میگفتم بعد از آن مرا گفت هر شبی هفت بار بگوی همچنان میگفتم پس گفت
هر شب یازده بار بگوی میگفتم تا از آن حلاوتی در دلم پدید آمد چون یکسال بر آمد خالم
گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش که در دنیا و آخرت ترا ثمره آن خواهد بود
پس گفت سالها بگذشت و همان میگفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد پس گفت یا سهل
هر که حق تعالی با وی بود و او را بیند چگونه معصیت کند خدا بر تو باد که معصیت
نکنی پس در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستادند گفتم می ترسم که همت من پراکنده
شود با معلم شرط کردند که ساعتی پیش او چیزی می آموزم پس بکار خود مشغول می

باشم پس بدین شرط به دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه دایم میداشتم
و قوت من نان جوین بود دوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس جواب آن نتوانست گفت
اجازت خواستم و به بصره شدم علما جواب نگفتند به عبادان رفتم پیش حبیب بن حمزه او جواب
داد مدتی آنجا بودم و فواید گرفتم بعد از آن به تستر آمدم و قوت خود بدان باز آوردم
که یک درم جو خریدی و آرد کردی و نان بپختی و هر شب یک وقیه روزه گشادمی بی
نان خورش و بی نمک آن یک درم مرا یکسال بس بودی پس عزم کردم که هر سه شبانروز
روزه گشایم پس به هفت شبانروز پس به بیست و پنج شبانروز و گاه بودی که به چهل
شبانروز یک مغز بادام خوردی و گفت در ابتدا حالت ضعف من از گرسنگی بود
و قوت من از سیری چون روزگار برآمد ضعف من از سیری بود و قوت من از گرسنگی
آنگاه گفتم سهلا دیده از هر دو ببند تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند
و بیشتر روزه در شعبان داشتی که بیشتر اخبار در شعبان آمده است و چون ماه
رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی یکبار گفت توبه
فریضه است بر بنده هر نفس خواه خاص باش و خواه عام خواه مطیع خواه عاصی مردی
در تستر بود که نسبت به علم و زهد کردی بدین سخن بر وی خروج کرد و روزگار
او را در چشم عامه بد کردانید و او را بکفر منسوب کرد و سهل را سوز آن نبود همه
داشت از ملک و ضیاع و عقار بر کاغذها نوشت و مردم را جمع کرد و بر سر ایشان
افشاند هر که کاغذی میگرفت هر چه در آن کاغذ بودی میدادند همه بداد بعد از آن

راه مکه پیش گرفت و با نفس گفت که مفلس شدم دیگر از من چیزی مخواه چون به کوفه رسیدم نفس
را نان و ماهی آرزو کرد و برفت و از روز بجای شتر خود را در خراس بست و تا نماز شام
که دید نماز شام نان و ماهی بخرید و پیش نهاد پس گفت ای نفس هر گه که آرزو بی طلبی تا
خود مقرر کن که آن روز تا شب کار به جهار پایان کنی بعد از آن روی به مکه نهاد و تا مکه نفس
هیچ تقاضا نکرد و ذوالنون را آنجا دریافت بعد از آن با تستر آمد و هرگز در حیوة خود
شیخ ذوالنون پشت به دیوار نکرد و هیچ مسئله را جواب نگفت گفت ادب نباشد تا ذوالنون
پشت باز دارد و گفت سَلُونِي عَمَّا بَدَا لَكُمْ نقلست که ذوالنون را در مصر انگشت
پای به درد آمد سهل بن عبدالله در تستر انگشت پای خود را بموافقت شیخ بربست
درویشی را آن حال عجب می آمد چون به مصر شد پای ذوالنون درد میکرد پرسید چند
ماهست تا انگشت درد میکند گفت چهار ماه درویش احتیاط کرد همان تاریخ
بود که سهل انگشت بربسته بود نقلست که عمرو لیث بیمار شد اطبا از معالجت
او عاجز شدند گفتند این کار کسیست که دعای او مستجاب بود تا ترا دعا کند گفتند
مستجاب الدعوة سهل بن عبدالله است او را طلب کردند بیامد حال بگفتند گفت دعا
در حق کسی اجابت بود که توبه کند و بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلوماند در بند
همه را رها باید کرد و توبه کرد عمرو لیث بفرمود تا محبوسان را آزاد کردند و توبه نصوح
کرد سهل گفت الهی چنانکه ذل معصیت او بدو نمودی عز طاعت من بوی بنمای چنانکه
باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت بپوشان چون مناجات

تمام شد در حال صحت یافت مال بسیار بر شیخ عرضه کردند قبول نکرد چون بیرون آمد
خادم گفت مرا وام است اگر چیزی قبول کردی بوام دادیمی شیخ گفت ترا درم می باید
شکر خادم نگاه کرد در و دیوار زرین شده بود گفت کسی را که با حق تع چنین حال باشد از خلق
چه چیزی قبول کند نقلست که چون سهل سماع شنیدی او را وجدی پدید آمدی
بیست و پنج روز در آن وجد بماندی که طعام نخوردی و اگر سرما بودی عرق کردی در آن
حال چون علما از وی سوال کردندی گفتی آن ساعت شما را از من و کلام من هیچ
فایده نباشد نقلست که بر آب برفتی یکی گفت ای شیخ میگویند که تو بر آب میروی
گفت از موذن مسجد سوال کن که مردی راستگوی است چون از موذن پرسید گفت
این میدانم که یک روز در حوض افتاد اگر من حاضر نمی بودم غرق می شد این سخن چون
بشیخ علی دقاق رسید گفت سهل صاحب کرامات بود اما خواست تا کرامات خود پوشیده
دارد نقلست که روزی در مسجد بود کبوتری از هوا در افتاد سهل گفت این ساعت
شاه شجاع کرمانی وفات کرده است حاضران تاریخ بنوشتند چون احتیاط کردند چنان
بود بود یکی گفت روز آدینه پیش سهل رفتم ماری دیدم در خانه عظیم سهمناک بترسیدم
گفت درآی که کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد
پس در رسیدم مرا گفت در نماز آدینه چگویی گفتم تا جامع مسافتی هست گفت دست
بمن ده بوی دادم یک ساعت بر آمد خود را در جامع دیدم نماز کردیم و بیرون آمدیم
من در خلق نگاه میکردم شیخ گفت لا اله الا الله گوی بسیارند اما مخلصان اندک

اند نقلست که شیران و سباع پیش او آمدندی و شیخ ایشان را غذا دادی و امروز در
تستر خانه او را بیت السباع خوانند و انس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده برجای
عادت بود چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی اما چون وقت نماز آمدی طهارت کردی
و نماز گزاردی پس رخصت پس بر جای بماندی و چون بر زمین شدی حرمتش رفتی و
چون وقت آمدی ظاهر شدی اما آنکه ذره از شریعت بر وی فوت نشدی نقلست
که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز الله الله می گویی مرید همچنان کرد تا بر آن خو کرد شیخ
گفت اکنون شبها بر آن پیوند چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را بخواب دیدی همان
الله الله می گفتی پس شیخ گفت ازین باز گرد و بیاد داشت پیوسته کن تا چنان شد که
روزگارش مستغرق آن شد وقتی در خانه بود چوبی در افتاد و بر سر آن مرید
آمد و بشکست و خون روان شد و بر زمین می چکید و نقش الله ظاهر می شد
نقلست که مریدی را کاری فرمود گفت نتوانم کردن از بیم زبان مردمان شیخ روی با اصحاب
کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند آنکه خلق از چشم او بیفتد
یا آنکه او از چشم خلق بیفتد که خلق را نبیند یعنی همه حق بیند نقلست که درویشی پیش وی
حکایت میکرد که در بصره خیاطی است بمقام ولایت رسیده من بعزم زیارت او کردم چون
ببصره شدم او را دیدم که محاسن در خیط کشیده بود گفت اگر او ولی بودی محاسن در
خیط نکشیدی بعد از آن نزدیک او رفتم و سوال کردم چنان گفت تا اشتغال تو هیچ
فایده نباشد از آنکه او از چشم حمادة بمن بنگریستی و سهل بن عبدالله گفت در بادیه

میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می‌آمد عصا در دست و عصابه بر بسته گفتم مگر از قافله باز مانده
است دست در جیب بردم و چیزی بیرون آوردم که بوی دهم تا خرج کند و از قافله باز
نماند دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و مرا گفت تو از جیب میگیری و من از غیب
بگیرم این بگفت و ناپدید شد من در حیرت آن میرفتم چون بعرفات رسیدم از انجا بکعبه
رفتم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد نزدیک شدم آن پیرزن را دیدم چون مرا بدید
گفت یا سهل هر که قدم بر دارد تا جمال کعبه را ببیند لاجرم او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
قدم از خود بیرون نهد تا جمال حق ببیند کعبه گرد او طواف کند و گفت یکی از ابدال بمن
رسید و مدتی با او صحبت داشتم چون نماز بامداد بگزاردی بآب فرو رفتی و فرو شدی تا
ردی
آخر برهیم بانگ نماز پیشین گفتی آنگاه از آب برآمدی و بنماز آمدی چون نماز بگزا
در آب فرو شدی و از نماز شام تا بامداد در صحبت بودی که در این مدت هیچ نخورد
و یک موی او تر نشدی و گفت قیامت را بخواب دیدم و خلایق را دیدم همه در موقف
استاده همه حیران و عرق کرده چنانکه تا زانو در عرق بودندی ناگاه مرغی سپید
شد
دیدم که از میان موقف یکی را میگرفت و به بهشت میبرد در عجب ماندم که این مرغ چه با
کاغذی از هوا در آمد گرفتم و برخواندم نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند
و گفت بخواب دیدم که مرا به بهشت بردند سیصد تن را دیدم سلام کردم و گفتم خوف
ناکترین چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت
چون حق تعالی خواست که روح در آدم علیه السلام در دمد بنام محمد علیه السلام دمید

و گفت

و گفت اول محمد که در حلهٔ بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نوشته است و یک درخت
نیست که نه بنام او کشته اند و ابتداء اشیا بنام او کردند و ختم انبیا بدوست لاجرم او ختم النبیین
وند
آمد و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلهای بندگان بخدا
جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان قومی بهمت او در آیند که هم چون قوم بیفشند او را
گفتم که رها نکنم تا در توحید سخنی نگویی در میان آمد و در توحید فصلی بگفت که اگر
عارفان عالم حاضر بودندی انگشت بتعجب بخاییدندی و گفت من کسی را دیدم شبی
که عظیم گرسنه بود لقمهٔ او پیش او آوردند مگر شبهت آلود بود نخورد و آن شب از
گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سی سال بود تا در طاعت بود مزد آن یک شبه و ترک
طعام شبهت آلود او را با ثواب اعمال الخلایق برابر کردند نفی و گفت که بار ایزدا
عقل
اگر شکم من پر شود و سیر شده ام که بار از طعام حلال از آنکه چون ان پر شود
بپای آمد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن باشند اما چون از طعام
حلال پر شود فضول آید و شهوت قوی گردد و نفس بنصیبهای خود سر بر آرد و
گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال خوردن درست نیاید مگر
بحق خدای دادن و گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد این خوردن صدیقان بود
و گفت درست نبود عبادت هیچ کس و خالص نبود تا گرسنه نبود و گفت باید که مرد
ری
از سه چیز بگریزد تا در عبادت درست بود یکی از گرسنگی دوم از درویشی سوم از خوا
و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای تعالی و گفت چون

سیر بخورید طلب گرسنگی بکنید از آنکه مبتلا کرد ابلیس است بسیر خوردن و اگر چنین
نکنید از حد درگذرید وگفت سرجملهٔ آفات سیر خوردنست وگفت هر که حرام خورد
هفت اندام او در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه و هر که حلال خورد هفت اندام او در طاعت
بود و توفیق خیر بوی پیوسته بود اگر خواهد و اگر نه وگفت حلال صافی آن بود
که در وی خدای را فراموش نکنند نقلست که مریدی از گرسنگی بغایت رسید و چند
روز هیچ نخورده بود گفت یا شیخ ما القوت شیخ گفت ذکر الحی الذی لا یموت وگفت خلق
بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ اند برای خدای و گروهی با خلق بجنگ اند برای
خلق و گروهی با حق بجنگ اند برای خود که چرا قضاء تو برضاء ما نیست وگفت هر که
خواهد که تقوی او درست آید گو از همه گناهان دست بدار وگفت هر عمل که کنند نه
بر اقتداء عذاب نفس باشد وگفت بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در علم
از دوستی نه پیوند و در فنا از خود وگفت پس وی نقشبند علما و زهاد و عباد اند دنیا
و دلهاء ایشان هنوز در غلاف و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهیدان
وگفت ایمان مرد کامل نشود تا عمل او بورع نبود و ورع او باخلاص و اخلاص
او بمشاهده و اخلاص بیزار کردن بود از غیر حق تعالی وگفت بهترین خایفان مخلصان اند
و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان تا مرگ برسد وگفت جز مخلصی
واقف ریا نبود وگفت آن قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشانرا ببلا حرکت دادند
اگر بجنبیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند بپیوستند وگفت هر که خدای را بشن

باختیار

باختیار خلق را باید بر سینند تا باضطرار وگفت حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام
تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد وگفت حرامست بر دلی که در وی چیزی بود
که خدای بدان راضی نبود و تو دری در آن دل راه یابد وگفت هر وجدی که کتاب
و سنت گواه آن نشود باطل بود وگفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده باز گیرد از
دید پاکی خویش وگفت هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خالق خود ضایع کرد
وگفت همه آنست که زیاده طلبید چون تمام شود بمقصود برسد تا منقطع گردد وگفت
اگر بلا نبودی بحق راه نبودی وگفت هر که جهد او نه باخلاص بود در دنیا زاهد گردد
و او را اگر امتی پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد از ننهد وگفت
گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت گردد و علامت آن دل که از همه دلها
با علم سخت تر بود آن بود که دل وی تدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش
بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که احمق تر بتدبیر او بازگیرند هر تدبیر جهان و هم
بدان جهان اورا بدو تاخته اند وگفت علما سه قوم اند عالمیست بعلم ظاهر خود
با اهل آن میگوید و عالمیست بعلمی که میان او و حق تعالی است از آن هیچ کس نتواند گفت
وگفت آفتاب بر نیامد و فرو نشد بر هیچ کس از روی زمین که بخداوند جاهل بود
مگر آنکه او را برگزیند بر تن و جان و دنیا و آخرت وگفت هیچ معصیتی عظیم
تر از جهل نیست وگفت بدین محبرها بچشم حقارت منگرید که ایشان خلیفتان
انبیا اند گفتند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما بتصرف نیاید و لکن آن علم

بتکلف رها شان کرد چون آن حدیث بپایه خود آن همراه نتوانستند وگفت اصول ما
شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت رسول علیه السلم و خوردن
حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا برنجانند و دور بودن
از مناهی و بتعجیل کردن بگزاردن حقوق وگفت اصول مذهب ما سه چیز
است اقتدا برسول در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در همه اعمال
وگفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامتست و شهوت از دل
برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه
کردن تا خاموشی نگیرد و لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا
حق خدای نگزارد و حق خدای گزاردن حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و این
همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله وگفت
اول مقام عبودیت برخاستن اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش
وگفت بزرگترین کرامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کنی وگفت
آدمیان را دو چیز هلاک کرد طلب عز و خوف درویشی وگفت هر که دل وی خاشع
نبود گرد او نگردد وگفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید
و گرسنه که سیری نماید و اندوهگین که شاد نماید و مردی که او را با کسی دشمنی باشد
و دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود و
گفت میان بنده و میان خدای هیچ حجاب غلیظتر از حجاب دعوی نیست

و هیچ راه نیست بخدای نزدیکتر از افتقار بخدای وگفت هر که مدعی بود خایف نبود
و هر که خایف نبود ایمن بود و هر که ایمن بود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود وگفت بوی صدق
نیابد هر که مداهنت کند خود را و مداهنت با خود ریا بود وگفت هر که با مبتدع مداهنت کند
حق تعالی سنت از وی ببرد و هر که در روی مبتدع بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد و هر که حلال
که اهل معاصی خواهند که بگیرند آن بر ایشان حرام شود وگفت مثل سنت در دنیا چون بهشتی
است در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد از خوف و بلا همچنین هر که بر جاده سنت در عمل
شد ایمن شد از بدعت و هوا وگفت که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که
در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیابد کسب اهل توکل الا مگر بر جاده
سنت و هر که نه از اهل توکلست درست نیست کسب او مگر بنیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل
خلق از وی فارغ بود وگفت اگر توانی که بر حصیر بنشینی چنان کن و از آن قوم باش
که حصیر بر تو نشیند وگفت اصل همه آفتها اندکی صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف آنست
که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد یا بحد شکر تواند رسید وگفت خدای را در
هر روزی و شبی و ساعتی عطاهاست آنست که ذکر خویش ترا الهام کند وگفت هیچ معصیت
نیست بتر از فراموشی کردن حق وگفت هر که باز چشم خویش از حرام کرده خدای
یک چشم زخم هرگز بدو راه نیابد مگر که نفس است راه نیابد در آن نفس و حق تعالی
هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل بنده مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی نداد
خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها نهند و اگر در عالم

مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف آنست که هرگز
طمع او نگردد و هردم خوش بوی تر بود و گفت هیچ بادی ده نیست الا خدای و هیچ
دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زادی نیست الا تقوی و هیچ عملی نیست مگر صبر برین
پنج چیز که گفتیم و گفت که هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من انصاف
نمی دهی ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بخود می خوانم و تو بدرگاه دیگری میروی
و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکفی ای پسر آدم فردا که بقیامت حاضر شوی
چه عذر آری و گفت خدای خلق را بیافرید گفت با من راز گویید و اگر راز نمی گویید
بمن نگرید و اگر نکنید حاجت از من خواهید و گفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد و
گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز گشت و بر دیگران مالک شود چنانکه
گفته اند پادشاه هر شی است خصم تو با تو بر نیاید چون تو خود بر آمده و هر که اسیر و
بر وی مالک شد ذلیل باشد و گفت اول حالت صدیقان شناختن ایشان بود با نفس
و گفت خدای را هیچ عبادت نکنند فاضلتر از مجاهدت و مخالفت هوای نفس و گفت هر که
نفس خود را بشناسد خدا را و نه خود را بشناسد برای نفس خویش و هر که خدای را
شناخت غرور شد در دردهای اندوه و شادی و گفت غایت معرفت تحیر نیست در
بهشت و گفت اول مقام معرفت آنست که بنده را یقینی دهد در سر وی و در جملهٔ
جوارح وی و بدان آرام گیرد یعنی خاطرها بدان ضعف نیستی بود و گفت اهل معرفت
خدای اصحاب اعراف اند همه را بنام او شناسند و گفت حاذق آن بود که خدای تعالی تو شنبه

بروی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده را بر انگیزاند و اگر خفته باشد بیدار کند و
گفت از توبهٔ نومیدی پیش بود که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله
لازمست خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بزبان و وفا بفعل و اول توبه اجابت
است پس توبه انابت پس توبه پس استغفار اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت
و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آن بود که صافی شود از کدورت و پر شود از فکرت
و قرب خدای و منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف
اندک حق در دست و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال پیغمبران
است هر که در توکل حال پیغمبر دارد گو سنت او دار و مگذار و گفت اول مقام
در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش مرده شوی تا چنانکه خواهد
او را میگرداند و او را هیچ اراده نبود و حرکت نباشد و گفت توکل درست نیاید الا برد
بروح و بدل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی
آنکه سوال نکند و چون پدید آید قبول کند و چون بپذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل
را سه چیز دهد حقیقت یقین و مکاشفهٔ عین و مشاهدهٔ قرب حق تعالی و گفت توکل
آنست که حق را متهم ندارید یعنی آنچه گفته است بتو رساند و گفت توکل آنست که
اگر چیزی بود و اگر نبود ساکن باشی و گفت توکل دلی را بود که با خدای زندگانی کند
بی علاقتی و گفت جمله احوال را رویست و قفایی مگر توکل را که همه رویست بی قفا
یعنی زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا و علم و معرفت

در دل بود از تماشا خوف و رجا از لطف کبریا و تفویض و تسلیم در رنج و عنا و رضا بقضا و
شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدا و گفت گویم دوستی بر خدا ای بود دوستی با خدای بود
وگفت که دوستی درست در کردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و هر
که خدای او را دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصگان
را بود و خوف علما را وگفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای و گفت مراقبت آنست
که او خوف دنیا نترسی و از فوت آخرت نترسی و گفت خوف نراست و رجا ماده و فرزند
هر دو ایمانست وگفت در هر دل که نبود خوف و رجا در وی قرار نگیرد و گفت
خوف دور بودنست از نواهی و رجا شتافتن در ادای اوامر و علم رجا درست
نیاید الا خائف را وگفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خائف بود تا در علم
خدای تقدیر او بر چه رفته است مردی دعوی خوف میکرد سهل گفت در سر تو
بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت هست گفت تو خدای را نشناخته و از
قطیعت و غیر سیئه وگفت صبر انتظار فرجست از خدای تعالی و گفت مکاشفه آن
است که گفته اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و گفت ثواب متابعت سنت است و
گفت زهد در پنج چیزاست یکی در ملبوس که آخر آن در مزبله خواهد رسید و زهد
در بر ادر آن که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود
وگفت ورع ترک دنیاست و دنیا نفس است هر که نفس خود را گفت دشمن خدا ایرا
گفت وگفت سفر کردن از نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی

وگفت نفس را سرهاست بسیار است یکی از جمله آن آنست که بر فرعون آشکارا کرد و جز بر فرعون
آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است وگفت نفس خانه ایست مانع از جولان و گفت ایمن
با کسی کی که هر چه خواهی نزدیک او هست و گفت حق تعالی ثواب نداد ایشان را بجزای ورع
داد پیغمبران وگفت دو چیز نگاه دارید تا عقلتان زیادت شود که هر که خدای را هیچ
دلی ناقص عقل در دنیا نشد است و گفت تجلی بر سه حالت است تجلی ذات و آن مکاشفه
است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها برسیدند
از انس گفت آنست که انس با انس گیرد بر بنده و بنده انس گیرد بخدای و برسیدند
از ابتداء احوال و نهایت آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل است و توکل
اول درجه عارفان و معرفت اول قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول رضا
و رضا اول موافقت و برسیدند که بر نفس چه چیز سخت تر گفت اخلاص زیرا که نفس
را در اخلاص هیچ نصیبی نیست و اخلاص اجابتست هر کرا اجابت نیست
اخلاص نیست وگفت اخلاص آنست که چنانکه دین خویش را از خدای گرفته هیچ کس
دیگر ندهی الا بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت سما اسرار صادقان بیارید
تا من خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند صیانت
انس بود یا نه گفت هر که اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بید از ثواب رسد که
نماز شب کند گفت بدانکه در وی خیانت نکند گفتند یکی میگوید من چون در زمانی حرکت
بکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن دو کس است صدیقی یا زندیقی گفتند در

شبانروزی یکبار طعام چون بود گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن
مومنان گفتند سه بار گفت بگوی تا آخوری بکنند تا چون ستوری خورد پرسیدند از
خوی نیک گفت کمترین حالش بار کشیدنست و مکافاة بدی ناکردن و او را آمرزش
خواستن و بر وی بخشودن و گفت روی آوردن بخدای زهد است گفتند چه چیز
از لطف حق به بنده آرد گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله پرسیدند
از کسی که روزهای بسیار هیچ نخورد کجا میشود این آتش گرسنگی گفت آن نار را نور
بنشاند و گرسنگی را سه منزلست یکی جوع طبع و این منزل غفلتست و جوع مرید واین
موضع فنا است و جوع شهوة و این موضع اسرافست گفتند توبه چیست گفت آنکه گناه
را فراموش کنی یکی گفت آنست که فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته
که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار
چیز است ناخوردن و بی خوابی و خاموشی گفت خواهی که با تو صحبت دارم گفت اگر از
ما یکی بمیرد با که صحبت داریم گفت با خدای گفت اکنون با او صحبت دار و مرا امروز مانکار
وگفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بر بالین تو می آید
گفت آری سگ پیش سگ آید گفتند درویش که پاساید گفت آنگاه که خود را در آن
وقت نه بیند که در وی بود گفتند صحبت با که داریم گفت با عارفان بجهت آنکه ایشان
هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی را تاویلی کنند لاجرم در کل احوال ترا معذور دارند
و مناجات او اینست الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چه نمی کس نه و ا

این شادی پس تر و سهل عبدالله واعظ حقیقی بود خلقی بسبب او براه باز آمدند و آن روز که
وفات او نزدیک رسید چهار صد مرید داشت آن مریدان همه بر بالین او جمع بودند گفتند تا
شیخ بجای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود نام او شاددل شیخ گفت بجای
من او نشیند ایشان گفتند مگر عقل شیخ تفاوت کرده است چهار صد مرد عالم مرید دارد
گبری بجای خود نصب میکند شیخ گفت بروید و او را بخوانید بخواندند شیخ گفت ای
شاددل روز سوم از وفات من بر منبر رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و وفات کرد
آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلقی بسیار آمده بودند جهودی هشتاد ساله چون
آواز نعره شنید و گریه از خانه بیرون آمد تا بنگرد که چه حالست ناگاه فریاد برآورد که
و گفت ای مسلمانان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند آن چیست گفت ملائکه را می بینم که
می آیند و خود را بر جنازه او می مالند پس آن جهود مسلمان شد روز سوم از وفات
شیخ شاددل آمد و بر منبر شد خلقی انبوه جمع شدند تا چه خواهد گفت شاددل
زنار گبری از میان ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت آن شیخ شما مرا بشما رسول
کرده است و گفته که ای شاددل وقت آن بیامد که زنار گبری ببری اکنون ببریدم و
مسلمان شدم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس گفت که شیخ
گفته است بگو آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت استاد بپذیرفتن شرطست اینک شاددل
زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که بقیامت ما را ببینید بجوانمردی بشما که همه زنارهای
باطن ببرید این گفت قیامتی از آن قوم برآمد و حالاتی عجب ظاهر شد ابوطلحه مالک گفت

سهل آن روز که در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که وفات کرد روزه دار بود نقلست
که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت آن مرد سری دارد چون
نگه کردند آن مرد را ندیدند بعد از آن که شیخ سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او مقیم
شد تا روزی آن مرد بگذشت مرید سهل گفت ای خواجه این شیخ که اینجا مدفونست گفته
است که تو سری داری بحق آنکه ترا این سر داده که چیزی بما بنمای آن مرد بگور
شیخ اشارت کرد و گفت ای سهل بگوی سهل باواز آمد و گفت لا اله الا الله وحده لا شریک
له گفت میگویند که اهل لا اله الا الله را در گور تاریکی نبود راست هست سهل گفت راست
است

ذکر معروف کرخی قدس الله روحه العزیز

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن راهنمای راه
حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت
بود و مخصوص بانواع لطایف و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بلکه اگر عارف
نبودی معروف نبودی کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوت و تقوی آیتی بود و
لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بود مادر و پدرش ترسا بودند
چون او را بمعلم فرستادند معلم گفت بگوی ثالث ثلاثه گفت بل هو الله احد هر چند معلم
میگفت بگوی خدای سه است او میگفت نه یکیست معلم او را بزد معروف بگریخت
و برفت چنانکه او را نیافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی بیامدی بهر دینی که
هست تا ما نیز موافقت او کردیم معروف برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان

شد و مدتی در خدمت او بود بعد از آن باز آمد چون بدر خانه رسید آواز داد گفتند کیست
گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادرش در حال مسلمان
شدند آنگاه پیش داود طایی افتاد و بسیار ریاضت کرد و بسی عبادة بجای آورد و
چندان در صدق قدم زد که مشار الیه شد محمد بن منصور الطوسی گوید که پیش معروف
بودم در بغداد اثری بر رویش دیدم گفتم دی پیش تو بودم این نشان نبود امروز
چیست گفت چیزی که ترا از آن گزیر است مپرس و از آنچه بپرسی که ناگزیر است
گفتم بحق معبود که بگویی گفت دوش خواستم که بمکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم که
آب خورم پایم بلغزید روی من بر در آمد این نشان آنست نقلست که یکبار بدجله
رفت بطهارت کردن و مصحف و مصلا در مسجد نهاد پیرزنی در آمد و برداشت و برفت
معروف برسید و در پی او برفت تا بدو رسید آهسته گفت ای عورت هیچ فرزندی قرآن
خوان داری گفت نه گفت آن مصلا بمن حلال آن مصحف باز ده عورت بشرم افتاد و هر دو
بنهاد و برفت معروف گفت مصلا ترا حلال کردم بردار نقلست که با جمعی میرفت
میرفت جماعتی جوانان پیش آمدند و بفساد مشغول بودند یاران گفتند ای شیخ
دعا کن تا حق تعالی این جماعت را نیست گرداند معروف گفت دستها بر دارید برداشتند
دعا کرد و گفت الهی چنانکه درین جهان عیش خوششان داده در آن جهان عیش خوششان
ده یاران تعجب کردند که این چه دعاست پس گفتند یا شیخ ما سر این دعا نمیدانیم گفت
توقف کنید تا پیدا شود در حال آن جماعت بیامدند و در پای شیخ افتادند و توبه

کرد تو شیخ گفت دیدی که مراد همه حاصل شد پس از چندی نقلست که سری سقطی گفت روز عید معروف
را دیدم که دانه خرما می چید گفتم چه می کنید گفت کودکی را دیدم که می گریست گفتم چرا
میگریی گفت مادر و پدر ندارم می گویم که همه را جامه نو کردند و مرا نه اکنون این
این دانه خرما می چینم تا بفروشم و از بهر او گردو خرم سری گفت من این کار را کفایت
کنم و دل تو فارغ کردانم پس کودک را ببردم و جامه در وی پوشیدم و گردو در
دامنش کردم و او را شاد کردانیدم در حال نوری در دلم پدید آمد از لونی دیگر شد
نقلست که روزی معروف را در خانقاه مسافری رسید و قبله نمی شناخت از جانب
دیگر نماز کرد چون وقت نماز در آمد مسافر خجل شد گفت مرا چرا خبر نکردند گفت
ما درویشیم درویش را با تصرف کاری نیست پس مسافر را مراعات بسیار کرد
نقلست که معروف را خالی بود والی شهر روزی بخرابه می کذشت معروف را دید
که نان میخورد و لقمه بسگ میداد گفت چرا با این وفرزند نخوری شرم نداری
معروف گفت از شرم نان میدهم پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند
بیامد و بر دست وی نشست و بپر و چشم خود بپوشید معروف گفت هر که از
خدای شرم دارد همه چیز از وی شرم دارند نقلست که روزی طهارت او بشکست
در حال تیمم کرد گفتند دجله چنین نزدیک تیمم چه معنی دارد گفت تواند بود که عمرم
چندان وفا نکند که بدجله رسم نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد برخاست و
ستونی را در کنار گرفت و چندان بفشارد که بیم بود که پاره شود و او را کلمات

عالیست نقلست که گفت علامت جوانمرد سه چیز است یکی وفای بی خلاف دوم ستایشی بی جود
سوم عطایی بی سؤال و گفت علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند
بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت علامت اولیای خدای سه چیز است
یکی آنکه اندیشه ایشان خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای
بود و گفت چون حق تعالی به بنده خیر خواهد در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد
و گفت سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید خذلانست و گفت حقیقت وفا بهوش آمدن
سر است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول آفت و گفت چون خدای تعالی بکسی
خیر خواهد بگشاید بر وی در عمل و ببندد بر وی در کسل و گفت طلب کردن بهشت
بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی محافظت نوعی از غرور بود و امید داشتن رحمت
در نافرمانی جهل و حماقت گفتند تصوف چیست گفت گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید
شدن از آنچه هست در دست خلایق و گفت هر که عاشق ریاستست هرگز فلاح نیابد
و گفت من راهی میدانم بخدای و آن آنست که از کسی چیزی نخواهی و هیچ چیز نباشی که بکسی
دهی و گفت چشم فرو خوابانید اگر همه بزی ماده بود و گفت زبان از مدح نگاه دارید
چنانکه از ذم و گفتند بچه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه دنیا از دل بیرون کنند
که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز در آن بود پرسیدند
از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که از موهبت حق است و از فضل او و گفت
عارف اگر هیچ نعمتی بنود او خود همه در نعمتی بود نقلست که یکی مر طعامی خوش میخورد

گفتند طعام خوش میخوری گفت من مهمانم هر چه دهند میخورم با این همه در نفس خود را می گفت
ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابراهیم از وی وصیت خواست گفت توکل کن
بر خدای تا خدای با تو بهم بود و انیس تو بود و باز گشت بدو بود که از همه بدو شکایت
کنی که از جمله خلق نه ترا منفعت توانند رسانید و نه مضرت دفع توانند کرد و گفت التماس
که کنی از انجا کن که همه درمانها نزدیک اوست و بدان که هر چه بتو فرو می آید از رنجی یا از
بلایی یا فاقه یقین میدان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است یکی دیگر وصیت خواست
گفت حذر کن از انکه خدای ترا می بیند و تو در شیوه مساکین نباشی و گفت سری
گفت معروف مرا گفت که چون ترا بخدای حاجتی باشد بگو یا رب بحق معروف کرخی که حاجت
من روا کن تا حال اجابت افتد نقلست که شیعه یکروز بر در رضا رضی الله عنه غلو
کردند و پهلوی معروف بشکستند بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیت کن گفت پس
از انکه بمیرم پیراهن من بصدقه ده که میخواهم تا از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه آمدم
لاجرم در تجرید همتا نداشت و از غایت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب
گویند که هر حاجت که بخاک او شوند روا شود و چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او
بود که همه ادیان در وی دعوی کردند تا خادم او گفت که او گفته است که هر که جنازه من
بر دارند من از آن قوم باشم هیچ قوم او را از جای نتوانستند گرفتن مگر اهل اسلام پس
نماز کردند و دفن کردند نقلست که یکروز روزه دار بود و روز بشبانگاه نزدیک رسیده بود در
بازار می رفت سقایی گفت رحم الله من شرب خدای بر انکس رحمت کند که از این آب خورد

در حال بستاند و باز خورد گفتند یا شیخ نه روزه دار بودی گفت بلی اما بدعای او رغبت
کردم چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد
گفت نه اما بقول یک سخن که از ابن سماک شنیدم بکوفه که گفت هر که بجملگی از خدای باز گردد
خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدای
باز گشتم و از همه شغلها باز داشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه و این سخن
با او بگفتم گفت اگر بپذیری این سخن ترا کفایتست سری گفت معروف را بخواب دیدم در
زیر عرش چون مدهوشی و از حق تعالی ندا می رسید بفرشتگان که این کیست گفتند خدایا
تو دانا تری فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما واله گشته است جز بدیدار ما
بهوش نیاید و جز بلقای ما از خود رستن نیابد رحمة الله علیه

ذکر سری سقطی قدس الله روحه العزیز

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت
ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دایره لایبعطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله
علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال و در دریای اندوه و درد و کوه علم و ثبات
اعجوبه بود در رموز و اشارات و خزانه مروت و شفقت بود و اول کسی که در بغداد
سخن توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود رحمهما الله
و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی
داشتی پرده از در دکان اویخته بودی و هر روز هزار رکعت نماز بکردی یکی از کوه
لکام بزیارت او آمد و پرده بر داشت و سلام کرد و گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام می

رسانند سری گفت او در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار
بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نباشد و گفت در خرید و فروخت
هر ده نیم سود نخواستی یکبار بشصت دینار بادام خرید و بادام گران شد دلال بیامد و
گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت و سه دینار گفت امروز نود دینار است گفت قرار
من اینست که ده نیم بیش سود نستانم و من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز مال تو
بکم نفروشم نه دلال فروخت و نه سری دست داشت در اول سقط فروشی کردی یکروز
بازار بغداد بسوخت او را گفتند دکان تو سوخت گفت من نیز فارغ شدم چون نگاه کردند
نسوخته بود چون چنان دید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت از
او پرسیدند که ابتداء حال تو چون بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بر گذشت
من چیزی بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز دنیا بر دل من سرد شد
دیگر روز معروف آمد کودکی یتیم با او گفت او را جامه کن من جامه کردم معروف
گفت خدای تعالی دنیا بر دل تو دشمن کرداناد و ترا از این شغل راحت دهاد من بیکبارگی
از دنیا فارغ شدم ببرکات دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او بجدی
که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بگذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من از من بانگبین
می‌خواهد و ندادم و گفت هر روزی چند بار در آینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شوم
گناه رویم سیاه شده باشد و گفت خواهم که هر اندوه که بر دلهاست بر دل من

بودی تا ایشان فارغ بودندی از اندوه و گفت اگر بادی پیش من آید و من دست بمحاسن
فرو آرم ترسم که نام در جریدهٔ منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچ کس سؤال
نکردمی مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست او بیرون
شود جنید گفت روزی پیش او رفتم میگریست گفتم چه بود گفت کودکی در آمد که امشب
کوزه تو بر آویزم که آب سرد شود من در خواب شدم حوری دیدم گفتم از آن کیستی گفت
از آن کسی که کوزه نیاویزد تا سرد شود پس کوزه را بر زمین زد جنید گفت سفال کوزه
دیدم که تا دیرگاه افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد
که بمسجد شونیزیه رو برفتم بر در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید
از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدای را بشناختی از غیر او نترسیدی گفتم تو کیستی
گفت ابلیس گفتم خواستم تا ترا ببینم گفت آن ساعت که از من یاد کردی از خدای غافل
شدی و ترا خبر نبود از دیدن من چه بود گفتم خواستم تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دستی باشد
گفت نه گفتم چرا گفت از آنکه چون خواهم که بدنیا بگیرم بعقبی گریزند و اگر خواهم که
بعقبی بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را
هیچ گفتم بینم آنگاه که در سماع و وجد افتند دانم که از کجا می‌نالند این بگفت و ناپدید
شد چون در مسجد رفتم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ می‌گوید
آن دشمن خدای که ایشان خدای را عزیزتر از آنند که بجبرئیل نماید بابلیس کی نماید جنید
گفت یا سری بر جمعی مخنثان بگذشتم بدل من بگذشته است که مرا بر هیچ آفرینی فضیلت

در کل عالم کفتم نه ومحنتان کفت هر که نه چنین کفت پیش سری رفتم او را دیدم متغیر از آن پرسیدم
کفت جوانی از بیابان در آمد و سوال کرد از حیا جواب دادم آب شد چنانکه می بینی نقلست
که سری خواهری داشت دستوری خواست که خانه او بروبد اجازت نداد کفت زندکانی من
که این نکند تا روزی خواهرش در آمد پیرزنی دید که خانه می رفت کفت ای برادر مرا
نمیکذاری تا خدمت تو کنم اکنون نامحرمی آورده سری کفت ای خواهر دل مشغول مدار
که این دنیاست که در عشق ما سوخت و از ما محروم بود اکنون از نصیب خود دستوری خواستم
تا از روزنما او را نصیبی بود بزرکی کوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را بر خلق خدای
چنان مشفق ندیدم که او را نقلست که هر که سلامش کردی روی ترش کردی کفتی
پیغمبر علیه السلام کفته است که هر که سلام کند بر دیکری صد رحمت فرو آید نود و نه
آنکس را بود که روی تازه دارد من روی ترش میکنم تا نود و نه رحمت او را بود اکر
کسی کوید این ایثار بود و درجه ایثار از انجا او کرد زیاد نیست چکونه برادر ایثار خود
خواسته باشد کویم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کردن
اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا نه از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم انجه
بظاهر بدست او بود بجای آورد نقلست که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید
کفت ای پیغمبر خدای این چه شور است که در جهان انداخته چون ترا ان حضرت
محبت بر کمال هست حدیث یوسف بباید برد ندا از اهنیا او رسید که پاس دار دل آنکاه
داد و یوسف را بوی نمود نعره بزد و بیهوش شد سیزده شبانروز بی عقل افتاده

بود چون باز آمد ندایی شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درکاه ما را ملامت کند نقلست
که یکی پیش سری طعامی آورد و کفت چند روز است تا نخورده کفت بچه روز کفت کرسنکی تو
کرسنکی بخل بوده است نه کرسنکی فقر نقلست که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند بس اتفاق
یکی را بر سر کوهی دید چون بدو رسید سلام کرد و کفت تو کیستی کفت او کفت چه میکنی کفت
او کفت چه میجویی کفت او کفت این که میکویی او خدا را میکویی نعره بزد و جان بداد جنید کفت
سری روزی از من سوال کرد که محبت چیست کفتم کروهی کفته اند موافقتست و کروهی کفته اند ایثار
است و چنین های دیکر کفته اند شیخ پوست دست خود بکشید از دستش برنخاست کفت بعزت
او که اکر کویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست کویم و از هوش بشد و روی
او چون ماه کشت و سری کفت که بنده بجایی برسد در محبت که اکر تیری یا شمشیری بر روی زنی
خبر ندارد و از آن چیزی بود در دل من تا آنکاه که آشکارا شد که چنین است و کفت
چون چنین می یابم که مردمان پیش من می آیند تا از من علم آموزند کویم یا رب تو ایشان را علمی
عطا کن تا مشغول کردند و من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم که ایشان پیش من آیند نقلست
که یکی سی سال بر مجاهده استاده بود کفتند این بچه یافتی کفت بدعای سری کفتند چکونه کفت
روزی بدر سرای او شدم و در بزدم او در خلوتی بود کفت کیست کفتم آشنا کفت اکر آشنا
بودی مشغول او بودی پروای ما نبودی پس کفت خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه
پروای کسش نبود در حال چیزی بسینه من فرو آمد و کار بدینجا رسید نقلست
که یکروز مجلس میکفت یکی از ندمای خلیفه بکذشت نام او احمد کاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان

وغلامان در مجلس آمد بر زبان سری رفت که در هژده هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر
وهیچکس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی عجب از آدمی
بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوند بدین عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سری بر جان
احمد آمد چندان بگریست که از هوش برفت پس گریان با خانه شد و آن شب هیچ نخورد و
سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و غمگین روز سوم تنها پیاده باجامه درد و نشان
بمجلس آمد چون مجلس تمام شد پیش سری شد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است
و دنیا بر دل من سرد کرده میخواهم که عزلت گیرم و دنیا و رها کنم پس روی بصحرا نهاد چون
روزی چند برآمد پیر زنی روی خراشیده پیش شیخ آمد و گفت ای امام مسلمانان فرزندی
داشتم جوان و تازه روی چون بمجلس تو آمد خندان و خرامان و باز گشت گریان و گدازان
اکنون چند روز است تا غایب شده است نمیدانم که کجاست تدبیر کار من کن از بی زاری
که کرد شیخ را رحم آمد گفت بد دل مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک
دنیا کرده است و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد
شیخ خادم را بفرستاد و مادرش را خبر کرد پس شیخ احمد را دید زرد و ضعیف احمد
گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات برهانیدی خدای ترا راحت
دو جهانی دهاد ایشان درین سخن بودند که مادرش و زنش با پسرکی درآمد تد چون مادر
را چشم با احمد افتاد و او را بر آن حال که هرگز ندیده بود دیده گریان شد و عیال و فرزند هم
گریان شدند بعد از آن چون احمد خواست که برود عیال در روی آویختند و را رها

نمیکرد گفت یا شیخ چرا او را خبر دادی تا آمد و زحمت من میدهد شیخ گفت از انکه مادر
تو بسیار زاری کرده بود و من قبول کرده بودم که چون باز آیی خبر دهم پس عیال او گفت
چون امیر وی فرزند را با خود ببر گفت شاید و در حال صوفی در بوشید و زنبیلی بوی
داد و گفت بسم الله مادرش چون چنان دید طاقتش نماند و گفت بگذارم که چنین باشد
و فرزند را با خود گرفت پس احمد برفت تا سالی چند بر آمد شبی وقت نماز خفتن یکی در آمد
و گفت مرا احمد فرستاد بخدمت تو میگوید که کار من تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ
برفت تا بگورخانه احمد را دید در حال نزع و زبان می جنبانید شیخ گوش داشت میگفت
لمثل هذا فلیعمل العاملون پس وفات کرد شیخ گریان شد و روی بشهر نهاد تا بتجهیز
او کند جمعی دید که از شهر روی بگورستان نهاده از شیخ گفت کجا میروید گفتند دوش نیم
شب آوازی شنیدیم که هر که میخواهد که بر دوست خاص خدای نماز کند گو بگورستان
شونیزیه رود نقلست سری سقطی جنیف بود که می بدانجنین بی خاسته و اگر از وی جنید
خواست خود تمام بود و گفت گفت ای جوانان کاری بجوانی کنید پیش از انکه به پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر مانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که این میگفت هیچ جوان
طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست تا استغفار میکنم از یک شکر و آن آن بود
که آتش در بازار بغداد افتاده بود یکی پیش آمد و گفت دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله از آن
شرم آنکه خود را از برادران خواستم و بدنیا حمد گفتم و گفت اگر یک حرف از ورد که
مراست فوت شود هرگز آن را قضا نباشد و گفت دور باشید از همسایگی توانگران و

قرایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت بود دین او و براحت رسد دل
او و تن او ایمن شود گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی
و گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نان که سد رمق بود و آبی که تشنگی برد و جامهٔ که عورت
بپوشد و خانهٔ که در آنجا توان بود و علمی که بدان کار میکند و گفت معصیتی که از سبب شهوت
بود امید توان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از تکبر بود و زلت آدم از شهوت
و گفت اگر در بوستانی روی که درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی بزبان فصیح میگوید
السلام علیک یا ولی الله و اگر نترسد از مکر و استدراج است بر وی بباید ترسید و
گفت علامت استدراج کوریست از عیوب نفس و گفت مکر و تلبیس بی عمل و گفت
ادب ترجمان دلست قوی ترین آن قوت است که بر نفس خود غالب آیی و گفت هر که عاجز
آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجزتر بود هزار بار و گفت چون بسیار با جماعتی
که گفت ایشان موافق فعل نیست اما از آن اند انکه فعل ایشان موافق گفتست و گفت
هر که مطیع شود از آنکه دوست مطیع شد آنکه دوست او باو گفت زبان ترجمان
دلست و روی تو آینهٔ دل بر روی تو پیدا شود آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه
قسم است دلیست مثل کوه که از آن جای نتوان جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت
اما باد او را گاه گاه حرکتی دهد و دلیست مثل پری که با باد بهر سو میگردد و گفت دلهای
ابرار معلق بخاتمتست و دلهای مقربان معلق بسابقت یعنی حسنات ابرار سیئات مقربانست
و حسنه سیئه از آن میشود که بر وی عجب می آید بهر چه میرود آنی آن کار بر تو خشم شود و ابدا

آن قوم اند که میگویند إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ بر نعمت میگویند لاجرم دلهای ایشان معلق
خاتمت بود اما سابقان اگر معد مانند چشم بر ازل بود لاجرم هرگز نیایند که هرگز با ازل
نتوان رسید از این جهت چون بهیچ فرو نیایند ایشان از این بجنب بهشت باید کشید و
گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در آن دل زهد و ورع یابند فرو آیند و اگر نه باز
گردند و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدا
و رجای بخدا و دوستی خدای و انس بخدای و معتاد هر مردی بفهم خویش
بمقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت مهم کننده ترین خلق آن بود که مهمز کند اسرار قرآن
و تدبیر کنند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق کسی بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت
فردا امتان را با پیغامبران خوانند و لکن دوستان را بخدای باز خوانند و گفت شوق برترین
مقام عارف است و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران بود و خفتن
او خفتن مار گزیدگان و عیش او عیش غرق شدگان و گفت در بعضی کتب منزل
است که حق تع وحی نمود که ای بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و
عشق اینجا بمعنی محبت است و گفت عارفان آفتاب صفت اند که بر همه تابند و زمین
شکل اند که بار کش موجودات اند و آب نهاد اند که حیات دلها بر ایشان بود و آتش
رنگ اند که عالم بایشان روشن کرده و گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه نور معرفتش
نور ورع فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را
بدان دارد که مردم باز دارد از محارم و گفت گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است

از طلب و قناعت کردن بدانچه گرسنگی برود از وی و دامنی بود بدانچه عورت بپوشی بود
و معزول بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق از دل وگفت سرمایهٔ عبادت زهد
است در دنیا و سایه قوت رغبت در دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش نبود که او مشغول
بود و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن مشغول بود و کارهای زهد همه بر
دست گرفتم هر چه خواستم از وی نیافتم مگر زهد و گفت هر که بیاراید در چشم خلق بانچه در
وی نبود بیفتد از نظر حق وگفت هر که بسیار آمیخته است با خلق اندکی صدق است
وگفت حسن خلق آنست که خلق را از رنجانی و رنج خلق کشی بی کینه و مکافاتی وگفت
از هیچ برادر بریده مشو بر شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب وگفت فوت
تر بی خلق آنست که با خصم خود بر آید و گفت نزدیک کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ
دوم از رغبت بهشت سوم پاک داشتن از شرم خدای وگفت کامل نشوی تا دین خویش
به شهوات اختیار نکنی نقلست که یکبار در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم زد
گفتند چرا دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میرفت و در مناجات گفتی الهی عظمت
تو حجاب راه کرد از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو وگفت اگر نه آنستی که
تو فرموده که مرا یاد کن بر زبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان گنجی و زبانی که
بلهو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم جنید گفت سری گفتی تا در بغداد عیبم
از بیم آنکه زمین مرا قبول نکند و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیک برده اند ایشانرا
بد آید وگفت چون بیمار شدم بعیادت رفتم بادبیزنی برداشتم و باد میکردم وگفت

ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود گفتم چگونه گفت عَبْداً مَمْلُوکاً لَا یَقْدِرُ عَلَی شَیْءٍ گفتم
وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب خلق از حق ای جنید گفت اگر این سخن پیش از این گفتی با
تو صحبت نداشتمی پس وفات کرد رحمة الله علیه

ذکر فتح موصلی قدس الله روحه العزیز

آن عالم ورع واصل آن حاکم وصل و فضل آن ستوده رجال آن ربودهٔ
جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت
و عالی قدر بود در ورع و مجاهده بی غایت و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا
بحدی بود که دستهٔ کلید بر هر بسته بود بشکل بازرگانان و هرجا که رفتی پیش
سجاده بنهادی تا کس ندانستی که او کیست وقتی دوستی از دوستان خدای برو رسید
گفت برین کلیدها چه میگشایی که برخود بستهٔ از بزرگی بپرسیدند که فتح را هیچ علم
هست گفت بسنده است علم او آنکه ترک دنیا کرده است بکلی و عبدالله جلا گوید در
خانهٔ سری بودم چون نیمی از شب گذشت جامهٔ پاکیزه درپوشید و ردا برافکند گفتم کجا
میروی درین وقت گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس اش بگرفت و
بزندان برد چون روز شد فرمودند تا محبوسانرا بزنند چون جلاد دست بر
آورد که او را بزند دستش در هوا بماند گفتند چرا نمی‌زنی گفت پیری در برابر استاده است
و میگوید مزن تا نگه کردند فتح موصلی بود سری را پیش او فرستادند نقلست که از فتح
سوال کردند از صدق دست در کورهٔ آهنگران کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و بر
دست نهاد و گفت صدق اینست وگفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بخواب دیدم

گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگر در درویش را بر امید ثواب حق
تع گفتم زیادة کن گفت نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر از اعتماد او بر حق تع وگفت وقتی
در مسجدی بودم بامداد از جوانی درآمد با نزع حلق وگفت دانی که غریبانرا حق بود فردا
بفلان محلت خانهٔ من نشان خواه مرا مرده باشم این پیرهن در آکفن من ساز و دفن کن دیگر
روز برفتم چنان بود که گفته بود او را دفن کردم چون خواستم که از گور برآیم دامن من بگرفت
وگفت ای فتح مرا نزدیک حق تع منزلتی بود ترا مکافات کنم بدین که در حق من کردی پس گفت
مرد بدان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد نقلست که روزی میگریست
واشک خون آلود از چشم می بارید گفتند چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خویش یاد کنم
از چشم من خون روان شود که بباید که گویی من بر پا بود نقلست که یکی او را پنجاه درم فرستاد
گفت در خبرست که هر که را بی سوال چیزی دهند و رد کند بر خدای تع رد کرده باشد
یک درم بگرفت و باقی باز داد وگفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند
همه گفتند بپرهیز از صحبت خلق و بیمار کم خوردن فرمودند و ای مردمان هر که طعام
وشراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند آری گفت همچنین هر دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ
باز گیرد بمیرد وگفت وقتی سوال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت بجا که تو ئی
آوردی اینجاست وگفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون
عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای کنند وگفت هر که مداومت
کند در ذکر دل اینجا شادی محبوب بدید آید و هر که خدای را گزیند بر هوای خویش ناچار

دوستی بخدای بدید آید و هر که آرزومند بود بخدای دعوی بگذارد از عزا و مجنون او وفات کرد
او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان
فرمود که با فتح فرشته که موکل گناهست فرموده بودم تا چهل سال گناه بر تو ننوشت از بهر گریهٔ تو

ذکر احمد حواری قدس الله روحه العزیز

آن شیخ کبار آن امام خطیبان آن زین
زمان آن رکن جهان آن ولی قبه بوالحسن احمد حواری یگانه وقت بود و در فنون علوم عالم بود
طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق مصیب بود و در روایات احادیث مقتدا و رجوع
اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و ستوده همه زبانها محمود تا بحدی که جنید
رحمه الله گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید بوسلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه
صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجیب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا
در علم بدرجه کمال رسید پس کتب بلب دریا برد وگفت نیک دلیل و راهبری بودی مارا اما بعد
از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در
راه بود چون پیشگاه بدید آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت و بسبب
آن رنجهایی عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بود نقلست که میان سلیمان دارانی
و احمد حواری عهد بود که احمد هیچ چیز او را مخالفت نکند یکروز سلیمان در حالی بود احمد گفت
شیخ تنور تافته چه میفرمایی سلیمان جواب نداد تا سه بار بگفت پس سلیمان گفت برو و در آنجا نشین
احمد برفت و در تنور نشست چون ساعتی برآمد سلیمان احمد را طلب کرد گفتند در تنور است گفت
یادشاه احمد گفت در تنور نگرید که با من عهد داده که مخالفت نکند چون نگرد تن در شود

بود که مویی سفید شده بود نقلست که گفت کسی را بخواب دیدم در غایت جمال گفتم روی بدین نیکو
داری گفت یا احمد نیکویی من از تست یاد داری که فلان شب بگریستی آب دیده بر روی
مالیدم چنین شد و گفت بنده تایب بود تا پشیمان نشود بدل و استغفار نکند بزبان و از
عهده مظالم بیرون نیاید و تا جهد بکند در عبادة چون چنین بود گفتم از توبه اجتهاد در زهد
و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذت
انس بود و بعد از آن حیا و بعد از آن خوف از مکر و استدراج و در جمله این احوال از دل او
مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او بیرون رود و زوال آید و از لقای
حق باز ماند و گفت هر که نشناسد آنچه باید ترسیدن از و آسان شود بروی دور بودن
از هر چه او را نهی کرده اند از آن و گفت هر که عاقل تر بود بخدای عارف تر بود و هر که بخدای
عارف تر بود زودتر بمنزل رسد و گفت رجا قوت خایفانست و گفت فاضل ترین گریه بنده
بود در خلوت شدن اوقاتی که در معاصی بوده باشد و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر
ارادت و دوستی حق تع نور یقین و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله ایست
و جایگاه جمع آمدن سگان و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از آنکه
سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند و سیر شود باز گردد و هر که نفس خود را
نشناسد او در دین خود غرور بود و گفت مبتلا نکرد از خلق حق تع هیچ بنده را بچیزی سخت
تر از غفلت و سخت دلی و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده
اند و گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود و گفت هیچ دلیل نیست بشناختن خدای

جز خدای اما طلب دلیل کردن برای آداب خدمتست و گفت هر که دوست دارد که او را بچیزی بشناسند
یا بنیکی او را یاد کنند او مشرکست در عبادة خدای تع از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست
ندارد که خدمت او را هیچکس بیند جز مخدوم او

ذکر احمد خضرویه قدس الله روحه العزیز

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متمکن حقیقت آن
صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
طریقت و از مشهوران فتوت و از سلطانان ولایت و از مقبولان فرقت و در ریاضت مشهور
بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف و هزار مرید داشت همه صاحب کرامات
در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با بوتراب صحبت داشته بود و از ابو حفص پرسیدند که ازین
طایفه که را دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و
هم ابو حفص گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروة ظاهر نشدی و احمد جامه برسم لشکریان داشتی
و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبه کرد و کس با احمد فرستاد
که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا از آن مردانه تر
ازین دانستم که راه حق بزنی راهبر باشی نه راه بر احمد کس فرستاد و از پدرش بخواست
پس فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید رفتند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید
گستاخ سخن میگفت احمد از آن متغیر شد و چون احمد در آمد روی از احمد بپوشید احمد
گفت این بر عکس می بایست روی از من بپوشیدی و از بایزید ناپوشیده این چه معنی دارد
گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت از تو بهوا رسم و از وی بخدا و دلیل

بدین سخن آنست که او از صحبت من بی نیازست و تو محتاج منی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ
وار بودی تا روزی که فاطمه حنا کرده بود گفت یا فاطمه حنا چرا کرده گفت یا شیخ اکنون تا تو
بدست و حنای من افتاد صحبت میان ما حرام شد و اگر کسی را اینجا اشکال نعمت دهد پیش
ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواسته ام تا ناموس زنان از من بر گیرد تا چنان شد
که چه دیوار پیش من و چه زن چون کسی چنین بود او کجا زن بیند پس احمد با فاطمه از آنجا
بنشابور آمدند و اهل نشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی بن معاذ بنشابور آمد
احمد خواست تا یحیی را دعوتی دهد با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید گفت چندین
گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر و با این همه چندین خر احمد گفت خر چه معنی دارد
گفت چون کریمی بمهمان آید کم از آنکه سگان محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت
چنین بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر
نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی
عظیم در من پدید آمد و نفس احادیث کرد در شان غزا بر من میخواند گفتم از نفس طاعت نیاید
این مکریست گفتم مگر آنست که او را دایم روزه می فرمایم از گرسنگی طاقتش نماند است می
خواهد تا سفر کند و روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم
گفتم مگر از بهر آن میگوید که نماز شب میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسبد و بیاساید
گفتم تا روز بیدارت دارم گفت شاید عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید تا با خلق بیامیزد
که ملول شده است از تنهایی تا با خلق انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرو آیم و با خلق ننشینم

گفت شاید عاجز شدم بتضرع با حق گفتم تا از مکر او مرا آگاه کند تا عاقبت حق تعالی مرا بر مکر او بینا
کرد و نفس اقرار کرد که مرا هر روز تو بخلاف هوای مراد از صد بار میکشی و خلق آگاه نه در
غزا یکبار که کشته شوم باز رهم و همه جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که درجه شهادت
یافت گفتم سبحان آن خدایی که نفسی آفرید که در زندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین
جهان اسلام خواهد آورد و نه در آن جهان پنداشتم طاعت میجویی ندانستم که زنار می
بندی نقلست که گفت یکبار بادیه بتوکل فرو رفتم چون روزی چند برفتم خار مغیلانی در
پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل را باطل کند همچنان میرفتم پایم آماس کرد لنگان لنگان
میرفتم تا بمکه رسیدم و حج گزاردم و باز گشتم و همه راه از وی چیزی می آمد و من برنج تمام می بودم تا مردمان
بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند پس روی ببسطام نهادم و بخدمت بایزید آمدم چون
مرا دید تبسمی کرد و گفت آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختیار او
باز گذاشتم شیخ گفت ای مشرک یعنی تو اثبات وجودی و اختیاری است نقلست که گفت [illegible]
نهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه برد و در خانه جز نانی خشک نبود
چون توانگر باز گشت صره زر بدو فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزای آنکس
است که سر خویش را با تو در میان نهد نقلست که دزدی در خانه او بسیار بگشت هیچ
نیافت خواست که برود احمد گفت ای جوان دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول
شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا تهی دست از خانه ما نروی همچنان کرد چون روز شد
خواجه صد دینار بشیخ آورد شیخ گفت ای جوان بستان که جزای یک شبه نماز تست دزد را

حالتی پدید آمد که لرزه بر اندام او افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدای
کاری کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای باز گشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد
نقلست که یکی از بزرگان گفت احمد را دیدم بر کرسی نشسته بر بخیه زدن این که دو تا
می‌شتکان می‌کشید نزد او رفتم گفتم یا شیخ چنین کجا میروی گفت بیا تا دوستی کنم تا
با چنین مقام چه حاجت زبان کسی گفت اگر من نوم او بپاید و دریچه زیران او را بود نه
مرا نقلست که یکبار در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف عبادة
مشغول اصحاب آن خانقاه بباطن انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او اهل خانقاه
نیست تا روزی احمد بسر چاه رفت تا آب برکشد دلو در چاه افتاد خادم او را برنجانید
احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید شیخ توقف کرد و گفت این چه
التماس است احمد گفت اگر تو نمی‌خوانی اجازه ده تا من بخوانم شیخ اجازه داد احمد فاتحه بخواند
دلو بر آمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه ما در برابر
تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی تا بچشم حقارت در مسافران ننگرند من خود رفتم نقلست
که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا از این محنت برهم گفت نام
هر پیشه بنویس بر پارهای کاغذ و در توبره کن و بیار بیرون و بمحبتی که شیخ دست در
توبره کرد و پاره کاغذی آورد نام دزدی بر وی برآمد شیخ گفت ترا دزدی می‌باید کرد مرد را
عجب آمد و گفت جانا بگو چون شیخی بزرگ می‌فرماید تبدیل نداند دزدان رفت و گفت مرا بدین کار
رغبت است مهتر دزدان گفت این کار را یک شرطست که هر چه فرمایم بکنی گفت چنان کنم چند

روز با ایشان بود تا کاروانی بزدند و شخصی را که مال بسیار داشت بدست او دادند تا بکشد
او اندیشه کرد و گفت امیر دزدان خون بسیار کرده باشد اگر او را بکشم بهتر از بازرگانست
پس او را رها کرد و شمشیر بکشید و مهتر دزدان را بکشت اصحاب همه بگریختند آن خواجه
مال دار نعمتی بوی داد چنانکه همه عمرش تمام بود نقلست که وقتی درویشی مهمان احمد
آمد شیخ احمد هشتاد شمع برافروخت درویش گفت مرا از این هیچ خوش نمی‌آید که تکلف
با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از برای خدای در گرفته‌ام بنشان درویش
هر چند جهد کرد تا بامداد آب و خاک می‌ریخت یکی را نتوانست بنشاند دیگر روز آن
درویش را گفت این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی برخاستند و برفتند تا بکلیسیایی
مهتر ترسایان نشسته بود و چون احمد را بدید گفت درآیید و خوانی بنهاد احمد گفت دوستان
با دشمنان نخورند گفت اسلام عرضه کن ایمان آورد و از خیل او هشتاد کس ایمان آوردند
آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هشتاد شمع در گرفتی ما از برای
تو هشتاد دل بنور ایمان برافروختیم نقلست که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو
و خر از یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم
اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و می‌خندیدند و بر هم می‌جستند و نمی‌دانستند
و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم وگفت هر که خدمت
درویشان کند سه چیزش کرامت شود تواضع و حسن ادب و سخاوت وگفت هر که خواهد که خدای
با او بود گو صدق را ملازم باش که حق تعالی میفرماید ان الله مع الصادقین هر که صبر کند

بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطران است
و رضا درجهٔ عارفان و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد
کنی بزبان و همت بریده کردانی از غیر او و گفت نزدیکترین کسی بخدای آنست که خلق او
بیشتر است و گفت نیست کسی که خواهد او را مطالبت کند با همی خویش چون کسی که مطالبت
کند و سوال کردند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او
از بهر آنکه در دل او بود پر از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزو نبود او را مکر خدمت او از جهت
آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مکر در خدمت او و آنکه نفس خود را غریب بیند اگرچه در میان
اهل خویش بود بجهت آنکه هیچ کس بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست
او و گفت دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاهها است
چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار آن بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست
گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت‌تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود
هرگز شهوت ظفر نیافتی و گفت تمام بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی
تمام بود و گفت شما را در دنیا و دین و در میان دو متضاد زندگانی میباید کرد و گفت
طریق هویداست و حق روشن است و داعی شنونده است پس بعد از این تحیر نیست
الا کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن
بچیزی غیر الله و پیش او برخواندند فَفِرُّوا اِلَی اللّٰه گفت تعلیم میدهند بدانکه
بهترین مفری درگاه خدایست و یک وصیت خواست گفت بمیران نفس تا زنده گردانند

پس چون او را وفات نزدیک رسید هفتصد دینار وام داشت و همه بمساکین و مسافران داده بود در
حالت نزع غرما جمع شدند احمد در آن ساعت در مناجات آمد و گفت الهی مرا می‌بری و گرو ایشان
جان منست چون وثیقه از ایشان می‌ستانی یکی را برگمار تا حق ایشان تمام نماید آنگاه جان من بستان
در حال یکی بیامد و گفت غرما شیخ بیرون آیید همه بیرون شدند و در خویش تمام بستد چون
وام گزارده شد جان تسلیم کرد

ذکر ابو تراب نخشبی قدس الله روحه العزیز

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و بی قطب
وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران طریقت و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان
بادیهٔ فقر و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان و در مجاهده و تقوی قدمی
راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی چهار موقف ایستاده بود و در بن چندین
سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده‌گاه در خواب شد قومی حوران
خواستند که خود را بر وی عرض کنند شیخ گفت مرا چندان استغراقست بحق که پروای
حور نیست حوران گفتند ای بزرگ هرچند چنین است اما یاران ما شماتت میکنند چون
شنوند که ما را پیش تو قبول نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را پروای
شما بود پر وی بدانکه اگر در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بپاید و تقصیری
که رفته است بجای آرد بوتراب گفت ای رضوان اگر مرا بهشت فرو آیم که خدمت کنند
جلا گوید سیصد پیر را دیدم هیچ کس را بزرگتر از چهار کس ندیدم اول ایشان بوتراب
بعد ابن جلا گوید بوتراب در مکه در آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوردی

گفت بصره و دیگری بغداد دیگر اینجا نقلست که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت
داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاده است
و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقعی پوشید سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز
که هیچ نخورده بود دست بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تصوف را نشایی ترا بازار باید شد
و گفت میان من و خدای عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و
گفت هیچ آرزو در دل من دوست بوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و
بیضه مرغ کردم اتفاقا راه گم کردم بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون
مرا بدیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و کالای ایشان دزدی برده بود پس
دویست چوب بر من زدند در آن میان پیری از آن قبیله بگذشت و بدید گفت این شیخ
شیوخ طریقتست ابوتراب این چه بیحرمتیست که با او میکنید ایشان عذر خواستند و
پشیمان شدند من گفتم ای برادران بحق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من نگذشت خوشتر
از این و سالها بود تا می خواستم که من نفس را بکام خود ببینم اکنون دیدم پس آن پیر مرا بخانه برد
و نان گرم و بیضهٔ مرغ آورد آوازی شنیدم که ای بوتراب بخور بعد از دویست چوب که هر
آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود نقلست که بوتراب را
چند سر بود که مردم خوار پدید آمد و چند سرش را بدرید تا روزی شیخ بر سجاده
نشسته بود که یکی قصد او کرد او را خبر کردند التفات نکرد کرد چون او را بدید باز گشت
نقلست که با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه شدند و خواستند که وضو سازند

باشیخ

با شیخ گفتند شیخ خطی بکشید آب بجوشید بخوردند و وضو ساختند ابو العباس
سایح گوید با ابوتراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت تشنه ام شیخ ابوتراب پای بر
زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد یکی گفت مرا آرزوست که بقدح خورم دست بر زمین زد
قدحی بر آمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد آب خورد و ما را داد و آن قدح
تا بمکه با ما بود بوتراب با من گفت اصحاب تو چه میگویند درین کارها که حق تعالی با اولیای
خویش میکند از کرامات گفتم هیچ کس ندیدم که بدان ایمان دارد الا اندکی گفت هر که بدین ایمان
ندارد کافر بود و حکایتست مریدان در بادیه با شیخ گفتند که گزیر نیست از قوت شیخ گفت گزیر
نیست آنکه گزیر نیست بوتراب گفت شبی در بادیه میرفتم و شبی تاریک بود سیاهی دیدم چند
مناره ترسیدم گفتم دیوی یا آدمی گفتم تو مسلمانی یا کافر گفت مسلمان گفتم مسلمان از
غیر خدای نترسد بسر دلم باز آمد دانستم که غیبی است تسلیم شدم و خوف از من برفت
غلامی را دیدم بی زاد و راحله گفتم اگر یقینی نیستی با او هلاک شوی پس گفتم یا غلام جایی
میروی بی زاد گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچ می بینی گفتم اکنون هر جا که خواهی
میرو و گفت مدت بیست سال است تا از کس چیزی نگرفتم و نه بکس چیزی دادم گفتند چگونه
گفت اگر میگرفتم از وی میگرفتم و اگر میدادم بدو میدادم و گفت روزی طعامی بر من
عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه بماندم از شومی آن منع و گفت نمیدانم
مرید را مضرتر از سفر بمتابعت نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب فساد
سفرهای باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبائر و کبائر نیست الا

دیوی فاسد واشارة باطل واطلاق کردن چیزها از الفاظ بیان بی حقیقت ثم قال قال
الله تعالی وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم وگفت هرگز هیچ کس برضای خدای
نرسد اگر دنیا را یک ذره در دل او مقدار بود وگفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت
یابد پیش ازانکه عمل کند واگر اخلاص بجای آورد حلاوت یابد در آن وقت که عمل کند وگفت
سه چیز دوست میدارید واز آن شما نیست نفس را دوست میدارید واز آن شما نیست
از آن خداست وروح را دوست میدارید واز آن خداست ومال را دوست میدارید واز آن
خداست ودو چیز طلب میکنید ونمی یابید شادی وراحت واین هر دو در بهشت خواهد بود
وگفت سبب وصول بحق هفده درجه است ادناء آن اجابت است واعلی توکل کردن بود
بخدای بحقیقت وگفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی ودل در خدای بسته
داری واگر دهد شکر کنی واگر باز گیرد صبر کنی وگفت هیچ چیز عارف را بیزار نکند وهمه
چیزی که یابد روشن شود وگفت قناعت کوفتن قوت است وگفت از دنیا دست کردن
است بود هم از خدای تعالی وگفت هیچ چیز نیست از عبادات نافعتر از اصلاح خواطر و
گفت اندیشهٔ خود را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هر که را اندیشه درست شد
بعد از آن هرچه بروی رود از افعال واحوال همه درست بود وگفت حق تعالی گویا کرد
علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار
وگفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست وحقیقت فقر آنست که محتاج
باشی بهر که مثل نیست نقلست که یکی گفت ترا هیچ حاجت هست او گفت مانا ومثل تو

حاجت نباشد ازانکه مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چکار
وگفت فقر آنست که قوت او آن بود که بیابد ولباس او آنکه عورت بپوشد ومسکن او آن
بود که در آنجا باشد وگفت که وفات او در بادیهٔ بصره بود بعد چندین سال جمعی بدو
رسیدند او را دیدند برپای روی بقبله خشک شده بر عصا تکیه زده وبکوه پیش نهاده
وهیچ سباعی گرد او نگردیده

ذکر یحیی بن معاذ قدس الله سره العزیز

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرد مراد
یحیی بن معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود وخلقی عجب داشت وبسطی با قبض آمیخته
ورجایی غالب کار خایفان پیش گرفته وزبان طریقت ومحبت بود وهمتی عالی داشت
وگستاخ درگاه بود واو را یحیی واعظ گفتندی ودر علم وعمل قدمی راسخ بود واو را بلطائف
وحقایق مخصوص بود وبمجاهده ومشاهده موصوف وصاحب تصنیف وسخنی موزون و
نفسی گیرا داشت تا حدی که مشایخ گفته اند که خدا را دو یحیی بود یکی از انبیا ویکی از اولیاء
یحیی بن زکریا علیهما السلام طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خود
نومید شدند ویحیی بن معاذ طریق رجا چنان سپرد که دست همه مدعیان رجا در خاک
مالید گفتند حال یحیی بن زکریا علیهما السلام معلومست که حال یحیی بن معاذ چونست گفت
بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود وهرگز بر وی کبیره نرفت ودر معاملت وورزش
آن حدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی یحیی گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت
بود وخوف ورجا دو قایمهٔ ایمانند محال باشد که در ورزش رکنی از ارکان ایمان ضلالت

اند خایف عبادة کند از بس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را عبادة حاصل نباشد نه خوف
در دست آید نه رجا و خوف عبادة حاصل نبود بی خوف و رجا نبود و هیچ کس از مشایخ این طایفه
خلفا راشدین بر منبر نشد مگر او و گفت که یکی روز بر منبر آمد و نگه کرد چهار هزار مرد حاضر
بودند بنگریست و فرو آمد و گفت برای آنکس که ما بر منبر شدیم حاضر نیست نقلست که برادری
داشت در مکه مجاور بود بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یافتم یکی مانده است
دعا کن تا آن نیز بیابم آرزو آن بود که آخر عمر ببقعة مبارک بگذرانم بحرم آمدم که فاضلترین
بقاعست و آرزو بود که مرا خادمی باشد تا آب طهارة من آماده میدارد کنیزکی شایسته خدای
تعالی داد سوم آرزو آنست که پیش از مرگ ترا ببینم باشد که خداوند روزی کند یحیی جواب نوشت
که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع بود تو بهترین خلق باش و هر بقعه که خواهی باش بقعه بمردان
عزیز باشد نه مردان ببقعه و آنکه گفتی خادمی آرزو می کردم یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی
خادم حق را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود نگردانی ترا خادم
می باید بود مخدومی آرزو می کنی مخدومی صفات حق است و خادمی صفات بنده بنده را بنده
باید بود چون بنده را صفات حق آرزو کند فرعونی بود اما آنکه گفتی آرزوی دیدار منست
اگر ترا از خدای خبر بودی از من یاد نیامدی با حق چنان صحبت دار که ترا هیچ جای از برادر
یاد نیاید که آنجا فرزند فدای می باید کرد تا بدان درجه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار
نقلست که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت چون بیداری هر که بخواب
بیند که میگرید در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت

بخندی و شاد باشی نقلست که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز میباید
مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که از خدای بایست نفسانی خواهم تو بده
آنچه تو دهی آن او بود نقلست که یحیی با برادری بدهی بگذشت برادرش گفت خوش دهیست
یحیی گفت خوشتر از این ده دل آنکس است که از این ده فارغ بود اگر با ملک من الملک نقلست
که یحیی را بدعوتی بردند و او کم خوردی الحاح کردند که بخور گفت ما یکیم تا از ریاضت
از دست نهیم که این هوای نفس ما در کمین گاه مکر خود نشسته است که اگر یک لحظه عنان
بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و آن
بنشاند یحیی در گریه آمد و میگریست گفتند سبب گریه چیست گفت شمع ایمان و چراغ
توحید که در سینهای ما افروخته اند که میترسم که نباید که از مهب بی نیازی بادی
در آید و آن را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد او گفت
اگر ملک الموت نیستی ملک دنیا حبه نیرزیدی گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب گفت مرگ چیست که دوست را بدوست میرساند و یکی و نیز بدان
رسید که آمنا برب العالمین گفت ایمان بیکساعت از محو کفر دویست ساله عاجز نیامد ایمان
هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای فردا روز قیامت
گوید چه میخواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بدوزخ فرستی و بفرمایی تا از نهر منت
سراپرده آتشین بزنند و در آن سراپرده یحیی آتشین بنهند تا چون ما در دوزخ بر سریر
ملکت بنشینیم دستوری دهی تا یک نفس بزنیم از آن آتش که در سر ما ودیعت نهاده با مالک

دل او جز اندوه و رنج را باد و رنج در کتم عدم اندازم و اگر این حکایت را از بهر مستی می‌خواهی
جز یا مؤمن فان نورک اطفأ لهبی تمامست وگفت اگر دوزخ مرا بخشند هیچ عاشق را نسوزم
از آنکه عاشق حق و صد بار سوخته است سایلی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او
را بسوزی گفت نه که آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری
وگفت هر که شاد شود بخدمت خدای جمله اشیا بنظر کردن در وی چشم روشن گردد
وگفت نیست کسی که در خدای متحیّر شود همچون کسی که متحیّر نشود در عجایبی که بر وی پیدا کند
وگفت خدای از آن کریم‌تر است که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را همتیست
که جز بدیدار خدای سر فرو نیارند وگفت بر قدر آنکه خدای را دوست داری خلق ترا
دوست دارند و بقدر آنکه از خدای ترسی خلق از تو ترسند و بر قدر آنکه بوی مشغول
باشی بتو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای تع در حال طاعت حق تع شرم کرم
دارد که او را عذاب کند از بهر گناه وگفت حیاء بنده حیاء ندم بود و حیای خدای تعالی
حیای کرم وگفت گمان نیک بنده بخدای بر قدر معرفت بود بر کرم خدای و بتر هر که کسی
که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش بترسد چون کسی بود که ترک کند گناه
از شرم خدای میداند که خدای او را می‌بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن
جهت اعراض کند نه از جهت خود وگفت گمان نیک بخدای نیکوترین گمانهاست چون
با عمال شایسته و موافقت بهم بود و اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در
خطر اندازد وگفت از اعمال نیکو گمان نیکو خیزد و از اعمال بد گمان بد وگفت معرفت

آنکس است که مهمل گذارد روزگار بخویش ببطالت و مسلط کرد از جوارح خود را بر هلاک کند و بمیرد پیش
از آنکه بهوش آید از جنایت وگفت عبرت بجو و راست وکسی که بعبرت نگرد بمثال و هر که اعتبار نگیرد
بمعاینه پند پذیرد بنصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت وگفت دور
باش از صحبت سه قوم علماء غافل و قرّاء مداهن و متصوّف جاهل وگفت تنهایی آرزوی صدیقان
است و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان وگفت سه صفت از خصلت اولیا است اعتماد بر
خدای در همه چیزها و بی‌نیاز بودن بدو از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و
اگر مرگ در بازار فروختندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدی جز مرگ وگفت ابنای
دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را [illegible] خدمت ابرار و احرار
و زهاد و بزرگواران کنند وگفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه
بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم
شهوت سوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد وگفت هر که خیانت کند خدای را در سرّ حق
تع پرده او بدراند باشکارا وگفت چون بنده انصاف خدای بدهد از نفس خویش خدای
تع او را پناه دهد وگفت با مردمان سخن اندک گویید و با خدای بسیار گویید وگفت چون عارف
دست از ادب بدارد بدانند هلاک شود با هلاک شدگان وگفت هر که توانگری بخدای بود همیشه
توانگر است و هر که توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود باول بجد و باز امیخواهد
و با حق مجاهدان اجابت نکنند گفت در سرای نعمت فضل است و در صبر از نعمت نظر اگر بتن باشی
در سرا باش وگفت عجب میدارم از آموختن در درد و رنج تن باز آنکه چگونه میسوزد

آتش از صدق توحید او و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و حق از وی شرم دارد
و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوست‌تر دارم از عملی که بدو می نازی و گفت هر که خدا را
دوست دارد نفس را دشمن شود و گفت ولی مرایی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود
و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا او را گفتن که مرا بدعا
یاد دار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی که
در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نه
توانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی کرد اندوهگینش نکنی و اگر مدحش نکنی
ذمش نگویی و گفت هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می اندازد و بهشت طمع میدارد
و گفت گناهی که کند بعد از توبه زشت‌تر از هفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مومن که میان
بیم و امید بود چون روباهی بود میان دو شیر و گفت بسنده است شما را از داروها آنک
گناه و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم
عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر
آنکه بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی و گفت دنیا
جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی و بیم است تا بر چه قرار گیرد بهشت یا دوزخ
و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن
از وی با نصیب اندک بودن از و و گفت دنیا دکان شیطانست زنهار که از دکان او چیزی
ندزدی که از پس در آید و از تو باز ستاند و گفت دنیا خمر شیطانست هر که از آن مست

شود هرگز هوش نیابد مگر در میان لشکر خدای در وقت قیامت در ندامت و حسرت و گفت
دنیا چون عروسیست و جوینده او چون مشاطه او و زاهد در وی کسی بود که روی او سیاه کند
و موی او بکند و گفت در دنیا عز و در آخرة عذاب و عقاب بس از وی کی راحت خواهد بود
گفت خداوند میگوید که از من شکایت میکنند این بنده نیست که هر روز جهان مرا ستاند
من شما را و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب بهشت عز نفوس ای عجب از
کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی نخواهد ماند و گفت شومی دنیا
تا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند و گفت عاقل سه تن
اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد بنهد پیش از آنکه در لحد رود و آنکه خدا را راضی
کند از پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سخت‌تر
از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را در حالی که دارد گفتند آن کدام بود گفت
یکی آنکه مال که جمع کرده است از وی بستانند دوم آنکه از یک یک ذره از مالش سوال کنند
و گفت دینار و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون او بیاموزی و اگر نه زهر او ترا
هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود
و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک کردن جاهل دنیا را و گفت ای خداوندا تا علم
صفتها از قیصریست و خانها از کسریست و عمارتها از شدادیست و کبرها از عادیست
این همه هست هیچ احمدی نیست و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل و معصیت است
و جوینده آن جهان همیشه در عز و طاعت و جوینده حق همیشه در روح و راحت و گفت

صوف پوشیدن دکانیست و سخن گفتن در زهد پیشهٔ وی و خداوند نافله عرضه کردن است
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که بر تو تکبر
کند تواضع بود و گفت از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خود بغلط افتد و گفت
مرید را از سه چیز گزیر نیست خانهٔ که در آنجا متواری بود و کفاف و توکل و حرفتی و عبادة
و گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ملایکه بر وی بگریند و هر که بحرص بخوردن
مبتلا گردد زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم هزار عضو
است جمله از سر همه در دست شیطان چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد از جمله
اعضا خشک شود و بآتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نور است و سیری
ظلمت و شهوت هیزم آن که از وی آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا خداوندان نسوزد
و گفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبندد او را چیزی که هرگز بعد از آن از آن بیافتد
گفت گرسنگی طعام خداست در زمین که تنهای صادقان بدان قوت یابد و گفت گرسنگی
مرید را ریاضت بود و تا پیرانرا تجربه و زاهد را سیاست و عارفانرا مکرمت و گفت پناه
میکنیم بخدای از زاهدی که فاسد کرده باشد معده خود را از بسیار خوردن طعامها الوان
توانگران و گفت ایشان سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل زاهد معالجه بصبر کند
و مشتاق معالجه بشکر کند و واصل بولایت و گفت چون بینی که مرید اشارت بعمل کند بدانکه
طریق او ورع است و چون بینی که اشارت بآیات کند طریق او طریق ابدالست و چون
بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفانست و گفت تا مادام که تو شکر

میکنی شاکرانه و غایت شکر تحیر است و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع
یا گوشهٔ خانهٔ یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نشناسد دیدیس با کسی که نشیند
کسی باید که سیبی نکرد از ذکر خدای تعالی کشند بر مرید چه سخت تر گفت همنشینی اضداد
و گفت بنگر اگر انس تو بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود از خلوت بیرون
آیی انس تو برود و اگر انس تو بخدای بود همه جای ترا یکی بود کوه و بیابان و گفت تنهایی همنشین
صدیقانست و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدور
حقایق رضا روی نماید و گفت هر که امر و نهی را دوست دارد فردا از نیست در ابدیست
و هر که امر و نهی دشمن دارد الا بخبر دوست دارد فردا ایذ و برهد و گفت ضایع شدن دین
از طمع است و باقی ماندن دین در ورع و گفت بلحوی نیک معصیتی زیان ندارد و
گفت مقدار یک سپند ان را از دوستی تو دیک من دوستر از آنست که هشتاد ساله
عبادت بی دوستی و گفت اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت
بتوکل آزادی توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج حلوتان کرد و رضا داد نقضا
عیش را خوش توان کرد ایند و گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف
ترک گناهست تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و
درجات یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن تا رضای حق حاصل شود و گفت
عارف آنست که هیچ چیز دوستر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت
را بنزدیک تحقیق مایه باشد تا کار اده نکردد و گفت خوف درخست در دل و غره آن

دعا و تضرع چون خایف گردد جمله جوارح او طاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
بلندترین منزل طالبان و بلندترین منزل واصلان حیاست و گفت هر چیزی را زینتی است
و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل و گفت علامت فرح خوف فقراست و گفت
بلندترین درجه کاری تواضع است و گفت علامت شوق آنست که جوارح را از شهوات
بازگیری و علامت شوق خدای دوستی حیاتست با راحت بهم یعنی چون نجیات بود و بیخی بود
شوقش زیاده می شود و گفت طاعت خزانه خداست و کلید آن دعا و گفت توحید نور است
و شرک نار بود توحید جمله سیات موحدان بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر
کرداند و گفت چون توحید عاجز نیاید از هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان نیز عاجز
نبود که محو کرداند هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن
بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع دو گونه است ورعی در ظاهر که بجنبد مگر بخدای تعالی و ورعی
در باطن و آن آن بود که در دلت جز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرفست ز آو ها و دال زا
ترك زینت است و ها ترك هوا و دال ترك دنیا و گفت از بهر سخاوت خیزد بملك و
از حب سخاوت خیزد بنفس و روح و گفت زاهد آنست که بترك دنیا حریص تر بود از حریص
بر طلب دنیا و گفت زاهد بظاهر صافیست و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافیست و
بظاهر آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق
و فوت انقطاع از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هر که
بیندیشد پس بگوید سلامت و گفت علامت توبه نصوح سه چیز است کم خوردن

از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر حق تعالی و گفت ذکر او جمله گناه را غرقه کرداند
خود رضای او چگونه بود و رضای او عفو کرداند مال را خود حب او چگونه بود و رحمت او
در بهشت انداند جود او چگونه بود و ود او فراموش کرداند هر چه دون اوست خود لطف
او چگونه بود و پرسیدند که بچه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضیست یا نه گفت اگر تو راضی
باشی از و نشان آنست که او از تو راضیست گفتند کسی بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت
او کند گفت باشد هر که عاقل ماند از انعام او در خشم شود بسبب معتدی یکی حبه از نعمت جبه
از مصیبت راضی نبود و گفت کسی گفت که بمقام توکل رسیدم و ردای زهد در افکندم و با زاهدان
نشینم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا صبی که اگر حق تعالی تا سه روز روزی
ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان
جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم گفتند فردا اگر ایمن تر گفت آنکه امروز پیشتر
ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند درویشی
چیست گفت آنکه از جمله کاینات بخدا و بنخویش توانگر بود ثقلست که روزی در پیش
او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت فردا از توانگری و درویشی خواهد داشت و نزد درویشی
صبر و شکر و از تو خواهد داشت بلکه شکر آری و صبر کنی گفتند نخلون در زهد که ثابت
تر گفت آنکه بنفی او پیشتر گفتند نشان محبت چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نشود
و بجفا نقصان نگیرد یکی گفت مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری چون قبول کند گفتند جماعتی می بینیم که ترا غیبت می کنند گفت اگر خدای تعالی

مرا خواهد آمرزید هیچ زیان ندارد اگر می‌گویند و اگر نخواهد آمرزید من سزای آنم که ایشان
می‌گویند گفتند جوان بجای پیشه می‌گویی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت که این چون
سخن هیچ از جواب بجز از کرم و لطف نبود و او را منا جای نیست گفت خداوندا امید من
بتو بسیئات پیش از آنست که بحسنات از بهر آنکه من خود را چنان نمی‌یابم که اعتماد کنم بر طاعت
با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص توانم کرد و من با آفات معروف ولکن خود را در گناه چنان
می‌یابم که اعتماد دارم بعفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف وگفت الهی تو
موسی کلیم و هرون و عزیز را بنزد فرعون طاغی یاغی فرستادی و گفتی با سختی با او سخن
و آهسته گویید الهی این لطف تست با کسی که دعوی خداوندی میکند خود لطف تو چگونه
بود با کسی که انا ربکم الاعلی گفت این بود با کسی که سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چه خواهد
بود وگفت الهی در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی از من خواهد اگر
چه بدان محتاجم از وی باز ندارم تو که چندین هزار عالم است و یک ذره محتاج نه و حبه بنزد
ما از رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود وگفت الهی تو وعده کردی مَن جَاءَ بِالحَسَنَةِ
فَلَهُ خَیرٌ هر که نیکویی بیارد بهتر از آن بها دهی جز لقای تو خداوندا وگفت الهی چنانکه تو
بکس نمانی کار تو بکس نماند هر که کسی را دوست دارد همه راحت آن کس جوید تو چون کسی
را دوست داری بلا بر سر او باران وگفت خداوندا هر چه اندر دنیا مرا خواهی داد بکافران
ده و هر چه از عقبی مرا خواهی داد بمومنان ده که مرا بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی
دیدار تو وگفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه از دعا که نمی‌بینم ترا که امتناع نمایی بسبب

گناه مرا از عطا اگرچه گناه میکنم اندماء باز نتوانم ایستاد وگفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم
تو میتوانی که گناهم بیامرزی وگفت هر گناه که از من در وجود می‌آید دو روی دارد یکی بلطف تو
و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف
من دارد وگفت الهی ببدکرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست بتو امید میدارم
پس از من باز مدار فضلی که تراست بسبب بدکرداری که مراست وگفت الهی بر من ببخشای زیرا
که من آن توام وگفت الهی چگونه نترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی وگفت
چگونه نخواهم ترا و من بندهٔ عاصی و چگونه نخواهم ترا و تو خداوند کریم وگفت نه عجب خداوند
باک که بنده گناه کند و تا نباشم کرم بود وگفت الهی نترسم از تو زیرا که بنده‌ام و امید دارم بتو
زیرا که تو خداوندی وگفت الهی تو دوست میداری که من ترا دوست میدارم با آنکه بی‌نیاز
از منی پس من چگونه دوست ندارم ترا با این همه احتیاج که بتو دارم وگفت الهی من غریبم و ذکر
تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته زیرا که غریب با غریب الفت گیرد وگفت بیشترین
عطاها در دل من رجای تست و دوستی تو و خوشترین سخنها بر من وقت لقای تو وگفت الهی مرا عمل
بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد وگفت اگر فردا مرا گویند
چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی مالیده و جامهٔ شوخگین و عالمی اندوه و
خجلت بر هم بسته مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس که یحیی در ری صد هزار درم
وام افتاد که بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و غرما تقاضا
میکردند و دل او بدان مشغول بود شب آدینه پیغمبر را علیه السلام بخواب دید

گفت ای یحیی دل تنگ مشو که از دل‌تنگی تو می‌رنجم برخیز و خراسان رو که آنجا صد هزار
درم دیگر زنی نهاده است از بهر تو گفت یا رسول الله آن شهر کدام است و آن شخص کیست
گفت شهر نیشابور برو و بی‌تحاشی میگوی که سخن تو شفاء دلها است که من خود چنانکه بخواب تو آمدم
بخواب آنکس هم پس یحیی بنشابور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان
نشابور من باشارت پیغمبر علیه السلم آمده‌ام که فرموده است که وام تو یک کس بگزارد و من
صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بود اکنون این وام حجاب
آمد یکی گفت پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار بدهم یحیی نگرفت و گفت سید علیه
السلم بیک کس اشارت فرموده است پس در سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او
برداشتند پس چون در نشابور وام او گزارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی بازداشتند
تا سخن گفت و توانگری بر فضل نهاد بر درویشی صد هزار درمش بدادند شیخی در آن ناحیه بود
مگر او را این سخن خوش نیامد گفت خدای برکت مکناد بروی چون از بلخ بیرون آمد راهش
بزدند و مال ببردند گفتند دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس بهری
آمد و بخواب آن گفت دختر امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ
دار که آن شب که سید عالم علیه السلم در خواب بتو گفت با من هم گفت گفتم یا رسول الله
مرا پیش او روم فرمود که او خود آید و من انتظار تو میکردم چون پدرم مرا بشوهر داد هرچه دیگران
از روی و مو باشد مرا از نقره و زر ساخت از جمله نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو
ایثار کردم و لکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگوئی یحیی چهار روز

مجلس گفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دوم بیست و پنج و روز سوم چهل و روز
چهارم هفتاد پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتر مال شهر چون بلخم پسر او با او بود
و آن مال می‌آورد گفت بباید چون بشهر رسد مال بغرما و فقرا دهد و ما را نصیب گذارد
هنگام سحر مناجات میکرد سر بسجده نهاد ناگاه سنگی بر سر او زدند یحیی گفت مال بغریمان
دهید و جان بداد اهل طریقت او را برگردن نهادند و بنشابور آوردند و بگورستان
پیغمبر علیه السلام دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه العزیز

آن چشم بصیرت آن شاه با نصرت و سر آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت
آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و
از عیاران طریقت و از معروفان سپاه حقیقت و تیزفراست او البته خطا نیفتادی و از
ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف و او کتابی ساخته است نام آن مرآة الحکماء و بسیار مشایخ
دریافته بود چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون بنشابور آمد بو
حفص حداد با عظمت خود چون او را دید برخاست و پیش او آمد و گفت وجدت فی القباء
ما طلبت وجدت فی العباء یافتم در قبا آنچه در گلیم می طلبیدم نقلست که چهل سال نخفت
و نمک در چشم میکرد تا چشمهای او چون دو کاسه خون شده بود بعد از چهل سال بخفت
خدای را بخواب دید گفت بار خدایا من ترا بیدار میجستم در خواب یافتم فرمود که ای
شاه مرا در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نبودی چنین خوابی ندیدی بعد
از آن او را دیدند که هرجا رفتی بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی باشد که یکبار دیگر چنان

بخواب بینم عاشق خواب خود شده بود وگفتی که یک ذره ازین خواب خود به پیدایی همه عالم ندهم
نقلست که شاه را پسری بود بخطی سبز بر سینهٔ او نوشته چون جوانی بروی غالب شد بتماشا
مشغول شد و رباب میزد و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست شبی بیرون آمد
رباب زنان و سرود گویان بمحلتی فرو شد عروسی از نکار شوهر خود برخاست و بنظاره آمد
آمد مرد بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که ای پسر هنوز
وقت توبه نیست این سخن بر دل او آمد و گفت آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست
و غسل کرد و در خانه نشست و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت شاه گفت
انچه ما را بچهل سال دادند او را بچهل روز دادند نقلست که شاه را دختری بود
پادشاهان میخواستند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می‌گشت
تا درویشی را دید که نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش
اهل داری گفت نه گفت اهلی قرآن خوان خواهی گفت مرا چنین زن که دهد که سه درم بیش
ندارم شاه گفت من دهم دختر خود بتو این سه درم که داری یک درم نان ده و یکدرم
عطر و عقد نکاح بدین جیات کردند و همان شب دختر بخانهٔ او فرستاد دختر چون
بخانهٔ درویش آمد نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب گفت این نان چیست گفت دوش بازمانده
بود بجهت امشب بگذاشتم دختر قصد کرد که بیرون رود درویش گفت دانستم که دختر
شاه با من نتواند بود دختر گفت ای جوان من نه از بی نوایی تو میروم که از ضعف ایمان
و یقین تو میروم که از دوش باز نانی نهاده و اعتماد بر رزاق نداری ولکن عجب از پدر

خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا پرهیزکاری خواهم داد بکسی داد
که اعتماد بر خدای ندارد درویش گفت این گناه را هیچ عذری هست گفت عذر آنست که
درین خانه یا من باشم یا نان خشک نقلست که بو حفص بشاه نامهٔ نوشت و گفت نظر کردم در
نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامه ترا
آیینه دل خویش کردانیدم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خویش امیدم بخدای صافی
شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدای آنگاه نومید شوم از
نفس خویش و اگر نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدای را یاد توانم کرد و اگر خدای را یاد
کنم خدای مرا یاد کند و اگر خدای مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته بجمله حوایج
نقلست که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود بیک شهر جمع شدند و شاه بمجلس یحیی
حاضر نشدی گفتند چرا نیایی گفت صواب در آنست الحاح کردند تا یکروز برفت و
در گوشه بنشست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من او
لیتر است شاه گفت که من گفتم که آمدن من مصلحت نیست و گفت اهل فضل را فضل
باشد بر همه تا آنگاه که فضل خود نبیند چون فضل خود دید دیگر شان فضل نباشد و اهل
ولایت را ولایت است تا آنگاه که ولایت نبیند چون بدید دیگر ولایت نیست و گفت
فقر سر حق است نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر کرد از اسم
فقر او برخاست و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل
تو برود چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود تا هر گاه که سیم و زر بدست تو افتد

دست از وی چنان مشانی که ان خاک دوم آنکه دیده تخلق از دل تو بیفتد چنانکه مدح و ذم
پیش تو یکی بود که نه از مدح زیاده شوی و نه از ذم ناقص گردی سوم آنکه باز گرفتن شهوات
از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادی که سنگی و به ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند از
سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق قوم بر آن کن و
اگر چنین نه تنا با این چه کار داری و گفت تو شکایت می کنی از اندوه دان و گفت خوف واجب آنست
که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای تعالی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع
از شبهات باز ایستادن و گفت عاشق بعشق مرده در آمدند از آن بود که بوصال رسیدند
از خیال بخداوندی دعوی کردند و گفت علامت رجا حسن ظاهر است و گفت علامت
صبر سه چیز است ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدل خوش و گفت هر که چشم
نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد
بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن فراست وی ظاهر نشود نقلست که روزی یاران را
گفت از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی هر چه خواهید
بکنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی از وی
پرسیدند که بشیحی گفت مرغی اگر بر تابیر زده باشند و بر آتش بریان کرده اند حاجت
نبود از وی پرسیدند که چونی نقلست که خواجه علی سیرجانی بر سر تربت شاه نا تمیداد
بگرو نطعام پیش نهاد و گفت خداوندا مهمان فرست ناگاه سگی در آمد خواجه علی
بانگ بر وی زد سگ برفت هاتفی آواز داد که مهمان نخواهی چون بفرستم باز گردانی در

حال برخاست و بیرون آمد و گرد محلتها می گشت بدید صحرا رفت او را دید در گوشهٔ خفته
ما حضری که داشت پیش او بنهاد او التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار
بایستاد و دستار بیفگند و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی مهمان نخواهی
چون بیاید بر آنی تا اجشم می باید اگر نه سبب شاه بودی دیدی بخرد دیدی **ذکر یوسف**
بن حسین قدس الله روحه العزیز آن معتکف حضرت دایم آن
حجت ولایت ولا یخافون لومة لائم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاه باز
کونین قطب وقت یوسف بن الحسین رحمه الله از مشایخ بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع
علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر ری بود و بسیار شیوخ
را دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان بوسعید خراز بود و مرید ذوالنون
مصری و عمری در بادیه بود و پیوسته در کار جدی تمام داشت و در ملامت قدمی
محکم داشت و همتی بلند و ابتدای حال او آن بود که دختر امیر عرب چون او را بدید فتنهٔ
او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و خود را پیش او انداخت او
بلرزید و او را بگذاشت و بقبیله دور تر رفت و آن شب سر بخفت بر زانو نهاده بود
در خواب شد موضعی دید که مثل آن ندیده بود و جمعی سبز پوشان و یکی بر تخت نشسته
پادشاه وار یوسف را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان افگند
ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم و این که بر تخت
است یوسف پیغمبر است علیه السلام بزیارت یوسف حسین آمده است گفت مرا گریه آمد گفتم

من که باشم که پیغمبر خدای بزیارهٔ من آید درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرو آمد و
مرا در کنار گرفت و در تخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت
که آن دختر با غایت جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی
حق تعالی مرا و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی
بزلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسف است او که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این
فرشتگان بزیارهٔ تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی
نشانه باشد و درین عهد نشانه ذو النون مصریست و نام اعظم با وی داده اند پیش او رو
یوسف چون بیدار شد حمله بنهادش درد گرفت و شوق بر وی غالب شد روی بمصر نهاد
و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی بود چون بمسجد ذو النون رسید سلام کرد و
بنشست ذو النون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره
نداشت که از ذو النون چیزی پرسد بعد از یکسال ذو النون گفت جوان از کجاست گفت
از ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف همچنان در آن گوشه مقیم بود چون یکسال دیگر ذو النون
گفت جوان بچه آمده است گفت بزیارهٔ شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی
هست گفت بدان آمده ام تا اسم اعظم مرا آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه
چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت از رود نیل بگذر فلان جای که شیخیست این
کاسه بدو ده و هر چه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پارهٔ
راه برفت وسوسه در وی پدید آمد که درین کاسه چه باشد که می جنبد سر کاسه بگشاد

موشی بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد گفت اکنون کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذو النون
عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ تهی چون شیخ او را بدید تبسمی بکرد گفت مگر نام بزرگ خدای از او
درخواسته گفت آری گفت ذو النون بی صبری تو می دید موشی بتو داد سبحان الله موشی نگاه
نمی توانی داشت نام اعظم چون نگاه داری یوسف خجل شد و با مسجد ذو النون شد ذو النون
گفت دوش هفت بار از حق اجازه خواستم تا نام اعظم بتو آموزم دستوری نداد یعنی هنوز
وقت نیست پس حق تعالی فرمود او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون بشهر
خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه
خرد بزرگ آنست که هر چه خوانده فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم پس گفت
میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کس نگویی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان
فرموده است که این همه خویشتن ستاییست گفت این هم نتوانم کردن گفت وصیت خرد آنست
که خلق را نصیحت کنی و بخدای خوانی گفت توانم ان شاء الله اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان
نبینی گفت چنان کنم پس بری آمد و او بزرگ زادهٔ شهر ری بود اهل شهر استقبال کردند
چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی برخاستند که در آن وقت
بحر علم صورت علمی بود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که اگر بمجلس او بیامد روزی
در آمد که مجلس گوید کسی را ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز داد که نه با ذو النون
عهد کرده بودی که خلق را در میان نه بینی در نصیحت گفتن و از برای خدای گوئی
این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بود و اگر نه پنجاه سال برین حال بگذرانید

و ابرهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت و ابرهیم از برکت صحبت بجایی رسید که بادیه
را بی زاد و راحله قطع کرد با ابرهیم گفت شبی ندایی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی
تو از راندگانی ابرهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر
از آن بودی که این سخن با وی گویم شبی دیگر همان آواز شنیدم همچنین تا سه شب آواز شنیدم
که با او بگوی که تو از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری چنانکه برنخیزی برخاستم و با اندوهی تمام در مسجد
شدم و او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیت یاد داری گفتم دارم بیتی
تازی یاد داشتم گفتم او را وقت خوش شد برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش روان
شد چنانکه با خون آمیخته بود پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن
میخواندند یک قطره آب از چشم من نیامد بدین یک بیت که گفتی چنین حالی ظاهر شد که طوفان
از چشم من روان شد مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
راست می آید که او زندیق است کسی از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای بماند رانده بود
ابرهیم گفت من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت بترسیدم و برخاستم و روی
در بادیه نهادم اتفاق را با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده حق است ولکن جای
او اعلا علیین است که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد بر پیشانی تو باز نهند
هنوز اعلا علیین جای تو باشد که هر که درین راه از پارسایی بیفتد از زنارت بیفتند
نقلست که عبد الواحد زید مریدی شطار بود مادر و پدرش پیوسته از پی او بودندی
که بغایت ناخلف بود روزی بمجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمه میگفت که دعا هر که لفظه

کان محتاج الیهم حتی تم بنده عاصی را میخواند بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود
عبد الواحد جامه بینداخت و عزم بیه و بگورستان برفت سه شبانروز بود یوسف
حسین او را بخواب دید که خطابی شنیدی که ادرک الشاب التایب آن جوان تایب را
دریاب یوسف میگردید تا در آن گورستان بوی رسید سر وی در کنار نهاد او چشم باز
کرد و گفت سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی نقلست که در نیشابور
بازرگانی کنیزکی ترک داشت بهزار دینار خریده و غریمی داشت در شهری دیگر خواست که
بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند و در نیشابور بر کسی اعتماد نداشت که کنیزک را
بوی بسپارد پیش عثمان حیری آمد و حال باز نمود ابو عثمان قبول نکرد شفاعت بسیار
کرد و گفت در حرم خود او را راه ده که هیچ بود تا باز آیم القصه قبول کرد و گفت
و آن بازرگان برفت بوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد چنانکه
بی طاقت گشت ندانست که چه کند برخاست و پیش شیخ خود ابو حفص حداد رفت ابو
حفص او را گفت ترا بری می باید شد پیش یوسف حسین بوعثمن در حال عزم عراق کرد چون
بری رسید مقام شیخ یوسف حسین بپرسید گفتند آن زندیق ملحد را چه میکنی گفت
تو از اهل صلاح می نمایی ترا صحبت او زیان دارد ازین نوع چیزی بگفتند بوعثمن از آمدن
پشیمان شد و بازگشت چون بنشابور آمد بو حفص گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا حال باز گفت که شنیدم که او مردی چنین و چنین است نرفتم و باز آمدم
بو حفص گفت بازگرد و او را ببین بوعثمن بازگشت و بری آمد و خانه او بپرسید صد چندان

دیگر بگفت تا او گفت مرا مهم نیست پیش او تا نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیری دید بنشسته
و پسری امرد صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله در پیش نهاده و نور از روی او میریخت
در آمد و سلام کرد و بنشست شیخ یوسف در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که بوعثمان متحیر
شد پس گفت ای خواجه از برای خدای با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حالتست
که تو داری خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و کم کسی داند که این پسر منست قرآنش
می‌آموزم و در بیغوله صراحی افتاده بود برداشتم و پاک کردم و پر آب کردم تا هر که خواهد
که آب بخورد باید خورد که کوزه نداشتم بوعثمان گفت از برای خدای چرا چنین میکنی تا مردمان
بیگویند آنچه میگویند یوسف گفت از برای آن میکنم تا هیچ کس کنیزک ترک بمعتمدی بخانه
من نفرستند بوعثمان چون آن بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که هر که بصلاح مشهور
است در کار او دیگری از ملامت یابد نقلست که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر
و فتوری از غایت بی‌خوابی از ابرهیم خواص پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون
از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای باشد که نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف پرسیدند
که تا روز ایستادن چه عبادت باشد گفت نماز فریضه بآسانی میکردم اما میخواهم که نماز شب
کنم همچنین ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر تمام کرد از عظمت او ناگاه چیزی بمن
در آید و مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح بر آمد فریضه بگذارم نقلست که وقتی
بجنید نامه نوشت که خدای ترا طعم نفس تو بچشاناد که اگر این طعم بچشانید پس از آن
هیچ نچشی و گفت هر احمق را صعوه است که ایشان ودیعه خدای اند که ایشانرا از خلق خویش

پنهان میدارد اگر ایشان دیان امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان در صحبت
کودکانست و در معاشرت اضداد او در رفیقی زنان و گفت قومی که میدانند که خدای ایشانرا
می‌بیند پس ایشان شرم دارند از نظر حق که از نهایت حبیبی کنند خواران وی و هر که
بحقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد آن و هر که فراموش کند ذکر ایشانرا
در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز و
گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت
خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست نزدیک خدای تر دوستتر از محبت بنده
خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که خدای را دوست دارد خدای ذل او سخت تر
بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت علامت شناخت اینست
که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز است
پنهانی دوست دارد و پنهان داشتن طاعت و گفت توحید خالص که آنست که در سر و
دل در وجد چنان بیندارد که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر او میرود و
احکام و قدرت او در دریاهای توحید او و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون
که هست همچنانست که پیش از این بود در جریان حکم او و گفت هر که در بحر تجرید افتاد هر
روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی بحقیقت دارد و آن جز بحق ساکن
نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خویش
بیرون کنم بلونی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای را بینم با جمله معاصی دوستر

از آن دارم که بباره تصنع و گفت از علامت زهد آنست که طلب مقصود نکند تا وقتی که موجود
خود را معقود نگردانند و گفت هر که بشناخت او را بانک عبادت کرد او را و گفت ذلیل
ترین مردمان طماع است چنانکه شریف ترین مردمان صادق و گفت چون وفاتش
نزدیک آمد گفت بار خدایا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس
را فعلاً خیانت نفس بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات بخوابش دیدند گفتند خدا
بتو چه کرد گفت بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد بیامیختم

رحمة الله ذکر ابو حفص حداد قدس الله روحه العزیز علیه

آن قدوهٔ وصال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد
قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفهٔ حق بود
باستحقاق و از محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت
و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن او بی واسطه
خدای بود عز و جل و پیر عثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در
صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانکه
قرار نداشت او را گفتند که در شهرستان نشابور جهودی جادوست تدبیر کار تو او کند
بوحفص پیش او رفت و حال بگفت او گفت تا چهل روز هیچ طاعت و عمل و نیکوئی نباید
کرد و نام خدای بر زبان نباید راند و نیت نیکو نباید کرد تا من حیلتی کنم و ترا بسحر بمقصود
رسانم بوحفص چهل روز چنان کرد بعد از آن جهود طلسم کرد مراد حاصل نشد جهود

گفت بی شک از تو چیزی در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی
بوحفص گفت من هیچ چیز نکردم الا در راه که می آمدم سنگی از راه بپای باکناره افکندم جهود
گفت میازار آن خدایی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار
رنج تو ضایع نگذاشتی ازین سخن دردی در دل بوحفص افتاد و چندان قوت کرد که بوحفص
بردست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعهٔ خود پنهان میداشت و هر روز یکدینار
کردی و شب بدرویشان دادی و در کلید دان بیوه زنان انداختی چنانکه ندانستندی
و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و وقت بودی که در حوضی که تره شستندی
بقایای آن برچیدی و نان خورش کردی و مدتی بر آن روزگار گذاشت یکروز نابینائی
در بازار می گذشت این آیه بر خواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم
وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیه مشغول شد و چیزی بروی
فرو آمد و بیخود گشت بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان
نهاد شاگردان پتک می زدند نگاه کردند آهن در دست او دیدند که میگردانید گفتند
این چه حالست بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند بر کجا زنیم پس بوحفص بخود باز
آمد آهن تافته در دست خود دید بیفکند و دکان بغارت داد و گفت ما چندین گاه
خواستیم که بتکلف این کار رها کنیم نکردیم تا آنگاه این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند
و اگر چه من دست از کار میداشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود پس روی بریاضت
سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت که چنانکه نقلست که در همسایگی او احادیث

استماع می‌کردند گفتند چرا چرا نیایی تا سماع احادیث کنی گفت من سی سالست تا میخواهم که داد
یک حدیث بدهم می‌توانم داد سماع دیگری حدیث چون توانم داد گفتند آن کدام حدیث است
گفت آنکه پیغمبر ماید رسول علیه السلام مِنْ حُسْنِ اِسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْکُهُ مَا لَا یَعْنِیهِ از نیکویی
اسلام مرد آنست که ترک کند چیزی که بکارش نیاید **نقلست** که با یاران بصحرا رفته بود
و وقت ایشان خوش گشت آهویی از کوه بیامد و سر بر کنار بوحفص نهاد بوحفص طپانچه
بر روی خود میزد و فریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند
که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی
تا بریان کردمی و یاران امشب برگرسنه نشدندی چون این بر خاطرم بگذشت آهو
بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را که با حق چنین حال بود فریاد کردن و طپانچه زدن
چه معنی دارد شیخ گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر
خدای تعالی بفرعون نیکی خواستی مراد او نیل چون کردی که هر وقت که در خشم شدی
سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی انگه سخن دیگر شدی **نقلست** که یک روز
میگذشت یکی را دید متحیر و گریان گفت ترا چه بوده است گفت خری داشتم گم شده است
و جز آن هیچ نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزت تو که گام بر ندارم تا خرش باز نرسد
در حال خر پدید آمد بو عثمان حیری گوید که روزی در پیش بوحفص میرفتم مویزی چند
دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان کردم حلق مرا بگرفت و گفت ای خاین مویز
من بخوردی از چه وجه گفتم من از دل تو میدانم و بر دل تو اعتماد دارم و نیز دانسته ام که

هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من چون اعتماد داری
بپاکی حق که عمریست تا بر هوای او مویزی میخورم نمیدانم که از من چه خواهد آمد کسی که درون خویش نداند
دیگری درون او چه داند و هم بوعثمان گوید که با ابوحفص بخانه حنیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا
حاضر بودند از درویشی یاد کردیم گفتیم کاشکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه
نوشتیمی تا بیامدی گفتیم اینجا کاغذی هست گفت خداوند خانه به بازار رفته است اگر مرده
باشد و کاغذ وارث را رسیده نشاید برین کاغذ چیزی نوشت بوعثمان گفت بوحفص را
گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه برین آورده است بس
گفتم شفقت برخلق گفت تا چه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بعوض عاصیان در دوزخ
کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده
و تن خود را و دیگر که جمع آیند مردم ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی
باطن ترا پس من بر تخت در آمدم بوحفص پنهان در گوشه بنشست چون مجلس با آخر
آمد سایلی برخاست و پیرهنی خواست در حال پیرهن خود بیرون کردم بوحفص گفت یا کذاب
انزل من المنبر فروآی ای دروغ زن گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر
خلق بیش از آن است که بر خود و بصدقه دادن سبقت گرفتی تا فضل سابقان ترا باشد خود
را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد
پس تو کذابی و منبر نه جای کذابانست **نقلست** که یکی روزی در بازار میرفت جهودی
پیش آمد او در حال بیفتاد و بیهوش گشت چون بهوش آمد ازو سوال کردند گفت مردی را

دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل
از من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند
و گفت سی سالست که حق را خشمگین میدیدم که در من مینگریست سبحان الله آن چه سوز
بوده باشد او را در آن حال نقلست که ابو حفص را عزم حج افتاد و او عامی بود چون
ببغداد رسید مریدان باهم گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان ترجمانی
باید تا زبان ایشان بداند پس جنید مریدان را باستقبال فرستاد و شیخ بدانست که امتحان
بنا چه می‌اندیشید در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او
عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند بو حفص گفت
عبارة شما راست شما گویید جنید گفت فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی
و آنچه کرده باشی آن را بخود نسبت ندهی که این من کرده‌ام بو حفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما
فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدنست جنید گفت در عمل آرید اصحابنا
بو حفص گفت این سخن را است بباید جنید چون این بشنید گفت برخیزید اصحابنا که زیادة
آورد بو حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی کرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی
اگر جوانمردی اینست که او میگوید و بو حفص اصحاب خود را عظیم بهیبت و ادب داشتی و
هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و
امثا و ننشستندی بو حفص سلطان وار نشسته بود جنید گفت اصحاب را آداب سلاطین
آموختهٔ بو حفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی‌بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت کرد

نامه چیست بو حفص گفت دیگری زنبیل و حلوایی ببر تا بستانند چون جنید اشارت کرد دیگری
تا آن بساخت چون بیاوردند بو حفص گفت بر سر حمالی نهید تا ببرد چنانکه خسته گردد آنجا
بر هر در خانه که رسیده باشد او را دهد و هر که بیرون آید دهد حمال چنان کرد و برفت
تا خسته شد بر در خانه‌ای رسید او را داد خداوند خانه گفت اگر زنبیل و حلوا آورده در آن حال
گفت عجب داشتم از پیر پرسیدم که این چه حالست و تو چه دانستی که ما زنبیل و حلوا آورده‌ایم
گفت دوش در مناجات این بخاطر من گذشت که مدتیست تا فرزندان من از من این
می‌طلبند دانستم که بر من ضایع نشده باشد نقلست که مریدی بود در خدمت بو حفص سخت
با ادب جنید چند بار با وی نگریست از آنکه ادب او خوش آمدش سؤال کرد که چند سال
است تا در خدمت شما است بو حفص گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجیب
و شایسته جوانیست بو حفص گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار
دیگر وام کرده است و در باخته هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس بو حفص
روی ببادیه نهاد گفت بو تراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم
بر کنار حوض رفتم تا آب خورم بتفکری فرو رفتم بو تراب گفت ترا چه نشاندست اینجا
گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب اند
یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین بود بروم بو تراب گفت زود نکار تو بزرگ شود
پس چون بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرو مانده خواست که در حق ایشان
انعامی کند حالتی بر وی ظاهر شد دست فرو کرد و سنگی بر داشت و گفت بعزت تو

که اگر چیزی بمن دهی جمله نثار سگان مسجد بکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و
صره زر بیاورد و بجنید داد تا بر درویشان صرف کرد چون حج بگذاردند و به بغداد آمد
اصحاب جنید استقبال کردند جنید گفت یا شیخ ره آورد ما چه آورده بو حفص گفت
مگر یکی از اصحاب ما چنانکه می بایست زندگانی نمی توانست کرد این مفتوح بود که گفتم اگر
از برادری ترک ادبی بینند از ان عذری انگیزند بعد از ان نگرند و بی او آن عذر را بخود بخواهید
اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر بر انگیز و پای و عذر دیگر
بخود بخواه اگر بدین هم غبار برنخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار بعد از ان اگر غبار
برنخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار بعد از ان اگر غبار برنخیزد و حق بجانب تو باشد
و آن چهل عذر در مقابله آن جرم نیفتد بنشینی و با خود بگویی که زهی خود رای بی ادب
زهی تاریک جایی که تویی برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست یکی قبول نکردی
و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی می باش جنید چون
این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقلست که شبلی چهار ماه بو حفص را
مهمانی کرد و هر روز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع او رفت گفت
یا شبلی اگر بنشابور آیی میزبانی و جوانمردی با تو آموزم گفت یا با حفص چه کردم گفت
تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را تا با آمدن مهمان
گرانی نباید و برفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران شود و رفتن
آسان و هر کرا با مهمان حال این بود نا جوانمردی بود پس چون شبلی بنشابور آمد پیش

بو حفص فرو آمد و چهل تن بودند بو حفص شبانه چهل و یک چراغ در گرفت شبلی گفت نه گفته
بودی که تکلف نباید کرد بو حفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ در گرفتی بو حفص
گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست و هر چند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشاند
پس گفت یا شیخ این چه حالتست بو حفص گفت شما چهل تن بودید فرستاده حق که
مهمان فرستاده حق بود لاجرم بنام هر یکی چراغی کردم برای خدای و یکی برای خود آن چهل
که برای خدای بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که برای تو بود نشاندی تو هر چه در بغداد
کردی برای من کردی و من برای خدای لاجرم آن تکلف باشد و این نه بو علی ثقفی گوید که
بو حفص گفت هر که افعال و احوال خود را بهر وقتی بسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر
خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر پرسیدند که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن
گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند هر چند تواند خاموش باشد اگر چه بعمر نوح بود
و خاموش اگر راحت خاموشی دریابد از خدای درخواهد تا دو چندان عمر نوحش دهد
تا سخن نگوید گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از انکه سراییست که هر ساعت بنده را
در گناهی دیگر اندازد گفتند اگر دنیا بدست نیست و توبه هم در دنیا حاصل شود گفت
چنین است اما بگناهی که در دنیا کرده می آید یقینیم و در یقین توبه بشک در خطریم گفتند
عبودیت چیست گفت انکه ترک هر چه تراست بگویی و ملازم باشی چیزی را که بتو امر
فرموده اند گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند نشان
دوستی چیست گفت انکه روزی که بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد اند دنیا

بیرون رود که ازوی چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در بحر بد گفتند ولی کیست
گفت آنکه او را قوة کرامات داده باشند و او را از آن غایب کرده اند گفتند عاقل کیست گفت
آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ایثار را ترک گیرد در وقتی
که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود
در کارهای دنیا و آخرة و گفت کم اندر اخش دنیا است برای کسی که بدان محتاج است
در وی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که ترا هست بحق و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده
بدو تقرب کند دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت
حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور
بود و هر که بعین رضا نکو بیست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و بحد دیدل بود
از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را که فقر درست نباید تا دادن دوستر
از گرفتن بود و گفت کس را نرسد که دعوی فراست کند و لیکن از فراست دیگران
بباید ترسید و گفت هر که دهد و بستاند او نیم مردیست و هر که نه دهد و بستاند او
مکسی نه کسیست در وی هیچ چیز نیست بوعثمان حیری گفت معنی این سخن از و برسیدیم
گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد او مردیست زیرا که او در همه حال خود را
نمی بیند و هر که دهد و بستاند او نیم مردی بود از آنکه خود را می بیند در آنچه کند کرد
نا ستدن فضیلت و هر که نه دهد و بستاند او هیچ کسیست زیرا که گمان او چنانست
که دهنده و ستاننده اوست نه خدای و گفت هر که در همه حال فضل خدای می بیند

بر خویشتن امید دارم که از هالکان نبود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت
خویش است با خدای و گفت مباد که عبادت خدای ترا بستی بود تا معبود می بود و
گفت چه نیکوست استغنا بخدای و چه زشتست استغنا بایام و گفت هر که جرعه از شراب
شوق چشید بیهوش شد بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده و گفت هر که
جرعه از شراب شوق چشید بیهوش شد بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده
و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مقام رفت نکند یا فنول و گفت خلق چنین میدهند
از وصول و قرب و از مقامات عالی و ما همه آرزو آنست که دلالت کنند بر راهی که آن
بحق بود اگر همه یک لحظه باشد و گفت عبادة در ظاهر سر و راست و در حقیقت غرور
از آنکه مقدور راست سبقت گرفته است فاضل آنست که کس بفضل خود شاد نگردد مگر
مغرور دی و گفت معاصی مر بد کفر است چنانکه تب مر مرگ را و گفت هر که داند که
او را خواهند بر انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب نمایند و از مخالفات
روی نکو داند نیست است که از سر خود خبر میدهد که من ایمان ندارم به بعث و حشر
و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و خدمت
ایشان ملازم و گفت روشنی تنها بخدمت اوست و روشنی جانها باستقامت و گفت
تقوی در حلال محض است بس و گفت تصوف همه ادب است و گفت بنده در تقریر هیچ
کار نیست زیرا که تو بیا آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عمل که شایسته بو
انابت ندو بر تو فراموش کنند و گفت نابینا حقا آنست که خدای را با شیا بیند و نه بیند

اشارا بخدای و بینا آنست که از خدای بود نظر او بمکونات یکی از و وصیت خواست گفت
یا اخی ملازم یک در باش تا همه سادات ترا گردن نهند محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص
صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کرد الا چون خدای را یاد کردی
بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت کردی و در آن حال متغیر شدی چنانکه حاضران بدیدندی
و سخن اوست که گفت در وقت نزع که شکسته دل باید بود از همه تقصیرها پرسیدند که بر چه روی
بخدا آورده گفت فقیر که روی بغنی آرد بچه آرد الا بفقر و عجز و ماندگی و وصیت عبدالله
سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابو حفص نهند

ذکر حمدون قصار قدس الله روحه العزیز

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن
شیخ اصحاب شوق آن موزون ابو احمد و ن قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود
و موصوف بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در عیوب نفس
صاحب نظری عجب بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دلها موثر و عالی
و مذهب ثوری داشت و مرید بو تراب بود و پیر عبدالله مبارک و بملامت خلق مبتلا
بود و مذهب ملامتیان در نشابور از و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب
مذهب است و جمعی از این طایفه تولا بدو کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی
چنان بود که شبی بر بالش دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد
چراغ بنشاند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست ما را روا نباشد سوختن آن
و گفت روزی در جویبار حیره نشابور می‌رفتم عیاری بود بفتوت معروف نام او

نوح پیش آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت
جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معاملت مرقع پیش گیرم تا صوفی شوم و
از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی
تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردند پس جوانمردی من حفظ شریعت است بر اظهار و آن تو حفظ
حقیقت بر اسرار و این اصلی عظیم است نقلست که چون کار او عالی شد ائمه و اکابر نشابور
گفتند که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایده دلها بود گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا
گفت از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند
و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا بود و بر شریعت استخفاف کردن و سخن
گفتن آنکس را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت
نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن کسی دیگر میگوید و نیابت میدارد
روا نبود که سخن گوید تا نه بیند که فرضی واجبست بر وی سخن گفتن یا او را صلاحیت آن
بود گفتند نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخنی که گفته باشد هر کسش حاجت باشد
بار دیگر گفتن و در وی تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت و سخن او از غیب
بود چنانکه از غیب بر وی می‌آید میگوید و خود را در میانه نه بیند پرسیدند که چرا سخن
سلف نافع تر دلها را گفت بجهت آنکه ایشان از برای عز اسلام گفتند و جهت نجات نفس
و از بهر رضای حق ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق میگوییم و گفت باید که علم
حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در

ملامتی و گفت هر که محقق بود از حال خود در حال خود بر خویشتن داد و گفت فاش مکن از آنچه
بر هیچ کس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود و گفت هرچه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا
مکن و گفت هر که در خصلتی بینی که آن چیز بود از وجد اجتناب از وی بجوی که رو نبود که از بیگانگان
او چیزی بتو رسد و گفت من شما را وصیت میکنم به صحبت علما و احتمال جهال
و گفت صحبت با صوفیان کنید که زشتها را نزد ایشان عذری بود و نیکی را بس
خطری نباشد تا تا ایشان بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی و گفت هر که در سیرت
سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز پس ماندن از درجهٔ مردان و گفت بسنده است
از بندگی بتو می‌رساند با آسانی پی بردن ما بیچ که هست در طلب زیادت است و گفت شکر
نعمت آنست که خود را طفیلی بینی و گفت هر که تواند که کوری خود داند بدین نقصان نفس
کوکو مباش و گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر را آشکارا
کرده است و گفت هرگاه که مستی بینی که می‌جنبد بگرد او بر او ملامت نکنی که نباید که
همان مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت است بر سید ند از ملامت گفت راه
این بر خلق دشوار است و معلوم اما طرفی گویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت
ملامتی بود یعنی در حاجت چندان رفته اند که مرجیان تا بدان سبب ملامت کنند و در خوف
چندان سلوک کرده باشند که قدریان تا بدان سبب ملامت کنند تا او در همه حال
نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیک خوبی را نداشتم مگر در سخاوت و نشناسم بدخویی
را الا به بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع بود چون

بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که کس را بچیزی محتاج نبینی
نه درین جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را حد آن بود که او متواضع بود هرگاه که
تواضع ترک کرد جملهٔ خیرات ترک کرد و گفت پیران بزرگی عجبست و از آنست که مشایخ و بزرگان
پیشتر بزرگان ازین طریقه دور داشته اند و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت
دین بسیار خوردن و گفت هر کرا مشغول کرد ایند بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در
دنیا یا در آخرت و گفت خوار دارد دنیا را تا بزرگ باشی در چشم اهل دنیا و دنیا دار و عبدالله
مبارک گفت حمدون مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر پرسیدند که بنده کیست
گفت آنکه بنده نیست و دوست ندارد که او را بنده گفتند نه چیست گفت ترد یل من
آنست که بدان اینجه در دست تست دل ساکن تر باشی از آنچه در ضمان خداوندست پرسیدند
از توکل گفت آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود و چشم بهیچ ندارد و نومید نباشی از
حق تعالی بگزاردن آن و گفت توکل دست بخدای زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای
باز کن ای بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول شوی و گفت جزع نکند در مرگ کسی که خدا را
متهم داشته بود و گفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز چندان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنکه
مومنی را بکشند دوم آنکه بر کفر میرد سوم اندکی بیم درویشی بود عبدالله مبارک گفت
چون حمدون بیمار شد او را گفتند فرزندان را وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری
بیش میترسم که از درویشی و عبدالله را گفت در حال نزع که مرا در میان زنان مگذار والله اعلم

آن سابق راه معنی ذکر منصور عمار قدس الله روحه العزیز

آن نافذ نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة
الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات این طایفه و در موعظه کلماتی عالی چنانکه در وعظ
کسی نیکوتر از وی سخن نگفت و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل و در معاملت و فتوت
تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و از اصحاب عراقیان بود و منسوب از اهل
خراسان و از مرو بود و گویند که از پوشنگ بود و در بصره مقیم شد سبب توبه او آن بود که
در راه کاغذی یافت و بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نوشته جایی نیافت که آن را بنهادی بخورد
بخواب دید که گوئیتی که داشتی آن رقعه را در حکمت بر تو گشاده کردیم پس مدتی ریاضت
کشید و مجلس آغاز کرد نقلست که جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم بغلام داد
که نقل مجلس بخرد غلام در راه بمجلس منصور عمار بگذشت گفت ساعتی توقف کنم تا چه می
گوید منصور را از برای درویشی چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار
دعا کنم او را غلام گفت هیچ بهتر از این نیست پس این چهار درم بداد منصور گفت اکنون
چه دعا میخواهی گفت آنکه آزاد گردم و حق تعالی خواجه مرا توبه دهد و عوض چهار درم بدهد
و بر من و بر خواجه و بر تو و بر مجلسیان رحمت کند منصور دعا کرد غلام با خانه رفت
خواجه گفت کجا بودی و چه آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بچهار
چهار درم خواجه گفت کدام دعاست غلام حال باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم
و توبه کردم خدای را که هرگز خمر نخورم و بعوض چهار درم چهارصد درم بخشیدم بکوتاه
چهارم بمن تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم شبانه بخواب دید که هاتفی گفت ایخه

بدست تو بود با آنچه بر خویش کردی اکنون حواله ماست ما نیز کردیم بر تو و بر غلام تو و بر منصور و
بر مجلسیان رحمت کردیم نقلست که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد بر پشت آن
نوشته که وغیر تقی یامر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی کسی که
متقی نیست و خلق را بتقوی فرماید همچون طبیبی است که علاج دیگران کند و او خود بیمار
بود منصور جواب داد که ای مرد تو بقول من عمل کن که قول من ترا سود دارد و تقصیر من در
عمل ترا زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که
خدایا این گناه که بر من رفت از آن نبود تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که ما
من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در
نگذاری که در گذارد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وقودها
الناس والحجارة علیها ملائکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون
بامداد بدر آن خانه گذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالست پیری آنجا بود گفت فرزندم
دوش از بیم خدای تعالی بمرده است که یکی در کوی آیتی برخواند منصور گفت من خواندم و من
کشتم او را نقلست که هرون الرشید او را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب آن گفت بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور
برخاست و بیرون آمد پس همراه راه باز گشت گفت یا امیرالمؤمنین جواب شنو عالم
ترین خلق مطیع خوفناکست و جاهل ترین عاصی ایمن و گفت گفت پاکست آن خدایی
که دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را مطیع توکل و دل متوکلان را منبع رضا

و در دل درویشان را جای قناعت و در دل اهل دنیا را وطن طمع کرده اند وگفت مردمان دو قسم
اند یا بخود عارف اند یا بحق انکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و انکه
بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود وگفت مردمان بر دو گونه اند یکی آنانند
بخدای و این درجه بزرگی نیست بحکم ظاهر شریعت و یکی انکه دیر اشتغالش نباشد از
انکه میداند که انچه حق تعالی قسمت کرده در ازل خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و
شقاوت خواهد بناشد پس آن کس در عین افتقارست بحق و در عین استغنا از غیر حق
وگفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل
و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل طالبان بزبان
تذکر وگفت خنک آن کسی که بامداد ادیرخیزد و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی
او بود و عزلت پیشه او بود و آخرت همت او بود و در مرگ فکرت او بود و امید در اشتغال به
تقدیر رحمت او بود و **گفت** دلهای بندگان جمله روحانی صفت اند پس چون دنیا بدان
دل راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود وگفت نیکوترین لباسی بنده
را تواضع و شکستگیست و نیکوترین لباسی عارفان تقوی نیست وگفت هر که مشغول
ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند وگفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء تو در
متابعت او و **گفت** هر که جمع کند از مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین افتد و
گفت آن تدبیر دنیا از کار آن تا از غم راحت یابی فرمان نگاه دار تا از عذاب آتش برهی
و **عجب** شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی دست یابی بتر است از معصیت کردن

تو هر جا ریبی سنگی بر آتش می زن باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد که معذور دار که
بر راه کند قافیه افتاده بودی چون منصور وفات کرد ابوالحسن سروانی او را بخواب دید
گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمود که منصور عمار تویی گفتم بلی گفت تو بودی که مردمان را
بزهد میفرمودی و خود بر آن کار نمیفرمودی گفتم خداوندا چنین است که میفرمایی اما
هرگز مجلسی نگفتم الا که نخست ثنای پاک تو گفتم انگاه بر پیغمبر صلوات دادم انگاه خلق را
نصیحت کردم حق تعالی فرمود که صدقت راست گفتی پس فرشتگان را فرمود که او را کرسی
بنهید در آسمان تا میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانکه در زمین میان آدمیان میگفت
رحمة الله علیه

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی قدس الله روحه العزیز

آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بود و از
کبار اولیا و عالم بود و بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت
و اتباع تابعین را یافته و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده و فضیل را یافته و بو
سلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او را کلماتی عالی است
و اشاراتی بدیع لطیف چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه گفتند چرا گفت
بجهة انکه شوق بغایب بود اما چون حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج
این سه است اول مدرجه اثبات وحدانیة و اصل قهار مدرجه دوم بریدن دل از
ماسوی الله و مدرجه سوم انکه هیچ کس بعبادت کردن آن راه نیست و من لم یجعل الله

درو را فنا الله می بود کفت علامت محبت چیست کفت عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و فکرت
او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بد و نیکی از او بپسندد و چون نجات بشود و چون مصیبت
رسد اندوهگین نشود و چون صوابی روی بدو نهد شاد نگردد و از هیچ کس نترسد
و بهیچ کس امید ندارد کفت خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدامست کفت علامت
خوف گریه است و علامت رجا طلبست هر که صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ زن
است و هر که صاحب خوفست و گریه ندارد کذابست وکفت راستی ترین مردم نجات
کسی را دیدم که ترسناکتر بود بر نفس خویش که نباید که نجاة نیابد و ترسناکتر خلق
بهلاک کسی را یافتم که ایمن تر بود بر نفس خویش آن ندیدی که یونس علیه السلام چون
گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد وکفت کمترین یقین
آنست که چون بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر چه که شکیست تا دل از
شکر و خوف خدای تعالی پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر و عظمت
خدای تواند بود عظمت معرفت عظمت خدای بود وکفت چون با اهل جد نشیند که
ایشان جاسوسان دلها اند در دلهاء شما روند و بیرون آیند وکفت نشان رجا آنست
که چون نیکویی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای تعالی بر وی اندر
دنیا و تمامی عفو در آخرة وکفت نشان زهد چهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و
اخلاص برای خدای و احتمال ظلم از جهة کرامة دین وکفت نشان اندکی معرفت بنده
بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف وکفت هر که بخدای عارف تر از خدای

ترسان تر وکفت چون صلاح دل جویی یاری خواه بروی بنگاه داشت زبان وکفت نافع ترین عقلی آن بود
که ترا آشنا سازگرداند با نعمت خدای بر خود و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا و
کفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزیین وکفت بدترین معصیت
آن بود که طاعت کنی بی جهل که حق را آن بر تو پوشاند آن بود که معصیت کنی بی جهل وکفت هر که
اندکی را آسان شمرد و خود گیرد دور بود که در بسیار افتد وکفت غواص غواصی میکنند در دریای
فکرت و عام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت وکفت امام جمله علمها علم است و امام
جمله علمها عناست وکفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور آخرت
را مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و میان آخرت است بسوزد
تا بدان نور بجمله کارهای آخرت مطالعه میکند چنانکه گویی او را مشاهده است وکفت
اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند از
سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از خدای تعالی این اخلاص عمل بود و
کفت عمل کن و چنان کن که هیچ کس نیست در زمین مگر تو و هیچ نیست در آسمان بجز او
وکفت این روزی که چند مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر و این قدر عمر که در پیش داری
در صلاح کن از تا پیامی زند بجز از پیش گذشته است وکفت دوای دل پنج چیز است
همنشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن بدر
وقت سحر وکفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن
میان تو و حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلتست وکفت موافق

اهل صلاحیم در اعمال الجوارح و مخالف ایشانیم بهمتها و گفت خداوند میفرماید انما اموالکم
و اولادکم فتنة و ما فتنه زیادت میکنیم نقلست که شبی سی و اند کس از اصحاب او جمع شدند
و سفرهٔ نهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و چراغ برگرفت چون چراغ باز آوردند
همه نانها بر جای بود که هیچ کس بقصد ایثار نخورده بود مریدان را چنین تربیت کرده
بود

ذکر عبد الله خبیق قدس سره

آن غواص دریای دین
آن درد دریای یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و اهل سبق عبد الله
خبیق رحمه الله از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان و در حلال خوردن
مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشت در اصل کوفی بود و با نطاکیه نشستی
و مذهب سفین بن سعید الثوری داشت در فقه و معامله و حقیقت و اصحاب او را
دیده بود و کلمات رفیع فتح موصلی گوید که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار
چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جایی منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی
که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کین بر مسلمانان و هوا
نگاه دار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد
که در آن شقاوة تو بود و گفت خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت
داشتند موضع شهوت شدند و پاک ندارند و شهوت از دل بیرون نرود مگر از خوفی
بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت رمیده ترین بندگان از بندگان خدای آن
بود که بدل وحشی تر بود و اگر ایشان را انسی بودی با خدای همه چیز با ایشان انس بودی

و گفت نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان کرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود حلاوت
طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دائم کند و اندوه فوت شده
است از عمر در غفلت و فکر ترا ملازم تو کرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه است
مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند و یکی بود که زشتی کند و توبه کند و
امید دارد که بیامرزند و یکی رجاء کاذب بود که پیوسته گناه میکند و امید میدارد که خدای
او را بیامرزد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل
سخت تر از عمل و عمل خود چنانست که عاجز می آیند از کردن آن باخلاص چه رسد و
گفت مستغنی نتوانند بود بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنیست
از جملهٔ احوال و هر که بصدق بود میان او و میان خدای که بحقیقت هست مطلع گردد
بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نگیرد در
کار خداوند خویش چنان کن که سبقت نگیرد و تا توانی بر خداوند خویش هیچ مگزین
که او ترا از همه چیزها بهتر باشد و الله اعلم

ذکر جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار
آن سبق برده باستادی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ
عالم بود و امام الائمه جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات
و ریاضات کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اول حال تا آخر
روزگار پسندیده بود و مقبول و محمود همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و

سخن او در طریق حجتست و همه زبانها ستوده و هیچ کس بظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد
بخلاف سنت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی که کور بود و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید
الطایفه گفتند و لسان القوم خواندند و اعبد المشایخ نوشتند و طاوس العلما و سلطان
المحققین در شریعت و طریقت باقصی الغایة بود و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت
مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر وی بعد از وی مذهب او داشتند و طریق او طریق
صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریق در طریقت و مشهور
ترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف بسیار
است و عالی در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارة منتشر کرد او بود و با
چنین روزگار بادها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه او گواهی دادند و صحبت محاسبی
یافته و خواهرزادهٔ سری بود و مرید او روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را
درجهٔ پیر بلندتر باشد گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه
منست و جنید همه درد و شوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشته
است و در مجاهده و مشاهده و فراستی بود تا از و می آیند که با آن عظمت که سهل تستری
داشت جنید گفت که سهل صاحب آیات و مشتاق عنایات بود و لکن دل نداشته
است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد و
عبادة بود و ایشان دانند که چه میگویند ما را با نقل کار است و ما را نرسد که بر کسی از
ایشان فضل نهادن و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب

دوست و فکرت بود و تیز فهمی عجب بود یکروز از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت چه
بوده است گفت امروز چیزی از زکوة مال پیش خال تو بردم سری قبول نکرد میگریم که عمر خود
درین پنج سیم بردم و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدای نمی شاید جنید گفت مرا ده
تا ببرم درهم بستاند و روان شد و در خانهٔ خال بزد گفت کیست گفت منم جنید در بگشای
و این فریضه بستان سری گفت نمی ستانم گفت بدان خدای که ترا این فضل و با پدرم آن عدل
کرده است که بستانی سری گفت ای جنید با من چه فضل و با او چه عدل کرده است گفت با تو این
فضل کرده است که درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول کرد اینک تو اگر
خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال بمستحق باید رساند
سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این سخن قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاد
و آن بستد و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد در مسجد
حرام مسئله شکر میرفت در میان چهارصد پیر چهارصد قول بگفتند در شرح بیان
شکر سری با جنید گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی
عاصی نشوی و نعمت او را مایهٔ معصیت نسازی چون جنید این بگفت هر چهارصد پیر بگفتند
احسنت یا قرة عین الصدیقین و همه اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت یا غلام روزی باشد
که حظ تو از خدای زبان تو بود جنید گفت من بدین نگریستم که سری گفت این از کجا آوردی
گفتم از مجالست تو پس ببغداد آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بر دکان شدی و پرده
فرو گذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی مدتی برین بر آمد دکان رها کرد و خانه بود در

در دهلیز خانه سری در آنجا نشست و بپاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت باز کشید
تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز
خفتن بگزاردی و بر پای استادی و تا صبح الله گفتی و هم بدان وضو نماز بامداد بگزاردی چون
چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن
آمد که زنارت از گوشه بنمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید چه گناه دارد ندا کردند
که گناهی خواهی بیش از این که تو هستی جنید آهی کرد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا
فکل احسانه ذنوب پس جنید در خانه بنشست و همه شب الله الله میگفت زبان در کار او دراز
کردند حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در
فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار خریده و بجمال او کس نبود و خلیفه عاشق
او بود تا او را بلباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند بفلان جای پیش جنید
رو و بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان بگرفته است آمده‌ام تا مرا بخواهی تا
در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم بهیچکس قرار نمیگیرد الا با تو و خود را بر وی عرضه
کن و حجاب بردار و درین باب جدی بلیغ نمای پس خادمی با وی روان کردند کنیزک با خادم
پیش شیخ آمد و آنچه تعلیم کرده بودند با اضعاف و مضاعفه بجای آورد جنید را بی اختیار
چشم بر وی افتاد و خاموش شد و هیچ جواب نداد کنیزک آن حکایت مکرر میکرد جنید
سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت آه و در آن کنیزک دمید در حال بیفتاد و بمرد
خادم برفت و با خلیفه بگفت که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان

شد و گفت هر که با مردمان آن کند که نباید کردن آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید رفت و
گفت چنین کس را پیش نتوان خواند پس جنید را گفت ای شیخ آخر دلت داد که چنان صورتی را
بسوزی جنید گفت یا امیر المؤمنین شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی تا ریاضت و
بیخوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد دادی من خود در میانه کیم مکن تا نکنند بعد از آن
جنید را کار فرا آمد و آوازه او بهمه عالم رسید و درجه او را امتحان کردند هر امتحان بود و
سخن آمد تا وقتی گفت بر مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که شاید که تو
خلق را بخدا خوانی و گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش ایشان اقتدا شایست
و گفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار بدست نیاورده‌ایم اما از گرسنگی
و بیخوابی یافته‌ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته‌ایم و در چشم
آراسته بود و گفت آن راه را کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی
علیه السلام بر دست چپ و در روشنایی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد
و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و بلا کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه
که مرتضی [illegible] حربها از آن چیزها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنودن آن ندارد
که او امیری بود که خداوند تعالی چندان علم کرامت کرده بود او را و گفت اگر مرتضی [illegible]
سخن نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و آن سخن آنست که از مرتضی سؤال کردند که
خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود که او خداوندیست که شبه
او نتوان بود هیچ صورتی و او را نتوان یافت بهیچ حسی و او را قیاس نتوان کرد بهیچ،

خلقی که او نزدیکست در دوری خویش و دوری در نزدیکی خویش بالای همه چیزهاست و فرو آن
گفت خدا و چیزی نیست و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست
بچیزی سبحان آن خدایی که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح
این سخن دهد عاجزی بر آید چه هم من چه هم و گفت هزار مرید صادق را با جنید در پیچ صدق
کشیدند و بر معرفت همه را بدریای قهر فرو بردند تا ابو القاسم جنید را بر سر هیبت
آوردند و از ما حرست قلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال
یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من باخندم که ابو القاسم
را از عهده نبی و قطبی بیرون می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند
و خلایق را بمثابت اعضای خود بیند و بمقام الموصوف کنفس واحدة برسد سخنش آن بود
که ما اودی نبی مثل ما اوذیت و گفت دو نکاری چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر
من گریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان بگریستم اکنون چنان شدم که من نه
از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم و پاسبانی و دل را
نگاه داشتم تا دل من ده سال مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست که من نه از دل خبر
دارم و نه دل از من خبر دارد و گفت خدای تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن
گفت و جنید در میانه نه و مردمان را خبر نه و گفت بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم اما
آنچه غوامض بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها را از دریافتن محروم کرده اند
و گفت خوف مرا منقبض میگرداند و رجا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف

اینجا فنا من بود و هرگاه که منبسط شوم برجا مرا باز دهند و گفت اگر فردا مرا خدای گوید که
مرا ببین نبینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیر غیرت مرا از دیدار باز میدارد که در
دنیا بی واسطه چشم میدیدم و گفت تا بدانستم که ان الکلام لغو الفؤاد سی سال نماز قضا کردم و
گفت بیست سال تکبیر اولی از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیا
در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی
یکی از اصحاب را گفت اگر میدانی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن شما
بودی هرگز با شما ننشستمی نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی
با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود نقلست
که میان جنید و ابو بکر کسایی هزار مسئله مراسله بود چون کسایی وفات کرد گفته
این مسایل را با من در خاک نهند جنید گفت من چنان دوست میداشتم که آن مسایل
با من در خاک نهند جنید گفت من چنان دوست میداشتم که آن مسایل بدست خلق نیفتد
نقلست که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد
اگر برای خاطر اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانمی که بمرقع کاری بر خواهد آمد از آهن و
آتش لباسی سازمی و در پوشمی و لکن هر ساعت در باطن من ندا میکنند که لیس الاعتبار
بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید
متردد شد و رغبت نمیکرد و گفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفی علیه
السلام بخواب دید که گفت سخن گوی بامداد بر خاست تا با سری گوید سری را دید بر در استاده

گفت در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی اکنون باید گفت که سخن تو اسباب نجاة عالمی
کرد اینده اند چون بگفتار مریدان نگفتی و بسخن و شفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من
گفتم نگفتی اکنون چون پیغمبر علیه السلم فرمود بباید گفت جنید اجابت کرد و استغفار
کرد سری گفت تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلم بخواب دیدم سری گفت من
خدای را بخواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید
گفت بگویم بشرط آنکه از چهل تن زیاده نبود روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هژده
تن جان بدادند و بیست و دو بیهوش شدند روزی در جامع مجلس گفت غلامی ترسا در آمد چنانکه
کس ندانست که او ترسا است و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است که اتقوا فراسة المومن فانه
ینظر بنور الله بر هیزید از فراست مومن که او بنور خدای مینگرد جنید گفت قول آنست
که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست او در حال مسلمان شد خلق غلو
کردند چون مجلسی چند بگفت ترک کرد و در خانه متواری شد هر چند درخواست کردند
اجابت نکرد گفت مرا خوشتر می آید خود را هلاک نتوانم کرد بعد از آن مدتی بر منبر شد و
سخن آغاز کرد بی آنکه گفتند پس سوال کردند که درین چه حکمت بود گفت در حدیث یافتم که
رسول علیه السلم فرموده است که در آخر الزمان زعیم قوم آنکس بود که بترین ایشان
بود و ایشان را سخن او گوید و من خود را بترین همه خلق میدانم برای سخن پیغمبر علیه السلم
سخن میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم و یکی از و پرسید که بدین درجه بچه رسیدی
گفت بدانکه چهل سال در آن درجه بنشستم تن مجاهدت ایستاده بودم بر آستانه

سری سقطی نقلست که یکی را فرزند گم شده بود گفتم الهی دل این بانده ندایی شنیدم که یا جنید ما دل ازان
ربوده ایم تا با ما بمانی تو باز میخواهی تا با غیر ما بمانی نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبه
حالت از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد پیش جنید آمد گفت بچه آمده چنان باید که با سهل تستری و
عمرو عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده از خداوند محجوب
باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست
که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر
منصور در کلام تو فضول بسیار می بینم و عبارات بی معنی نقلست که جنید گفت جوانی را دیدم
در بادیه زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت حالی داشتم اینجا گم شد ملازمت
کرده ام تا باز یابم جنید گفت بحج رفتم چون باز گشتم همچنان بنشسته بود گفتم سبب ملازمت
چیست گفت آنچه می جستم اینجا یافتم لاجرم اینجا ملازمت کردم جنید گفت ندانم که کدام
حال شریفتر از دو حال او ملازمت کردن در طلب یا ملازمت دریافت حال نقلست که
شبلی گفت اگر حق تعالی مرا بقیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنکه
بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست برگزیند محب
باشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند اگر مرا مخیر کنند من اختیار
نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستی روم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار
آن باشد که تو خواهی نقلست که یکروز کسی پیش جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش
تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی میطلبی که مدتیست تا من میطلبم و هم میخواهم

کریک نفس بحق نه خاص شوم بیافته ام این ساعت بتو خاص چون توانم شد **نقلست** که درویم
گفت در بادیه میرفتم عجوزه را دیدم عصا در دست و میان بسته گفت جون ببغداد رسی
جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام جون رسالت کزاردم جنید
گفت یا او بگوی که معاذ الله ما حدیث او میکوییم در پیش او که از و حدیث توان کرد **نقلست**
که یکی از بزرکان رسول را علیه السلام بخواب دید نشسته و جنید حاضر یکی فتوی در
آورد پیغمبر علیه السلم فرمود که بجنید ده تا جواب کوید گفت یا رسول الله در حضور تو جون
بدیکری دهند گفت جنانکه انبیا را بامت خود مباهاتست مرا بجنید مباهاتست و گفت جعفر
نصیر گوید که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیت بستان خریدم نماز شام جون روزه کشاد یک
انجیر در دهان نهاد پس بینداخت و بکریست و میکفت بردار کفتم جه بود کفت هاتفی آواز داد
که شرم نداری که جیزی را که از برای خود حرام کرده باز کرد آن میکردی و این بیت بخواند که
نون الهوي من الهوى مسروقه   وصریع کل هوى صریع هوان **نقلست** که یکبار بخور رشد
اللهم اشفنی گفت هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای جه کار داری تو در میان
میابند انجه فرموده اند مشغول باش و بر انجه مبتلا کرده اند صبر کن ترا باختیار جه کار
که یکبار بعیادة درویشی رفت و درویش می نالید گفت از که می نالی درویش دم در کشید
گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد بر آورد و گفت نه سامان نالیدنست و نه قوت صبر
کردن **نقلست** که یکبار جنید را پای درد کرد فاتحه خواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم
نداری که کلام ما در حق نفس خود صرف کنی **نقلست** که یکبار جشمش درد کرد طبیب گفت که

جشمت بکار ست آب مرسان جون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و بخواب فرو شد جون بیدار
شد جشم نیک شده بود آوازی شنید که جنید در رضای ما ترک جشم کرد اگر بدان عزم دوزخیان را
از ما بخواستی اجابت یافتی جون طبیب باز آمد جشم او نیک دید گفت جه کردی گفت وضو و نماز
طبیب ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد جشم مرا
بود نه ترا و طبیب تو بوده نه من **نقلست** که بزرکی پیش جنید آمد ابلیس را دید که از پیش او
می کریخت جون در پیش جنید آمد او را دید کرم شده و خشم بر وی پدید آمده و یکی را میرنجانید
و گفت یا شیخ من شنیده ام که ابلیس را پیش آن وقت دست بود بر فرزند آدم که او در خشم
شود و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو میکریخت جنید گفت نشنیده و ندانی
که ما خود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما جنان نکریزد که آن وقت
خشم دیکران بحظ نفس بود و اکر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم کویند من هرکز استعاذت نخواستمی **نقلست** که گفت خواستم تا ابلیس را ببینم بر در
مسجد ایستاده بودم پیری دیدم از دور که می آمد جون او را بدیدم وحشتی در من پدید آمد
کفتم تو کیستی گفت آرزوی تو بدیدم کفتم یا ملعون جه جیز ترا از سجده آدم باز داشت گفت
یا جنید ترا تا جه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او
بسرم ندا کردند که بکوی که دروغ میکویی اگر تو بنده بودی از امر او بیرون نیامدی و نهی
نعوذ بکردتی ابلیس جون این بشنید بانکی کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد شبلی
دوزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار تنک دلانست و تنک دلی از دست دادن
شش

رضا بود بقضا یکی پیش جنید گفت اگر کسی میطلبی که مونث تو کنند عزیز است و اگر کسی میجوئی
که مونث او کنی این چنین برادران بسیارند نقلست که شبی با مریدی در راه میرفت سگی
بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید گفت این چه حالتست گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق
دیدم و آواز او از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم
و یکی وزنار میگریست سوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلاها اژدهایی شود او
کسی من باشم که خود را لقمهٔ او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلای او و هنوز با من
میگویند که تا چندان بند که به بلاء ما ارزد گفتند ابو سعید خراز وقتی بوقت نزع گفتند
که تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی گفتند این چه مقام بود
گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول را مستغرق کرده اند و جمله نفوس را فراموش
کنند و این از عالی ترین مقامست و علم و معرفت با درین مقام نبود که بنده بجایی رسد که داند که
خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده میگوید که بحق من بر تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید
بدوستی تو مرا انس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بذکر بود و میان
ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزدیک عامه شنیع باشد و جنید
گفت شبی بخواب دیدم که بحضرت خداوند ایستاده بودم مرا فرمود از کجا می گویی این سخن گفتم
آنچه میگویم حق میگویم فرمود که صدق راست میگویی نقلست که ابن شریح مجلس جنید
بگذشت گفتند این چه جنید میگوید بعلم باز نمیخوانند گفت این نمیدانم و لکن این میدانم که سخن
او را اصولی نیست که گویی حق میراند بر زبان چنانکه نقلست که جنید چون در توحید سخن

گفتی هر بار پی بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مجلس جنید
گفت الله جنید گفت اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرامست و اگر حاضر
است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمتست روزی سخن میگفت یکی برخاست
و گفت در سخن نمی رسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه گفت نهادم و نمی رسم گفت سر زیر
پای آر اگر نرسی جرم از من دان و یکی در مجلس جنید را بسی مدح گفت جنید گفت این که تو میگوئی
مرا هیچ نیست تو ذکر خدای میکنی و ثنای او را میگویی نقلست که یکی در مجلس او برخاست
و گفت دلگیر ام وقت خوش نبود گفت آن وقت که او دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید
آورد گفت بغیر این چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت می باید گفت باید گفت برداری که
تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا هیچ نباید نقلست که جنید از جامع بیرون می آمد بعد
از نماز خلقی بسیار دید روی باصحاب کرد گفت این همه حشو بهشتند اما هم نشینی
را قومی دیگر اند نقلست که مردی در مسجد جنید برخاست و سوال کرد جنید را در خاطر
آمد که این مرد تن درستست کسب تواند کرد سوال چرا میکند و این مذلت چرا بر خود می نهد
آن شب در خواب دید که طبقی سر پوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سرپوش برداشت
سائل را دید مرده و بر آن طبق نهاده گفت من مرده نخورم گفتند پس دی چرا میخوردی در مسجد
جنید دانست که غیبت کرده است او را بخاطری بگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم
و طهارت کردم و دو رکعت گزاردم و بطلب درویش بیرون رفتم او را دیدم بر لب دجله
و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر بر کرد مرا دید که پیش او

پیر گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو وَهُوَ الَّذِي
يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ و این توبهٔ خاطر نگاه دار نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی
بمکه بودم حجامی موی خواجهٔ راست میکرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توانم
و چشمش پر آب کرد و خواجه را تمام ناکرده رها کرد و گفت برخیز که چون حدیث خدای آمد همه باقی
شد مرا بنشاند و بوسه بر سرم داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد و درو دانگی قراضه چند
و گفت این را بحاجت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروة کنم
بسی بر نیامد که از بصره صره زر رسید پیش او بردم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر
فتوحی که اول باید بتو دهم این آمده است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی که از
برای خدای مویم باز کن و پس مرا چیزی دهی کرا دیدی که برای خدای کاری کرد و بر آن مزد
گرفت و گفت شبی در نماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس در یک سجده با من موافقت
نکرد و هیچ شکیب نتوانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم
جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در کشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت در
انتظار تو بودم گفتم پس تو بودی که مرا بیقرار کردی گفت آری مرا مسئله جواب ده که کی درد
نفس که هرگز درد او داروی او گردد گفتم نگردد چون مخالف هوای خود کند چون این بگفتم
بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار جواب از من همین شنیدی اکنون از جنید
بشنو برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد جنید گفت بوسن چندان بگریست
که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد و گفت بعزت تو که اگر میان مرد

خدمت تو راه دریای آتشین بود و راه بر آنجا باشد من در آیم از غایت اشتیاق که بحضرت تو دارم و
نقلست که علی سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلتست و قرار و چنان باید که محب را خواب
و قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل بود چنانکه حق تع
بداود پیغمبر علیه السلم وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب در
آمد بخفت و از دوستی من برداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست در راه
حق و خواب ما فضل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود بما که باختیار
ما بود از ما بحق وَالنَّوْمُ مَوْهِبَةٌ مِنَ اللّٰهِ عَلَى الْمُحِبِّينَ آن عطایی بود از حق تع بدوستان و عجب
از جنید آنست که صاحب صحو بود و درین نامه ترتیب اهل سکر میکند تواند بود که آنجا معنی
این حدیث خواهد که نَوْمُ الْعَالِمِ عِبَادَةٌ یا آن بخواهد که تَنَامُ عَيْنَايَ وَلَا يَنَامُ قَلْبِي نقلست
که در بغداد دزدی آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد از آن سوال کردند گفت
هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان آن کار را بکمال رسانیده است که سر
در سر آن کار کرده است نقلست که شبی دزدی بخانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت و
برفت روز دیگر در بازاری گذشت پیراهن خود دید بدست دلالی که میفروخت و خریدار میگفت
آشنایی خواهم تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم جنید برفت و گفت من گواهی دهم که از آن وست
تا بخرید نقلست که پیرزنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایبست دعایی کن تا باز آید گفت صبر
کن پیرزن رفت و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا چند نوبت صبر فرمود
روزی پیرزن بیامد و گفت هیچ صبر نماند است خدای را دعا کن جنید گفت اگر راست میگویی

بسر زبان آمده است که حق تعالی فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کرد پسر رفت
چون بخانه شد پسر آمده بود نقلست که یکی پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنید
گفت برو ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که او شکایت کند و جهانرا بر آن
شکایت کند او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقلست که جنید با اصحاب
نشسته بود دنیاداری درآمد و درویشی را بخواند و با خود برد بعد از ساعتی بیامد و زنبیلی
بر سر درویش نهاده در وی طعام جنید چون آن بدید غیرت کرد و فرمود تا آن زنبیل
بر روی دنیادار باز زدند گفت درویشی می بایست تا حمالی کنند آنگاه گفت اگر درویشانرا
نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست نقلست که یکی از توانگران صدقه
خویش جز بصوفیان ندادی گفتی ایشان قومی اند که ایشانرا هیچ همت نیست جز خدای
ایشانرا چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل را
بحضرت خدای برم دوستتر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با جنید گفتند
گفت این سخن دوستیست از دوستان خدای پس چنان افتاد که آن مرد مفلس شد
بجهة آنکه هرچه درویشان خریدندی بها نگرفتی جنید مال بدو داد و گفت چون
تو مرد را تجارة کی زیان دارد نقلست که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه
شیخ باخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه گفت یا شیخ چکنم گفت بفروش و زر بیار
تا کار انجام دهد برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر در دجله انداز برفت و در دجله
انداخت و بخدمت شیخ شد شیخ او را براند و خود در اسپکانه ساخت و گفت از من باز

کرد هر چند می آمد می راند یعنی تا خود بینی نکند که من چندین زر درباخته ام تا آنگاه
که کارش انجام گرفت نقلست که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه کرد و هر چه
داشت بغارت داد و خود دیگر آنچه داد و هزار دینار برداشت تا پیش جنید برد گفتند حضرت
او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلوده نتوان کرد بر لب دجله نشست و یک یک دینار
در آب می انداخت تا هیچ نماند برخاست و بخانقاه شد جنید چون او را بدید گفت نزدیکی
که یکبار بایستی نهاد تو هزار بار راه بریدی برو که ما را آشنایی از دلت بر نیامد که یکبار در آب
انداختی دیگر راه بینی که بهمین کی بحساب بهیچ جای نمی باید کرد و بازار شو که حساب
و صومعه درین بازار راست آید نقلست که مریدی را صورت بست که بدرجه کمال رسیدم
و تنها بودن مرا بهتر در گوشه رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی
و گفتندی ترا ببهشت میبریم او بر آن نشستی و میرفتی تا جایی پدید آمدی خوش و خرم و قومی
با صورة زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بودی آنگاه بخواب در شدی چون
بیدار شدی خود را در صومعه یافتی تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی
سر بر زد و بدعوی پدید آمد و گفت مرا هر شبی ببهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست
و بصومعه او شد او را دید با تکبری تمام حال پرسید همه با شیخ گفت شیخ گفت امشب ترا چون
آنجا برند سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد او را می بردند
او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع رسید بتجربه را لاحول بگفت آن قوم بجملگی بخروش شدند
و برفتند او خود را در مزبله یافت استخوان مرده در پیش نهاده بر خطای خود واقف شد

و توبه کرد و بصحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است نقلست که جنید
سخن میگفت مریدی نعره بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر یکبار دیگر نعره زنی ترا
مهجور کردانم پس شیخ باسر سخن آمد آن مرید خود را نگاه داشت تا حال بجایی رسید که
طاقتش نماند هلاک شد برفتند او را دیدند میان دلق خاکستر شده نقلست که از
مریدی ترک ادبی در وجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه بنشست جنید را روزی
گذر بر آنجا افتاد در وی نگریست در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون
روان شد و از هر قطره نقش الله پدید آمد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بتمامی بکمال رسیدم
که همه کودکان با تو در ذکر برابرند مردی می باید که بمذکور رسد این سخن بر جان او آمد در حال
وفات کرد دفن کردند بعد از مدتی او را بخواب دیدند پرسیدند که چونی گفت سالها
در انتظار بودم اکنون بسر کوی خود رسیدم و دیر دور است این همه پنداشتها مکر
بوده است نقلست که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت مگر روزی اندیشه گناهی کرد در
آینه نگرد روی خود سیاه دید متحیر شد هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس
نمود تا سه روز بر آمد باده باده آن سیاهی کم شد تا سفید شد ناگاه یکی در بزد گفت کیست
گفت نامه آورده ام از جنید نامه برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت بادب نباشی
که سه شبانروز است که مرا گازری می باید کرد تا سیاهی رویت بسفیدی مبدل شود نقلست
که جنید را مریدی بود مگر روزی نکته بر وی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد
تا یکروز جنید با اصحاب در بازار میگذشت نظرش بر آن مرید افتاد مرید از شرم بگریخت

جنید اصحاب را گفت ما را مرغی از دام نفور شده است و بر عقب او میرفت مرید باز
نگریست شیخ را دید که می آمد گام گرم کرد و میرفت تا بجایی رسید که راه بود در وی بدیوار
نهاد از شرم شیخ ناگاه شیخ بدو رسید مرید گفت کجا می آیی شیخ گفت کجا می آیی جایی که مرید
را پیشانی در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید پس او را بخانقاه برد نقلست که جنید را مریدی ببادیه
فرو شد و گوشه چپ مرید باره بود آفتاب بر درون او می تافت تا بسوخت و خون از وی روان
شد بر زبان میرفت که امروزند و زیکه مست شیخ بهیبت در او نگریست و گفت رو که
تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور کردانید نقلست که مریدی داشت که او را از همه عزیز
تر داشتی دیگران را غیرت می آمد شیخ بفراست بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادتست
ما را نظر بر آنست امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و هر مریدی
یکی بداد و گفت جایی که کس شما را نبیند بکشید و بیارید همه برفتند و بکشتند و باز
آمدند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنکه شیخ
فرموده بود که جایی باید که کس نبیند و من هر جا که میرفتم حق تعالی میدید جنید گفت دیدید
که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون همه استغفار کردند نقلست که او را هشت
مرید بود که از خواص او بودند ایشان را در خاطر آمد که بجهاد می باید رفت دیگر روز جنید
خادم را فرمود که ساختگی جهاد کن پس هر هشت بجهاد رفتند بر روم چون صف برکشیدند
مبارزی از کفار در آمد و هر هشت را شهید کرد جنید نگاه کرد گفت در هوا نه هودج
دیدم ایستاده و روح هر یکی که شهید میشد از میان در آن هودج می نهادند پس یک

هودج بهی مانده من گفتم نشاید که از آن من باشد در صف کارزار شدم آن مبارز که اصحاب را کشته بود
در آمد و گفت ای ابو القاسم آن هودج از آن منست تو بیعت او باز ده و پیر و عم باش و ایمان
بر من عرضه کن پس مسلمان شد و بهمان تیغ که ایشان را کشته بود هشت کافر دیگر را بکشت
پس شهادت یافت جنید گفت جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شد نقلست که جنید را
گفتند یکسالست تا فلان کس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و چندین گاه
افتاده و او را از آن خبر نه چگونه بود در جنید بود و او در جمع جمع باشد باز گفت نشود انشا الله
تع نقلست که سیدی بود که او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید
رفت و سلام کرد پس سید گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از
فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران و یکی با نفس
ای سید که فرزند اوئی از این دو کدام را کار میفرمایی سید چون این بشنید بسیار بگریست
و پیش جنید میغلطید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای گفت این سینهٔ تو حرم
خاص حق است تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص راه مده گفت تمام شد و جنید را کلمات
عالیست گفت فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت درین راه قاطعان
بسیارند و انواع بر راه سه گونه دام میاندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و لطف
و این را نهایت نیست اکنون مرد می باید تا فرق کند میان دامها و گفت نفس رحمانی نفس
بدید آید نفس و سینه و دل بمیرد و بر هیچ چیز نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش
بود و گفت چون قدرت معاینه کرد صاحب او نفس بکراهیت نتواند و چون عظمت معاینه

شود از نفس زدن منع کند و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زدن نتواند نشود و گفت
نفسی که باضطرار از مرید برآید جمله حجابها و گناهها که میان بنده و خدایست بسوزد و گفت صاحب
تعظیم را نفس زدن نتواند بود و آن نفس زدن از وی گناه بود و شنوانید گران و با ناپسند و صاحب
هیبت صاحب حمد است و این نزدیک او گناه بود و شنوانید که آنجا نفس نزند و گفت نخست
آن کسی که او را در همه عمر یکساعت بوده است و گفت لحظت کفر آنست و خطرات ایمان و اشارت
غفران یعنی لحظت اجتناب بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان تحقیقت انجاست که اعوذ
بک منک و گفت خدای از بندگان دو علم میخواهد یکی سیاحت علم عبودیت دوم شناخت
علم ربوبیت هرچه جز اینست حظ نفسانیست و گفت شریفترین نسبها و بلندترین نسبتی
اینست که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمد
دود که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم
بکتاب و سنت باز بسته است و گفت میان بنده و حق چهار دریاست که تا بنده از آن قطع نکند
بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او زهد است و یکی آدمیان و کشتی او دور بودن و یکی ابلیس
است و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است و گفت میان هوا و حس
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت
میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود رسد اما شیطان چون دعوة کند بخلاف
اگر بر خلاف آن کنی او ترک آن دعوة کند و گفت این نفس بد و نماینده است بهلاک
خداوند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده

نیافت در طاعتش و آدم مشاهده کم نکرد در ذلتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل
رفته است و لکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل کار که رفته است در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت چون در صورت مرد بنگرید بسیرت آید و گفت دل دوستان خدای جای
سر خدایست و خدای سر خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود و گفت اساس آنست
که قیام کنی بمراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت
بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس هرکه با حق
الفت نگیرد و گفت هرکه نفس خود را شناسد عیوب دیدن بر وی آسان گردد و گفت هرکه نیکو
بود رعایت او دایم بود و ولایت و گفت هر کرا معاملت بر خلاف اشارت بود او مدعی
کذابست و گفت هر که گوید اسپ مشاهده دروغ زنست و گفت هرکه نشناخت خدای را
هرگز شاد نبود و گفت هرکه خواهد تا دین او بسلامت باشد و تن او آسوده و دل او
بعافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند آنست که تنهایی
اختیار کند و گفت هر کرا علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع
و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهدت و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفتند وات
مردان که از تشنگی میمیرند یقین ایشان فاضلتر و گفت بر غایت حقوق شوان رسید
مگر بحراست قلوب و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سر شتر یک
دانه خرما گند زیانش دارد و گفت اگر توانی که آوای خانه تا تو جز سفال نباشد بکن و
گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و نیک تعصب کند در صنعت و تقصیر در

تدبیر است و گفت هرگاه که مرادان و یاران حاضر شوند نافله بیفکند و گفت مرید صادق بی نیاز
بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله کرد در آخرت با بندگان خواهد کرد بر اندازه آن بود
که بندگان در اول با او کرده باشند و گفت بدرستی که خدای بدل بندگان نزدیک شود بر
اندازه آنکه بنده را بغیب قرب بیند و گفت اگر توانی بتحقیق بدانند راه بر تو آسان گردانند
و اگر مردانه باشی در اول مصائب بر تو دوش نشود بسی چیز از عجائب لطف و الصبر
عند الصدمة الاولی و گفت جمله علم علما بدو حرف باز رسیده است تصحیح ملت و تجرید
خدمت و گفت حیات هرکه بنفس بود موت او بی قوت جان بود و حیوة هرکه بخدای
بود او نقل کند از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بحقیقت اینست و هر چشمی بعبرت حق تعالی
مشغول نبود نابینا به و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوشی که بحق
شنیدن مترصد نیست کر به و هر تنی که بخدمت خدای در کار نبود مرده به و هر که
دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در مال زند اندک افتاد
و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان باز دارد و گفت نشاید که مریدان چیزی
آموزند مگر الحمد در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد تمامست و هر مریدی
که زن کند و علم نویسد ازوی هیچ نیاید و گفت هرکه میان خود و حضرت خدای نوعی
طعام نهاده است آنگاه خواهد که لذت مناجات یابد آن هرگز نبود و گفت دنیا درد دل
مرید از تلخ تر از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد

وگفت زمین درخشان است از مرقعیان چنانکه آسمان از ستارگان وگفت شما اگر درتو بنگرید
بخدای شناسند واگر ام از برای او کنند بنگر بین تا در خلا با او چگونه است وگفت
فاضلترین علم اعمال اوقاتست وآن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی ونگاه دارنده
دین وگفت خواطر چهارست خاطریست از حق که بنده را دعوة کند بانتباه وخاطری از فرشته
که بنده را دعوت کند بطاعت وخاطری از نفس که دعوة کند بآرایش وتنعم بدنیا وخاطری
از شیطان که دعوة کند بحقد وحسد وعداوة وگفت بلاحراج عادفانست وپندار
کننده مریدان وهلاک کننده غافلان وگفت همت اشارة خدایست وارادة اشارة فرشته
وخاطر اشارة معرفت وصیت اشارة شیطان وشهوة اشارة نفس وهوا اشارة کفر وگفت
گفت خدای تعالی هر که صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه معصیت بود بر وی و
هر که همت است او بیناست وهر که ارادت است او نابیناست وگفت هیچ شخص بر
هیچ شخص سبقت نگیرد وهیچ عمل بر هیچ عمل پیشی نیابد ولکن آن بود که همت صاحب همت
بر همتهای دیگر سبقت گیرد وهمتها از اعمال عزیز در پیش شود وگفت اجماع هزار
پیر طریقتست که نهایت ریاضت آنست که هر گاه که دل حق طلبی ملازم حق چنین وگفت
هر که در موافقت بجمعیت رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای فوت شود
بچیزی دیگر وگفت مقامات بشواهداست هر که مشاهد احوالست او دقیق است
وهر که مشاهد صفاتست او اسیر است که بهیچ انجا رسد که حضرتی بر جای بود
در شبان وروزی هزار بار بیا بیمرد چون او فانی شد وشهود حق تعالی حاصل گشت او

امیر شد وگفت اولین چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال خالص شدن از احوال ایشان
بود هر که اسیر خالص بود هیچ فعل او صافی بود وگفت صوفی چون زمین باشد که همه
پلیدی در وی افکنند وهمه نیکویی از وی بیرون آرند وگفت صوفی ذکریست با اجتماع
ووجدیست باستماع وعملیست باتباع وگفت تصوف از اصطفا است هر که گزیده شد
از ماسوی الله او صوفیست وگفت صوفی آنست که دل او چون دل ابرهیم سلامت یافته
بود از دوستی دنیا بجای آرنده فرمان خدای وتسلیم او تسلیم اسمعیل واندوه او اندوه
داود وفقر او فقر عیسی وصبر او صبر ایوب وشوق او شوق موسی در وقت مناجات
واخلاص او اخلاص محمد صلوات الله علیهم اجمعین وگفت نفیست که اقامت بنده
در آنست که نفت خواست یا نفت خلق وگفت حقیقتش نعمت حقست ورسمش
نعمت خلق تصوف آن بود که ترا خداوند از آن بمیراند وبخود زنده کند وگفت تصوف
آنست که با خدای باشی بی علاقه وگفت تصوف ذکریست بس وجدی بس بنا نیست و
ترا آن تا بماند چنانکه بود برسید نه از ذات تصوف گفت بر تو باد که ظاهر وی بگیری
وازذاتش نپرسی که ستم کردن بود بر وی وگفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند
است از آنجا که نداند الا او چنانکه جوانی در میان اصحاب جنید افتاد وجند روز
سر بینا ورد مگر نماز دیگر جنید مریدی بر عقب بفرستاد که از وسوال کن که صوفی
بصفا موصوفست چگونه در یابد چیزی که او را وصف نیست مرید برفت وبرسید
جواب داد که کن بلا وصف تدرک ما لا وصف له گفت بی وصف باش تا بی وصف را دری

پای جنید چون این بشنید جنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در دنیا کرم عزت
عظیم بود و مانند او نه انسیتم و گفت عارف را هفتاد مقامست یکی از آن نایافت مراد
است از مرادات این جهان و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلی از منزلی
و گفت عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش باشد و گفت عارف آنست
که در درجات میگردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و بیان ندارد و گفت معرفت دو
قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که حق در ایشان اشکارا
کرداند و گفت معرفت مشغول بیستن بخدای تعالی و گفت معرفت مکر حق ایست یعنی هر که
بندارد که عارف است ممکور است و گفت معرفت وجود جهلست در وقت حصول علم تو گفتند
زیادت کن گفت عارف و معروف اوست و گفت علم چیزیست محیط و معروف چیزیست
محیط پس خدای کجاست و بنده کجا یعنی علم خدایراست و معروف بنده را و هر دو محیط
است و این محیط از آنست که عکس آنست که چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک
نماید و تا تو خدای و بنده می گویی شرک می نشیند بلک عارف و معروف یکیست چنانکه
گفته اند در حقیقت اوست پس معرفت با انکار بی جحود است با انکار بی یقین است
پس عزتست بی هلاک و چون بود بیچیز همه خداوند حجاب اند و گفت علم آنست
که قدر خویش بدانی و گفت اشارت مکر است و علم با ثبات مکر و حرکات عذر است و
انجه مهدات است در داخل مکر و عذر است و گفت علم توحید جدا ایست از وجود
او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سالست تا علم توحید را در نوشته

اند و مردمان در حواشی آن سخن میگویند و گفت توحید خدای دانستن قدم او بود از
حدیث یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشد اما نه دریا باشد و گفت غایت توحید انکار
توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحید است و گفت محبت امانت
خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت درست
نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من و گفت چون محبت
درست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام کرده است محبت بر صاحب علاقت
و گفت محبت افراط میلست بی منال و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا جان در راه او
سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خللست در سخاوت و
گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که بنزدیک عوام کفر نماید و اگر عوام آنرا
بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هرچه گویند ایشانرا
احتمال کنند و لایق ایشان آن بود و گفت مشاهده عزتست و وجد هلاک و گفت وجد
زنده کننده است و مشاهده میراننده و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است
و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی و گفت معاینه شدن چیزی
نایافت ذات آن چیزها مشاهده است و گفت وجد هلاک وجدست و گفت
وجد انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سرور یعنی آنجا اوصاف تو نیست
منقطع گردد و آنجا ذات نیست در عین سرور تو روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است
و غیبت او در بشریت تفرقه و گفت مراقبت آن بود که تو ساعتی باشی بفوت شده

پرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خجلت از حاضر
مشاهد و گفت وقت چون فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و
گفت صادقی اگر هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه
از وی فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود یعنی در آن یک
لحظه حاصل نتوانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کردی دیگر معنی آنست که ما هر چه
ضایع شدن حضور آن یک لحظه است که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت
و حضور جبران میدانی نتوان کرد و گفت هیچ چیز بر اولیا سخت تر از نگاه داشت انفاس در
اوقات نیست و گفت عبودیت دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکاره
نیکی اقتدا برسول خدای صلعم و گفت عبودیت ترک مشغلها است و مشغول بودن بر آنچه
اصل فراغت است و گفت عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذة
دوم اعتماد بر حرکت چون این هر دو از تو کم شد آنچه حق عبودیت است گزارده شود و گفت شکر
آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر اعلی نیست و آن آنست که نفس خود را
می بینی از مطالبت کند و با خدای استاده باشد بحظ نفس و گفت حد زهد تهی بودن دست است
و خالی بودن از مشغلهٔ آن و گفت ضعیف صدق آنست که راست گویی در مهمی که از آن
نجاة نیابی مگر بدروغ و گفت هیچ کس نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه
بعضی بیابد و گفت صادق در روزی چهل بار بحالی دیگر گردد و مرایی چهل سال بر یک
حال بماند و گفت علامت فقرا صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه نکنند و اگر

کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار
زبان زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت غایت صبر توکلست قال الله تعالی الذین صبروا
و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن است نفس را با خدای بی آنکه جزع کند و گفت
صبر فرو خوردنست تلخیها را و روی ترش ناکردن و گفت توکل آنست که خوردن طعام را ست
یعنی طعام در میان نبیند و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آنکه بودی
خدای را بودی و گفت پیش از این توکل حقیقت بود امروز علم است و گفت توکل نه کسب
کردن است و نه ناکردن اگر سکون دلست بوعده حق تعالی و گفت یقین قرار گرفتن علم بود
در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود و گفت یقین آنست که غم روزی نخوری
و اندوه روزی نخوری و آن از تو کفایت آید و آنست که بعملی که در کردن تو کرده اند
مشغول شوی که یقین او روزی تو بر ساند و گفت فتوت آنست که با درویشان
نفار نکنی و با توانگران معارضه و گفت جوانمردی آنست که بار خود بر خلق ننهی و آنچه
داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر کنی بر اهل دو سرای و مستغنی باشی بحق
و گفت خلق چهار چیز است سخاوة و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با
فاسقان نیکوخوی دوستر دارم که با قرای بدخوی و گفت حیا دیدن آلاست و دیدن
تقصیر پس ازین هر دو حالتی حاصل آید که آن را حیا گویند و گفت عنایت پیش از آب و
گل بوده است و گفت حال چیزیست که بدل فرو آید اما دایم نبود و گفت رضا رفع
اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمتی شمری و گفت فقر دریای بلاست و بلای

شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که پس و نیکی از خوف و ترک عمل کیمیای بسیم
سوف و گفت صوم تصوف از طریقیست و گفت توبه سه معنیست اول ندامت دوم عزم
بر ترک معاودت سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی
شدن ذاکرست در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت مکر آنست که کسی بر آب میرود
و بر هوا می‌پرد و همه او را درین تصدیق میکنند و اشارات او درین تصحیح میکنند
و این همه مکر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن مرید از مکر بود و ایمن بودن واصل
از مکر کفر بود پرسیدند چه حالتست که مرد آرمیده باشد چون سماع شنود اضطراب در وی
پدید آید گفت حق تعالی ذریه آدم را که در میثاق خطاب کرد که اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ همه ارواح
مستغرق لذت این خطاب شدند چون درین عالم سماع شنوند در اضطراب آیند و گفت
تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو
میراندن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو میراندن بر صفات روحانی
و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله
است و وفای بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر علیه السلام در شریعت و پ
رسیدند از تصوف گفت عزیزیست که در وی صلح نبود و دوم پرسیدند از ذات تصوف
گفت بر تو باد که در باشی ازین سخن تصوف بظاهر میگیر و از ذات سوال میکن پس
دویم الحاح کرد گفت صافیان قومی اند بخدای چنانکه ایشان اند الا خدای رسیدند
گرچه نشنیدی گفت صوفی را بجل از توحید سوال کردند گفت معنی آنست که تا چیز شود

در وی رسوم و ناپیدا گردد در وی علوم و خدای بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید چیست
گفت صفت بندگی همه ذلست و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت و
هر که این خداوند تواند کرد یا آنکه کم شده است موحد است باز پرسیدند از توحید گفت
یقین است گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خداست که کسی
را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از بقا
و فنا گفت بقا حق را و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود
از اعراض و باطن او از اعتراض سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدل صفات
محب بنشیند قال رسول الله صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمْ فَاِذَا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا
سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد سوال کردند از تفکر گفت درین چند
وجه است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که ازو معرفت زاید و تفکریست
در آلائی و نعمای خدای که ازو محبت زاید و تفکریست در وعده خدای و عذاب او
ازو هیبت زاید و تفکریست در صفات نفس و در احسان خدای با نفس و ازو
حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از تفکر در وعده هیبت زاید گوییم از اعتماد
بر کرم خدای از خدای نگریزد و بمعصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق بنده
در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای بیند و پدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خداوند تعالی فرموده است
فَسُبْحَانَ الَّذِی بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُونَ و این همه اول محقق بود که

بصفت عبودیت رسیده بود سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالیست مراقبت را انتظار
میکند انجه از وقوع او میترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون ترسد نخسبد
قال الله تع فارتقب یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق
صفت صادق است و صادق آنست که چون او را ببینی چنان باشی که شنوده باشی خبر او
و چون معاینه بود بلکه چنان او را که بکار دیدی رسیده بود همه عمر همچنان یابی و صدیق
آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال پرسیدند از اخلاص گفت
فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر چه فریضه است چون نماز
و غیر آن و نماز که فریضه است فریضه است در بهشت با اخلاص بودن و با اخلاص بودن
مغز نماز بود و نماز مغز بهشت و هم از اخلاص پرسیدند گفت فنای تست از فعل خویش
و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آیی خلق
را از معامله خدای و نفس تو دعوی ربوبیت میکند سوال کردند از خوف گفت
چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی گفتند بلا را او چه کار کند گفت بوته ایست که مرد
را بلا همی که دیدن بوته با لوده گشت هر که او را ابلا نماید سوال کردند از شفقت
بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع بایشان دهی انچه طلب میکنند و باری بر
ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگویی که ندانند گفتند تنها بودن کی درست
آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و انچه تا دیدی بنوشته اندامی و زدین تو
شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که دارم گفت

با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد بر وی فراموش بود و انچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ
چیز فاضلتر از ترسیدن هست گفت گریستن گفتند بنده کیست گفت انکه از بندگی کسان
دیگر ایمن بود گفتند مراد و مرید کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدای
چگونه است گفت دنیا را ترک گیری یافتی و خلاف هوا کردی بحق پیوستی گفتند تواضع
چیست گفت فرو داشتن سر و پهلو بر زمین داشتن گفتند میگویی که حجاب سه است
نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عامست حجاب خاص سه است دید طاعت و دید
ثواب و دید کرامت و گفت ذلت عالم میلست از حلال بحرام و ذلت زاهد میلست از بقا بفنا
و ذلت عارف میلست از کریم بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن
در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یک حال بماند نقلست که جنید
را دیدند که میگفت یا رب فردا قیامت مرا نابینا برانگیز گفتند این چه دعاست گفت از انکه
تا کسی را که ترا نبیند نباید دید چون وفاتش نزدیک آمد جان ابکشد و سوره بنهد
تا بمحبه دهر حق بدت اصحاب جان بدهم چون کارش تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر
در وضو تخلیل فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و میگریست
گفتند ای سید طریقت با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است
گفت هیچ وقت جنید محتاجتر از این ساعت نیست و حالی قرآن آغاز کرد و میخواند مرید گفت
قرآن میخوانی گفت اولیتر از من کیست که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید

وهشتاد ساله طاعت وعبادهٔ خود را می‌بینم از هوا بیک موی آویخته وبادی درآمده واو را می‌جنباند
نمی‌دانم که باد قطیعتست یا باد وصلت بر یک جانب صراط وبر دیگر جانب ملک الموت وقاضی
که عدل صفت اوست میل نکند وو راهی پیش من نهاده و نمی‌دانم که مرا بکدام راه خواهند
برد پس قرآن ختم کرد واز سورة البقره هشتاد آیت بخواند وکار سخت درآمد گفتند بگوی
الله گفت فراموش نکرده‌ام پس در تسبیح انگشت عقد میکرد تا چهار انگشت عقد کرد
ومسبحه را فرو گذاشت وگفت بسم الله الرحمن الرحیم ودیده باز کرد وجان تسلیم کرد غسال
بوقت غسل خواست تا آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیدهٔ دوست ما بدار
که چشمی که بنام ما بسته شد جز بلقاء ما باز نکند پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود
باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد شد جز بفرمان ما گشاده نگردد وچون
جنازه بر داشتند کبوتری سپید بر گوشهٔ جنازه نشست هر چند میراندند نمی‌رفت
تا آواز داد که خود را ومرا رنجه مدارید که چنگل من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوخته
اند من از بهر آن نشسته‌ام شما رنج مبرید که امروز قالب او نصیب کروبیان است که اگر
غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سفید در هوا با ما پریدی یکی او را بخواب دید گفت
جواب منکر ونکیر چون دادی گفت آن دو مقرب از درگاه عزت با آن هیبت بیامدند
وگفتند من ربک من در ایشان نگریستم وخندیدم وگفتم آن روز که پرسنده او بود
از من که الست بربکم من بودم که جواب دادم که بلی اکنون شما آمده‌اید که خدای تو کیست
کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی

خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند وگفتند او هنوز در سکر محبتست دیگری بخواب
دید گفت کار خود را چون دیدی گفت کار بغیر آن بود که ما دانستیم که صد و از ما نکته نبود
سر افکنده وخاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب
دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد وآن همه اشارات وعبارات باد برد مگر آن
دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقلست که یک روز شبلی بر سر خاک جنید استاده
بود یکی از وی مسئله پرسید جواب نداد وگفت شعر انی لاستحییه فی التراب سینا
کما کنت استحییه وهو یرانی پس گفت اگر حالت حیوة وممات یکیست من شرم دارم که پیش
خاک او جواب مسئله دهم همچنانکه در حال حیوة شرم داشتم

ذکر عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اهل اصول
بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن اسمان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه از
بزرگان طریقت وسادات این قوم بود واز محتشمان ومعتبران این طایفه بود وپیر منتقا
ابو بود وسخن او پیش همه مقبول بود وبریاضت وورع مخصوص وبحقایق ولطایف موصوف
روزگاری ستوده داشت وهرگز شکوی بر خود دست نداد ودر صحو رفت ودر تصانیف
لطیف داشت در این طریق وکلمات عالی وارادت او بجنید بود از بعد آنکه ابو سعید
خراز را دیده بود وپیر حرم بود سالها نقلست که حسین منصور حلاج را دید که چیزی می
نوشت گفت چه می‌نویسی گفت چیزی می‌نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد
واز پیش خود مهجور کرد پیران گفتند هرچه بحسین آمد از آن بلاها بسبب دعای او

بود نقلست که روزی ترجمه گنج نامه نوشته بود و در زیر سجاده نهاده و بطهارت رفته بود در
سر او صاحب شد خادم را گفت تا آن جزو را برداره و چون خادم بیامد نیافت با شیخ گفت
شیخ گفت بردند و رفت پس گفت آن مرد که آن گنج نامه برده زود باشد که دستهاش
ببرند و پایهاش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند او را بس
گنج می باید رسید او گنج نامه می دزدد و آن گنج نامه این بود که گفت آن وقت که جان در
قالب آدم آمد علیه السلام جمله فرشتگان را بسجود فرمود همه سر بر خاک نهادند ابلیس
گفت من سجده نکنم و جان بیاتم و سر بچینم شاید که لعنتم کنند و طاغی و مرایی و فاسق
خوانند سجده نکرد تا سر آدمی را ببیند و بدانست لاجرم بجز ابلیس هیچ کس را بر سر آدمی
وقوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست مگر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از انکه
سجده نکرد تا ببیند که بسر دیدن مشغول بود و ابلیس آن مرد دزد که بر دید او گنج نهاده بود
گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که بر سر چند اما سر بر و تا غمازی نکند
پس ابلیس فریاد بر آورد که انظرنی مهلتم ده و مرا مکش و لکن من مرد گنجم گنج بدیده
من نهادند و این دیو بسلامت بود صمصام لاابالی فرمود که انک من المنظرین تا مهلت
دادیم و لکن متهمت گردانیدیم تا اگر هلاک نکنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچ کس راست
گوی ندانند تا گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطانست راست از کجا گوید لاجرم
ملعونست و مطرود و مجهول و مهجور گنج نامه عمرو بن عثمان این بود و هم او در کتاب محبت گفته
است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضه انس بداشت

و سرها را پیش از جانها بیافرید بهفت هزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد
و شصت نظر کرامت و کلمه محبت بجانها را می شنوانید و سیصد و شصت بار کشف جمال بر
سر تجلی میکرد تا جمله در کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند زهوی و فخری در
میان ایشان پدید آمد حق تعالی زندان می ایشانرا امتحان کرد سر را در جان زندان کرد
و جانرا در دل محبوس گردانید و دل را در تن بازداشت انگاه عقل را در ایشان
مرکب گردانید و انبیا را علیهم السلام فرستاد و فرمانها بداد انگاه هر کسی از اهل مقام خود را
حق تعالی شان فرمود تا هر در نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر
بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که
بدانید که شما عزیزان و پیران عراقید هر کرا اندرین حجاز و جمال کعبه باید باوی گویید
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر کرا بساط قرب و درگاه عزت باید با وی گویید لم تکونوا
بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطیست از عمرو بن عثمان و این پیران
حجاز که همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد
گو درای در این راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق مهلک
و اگر این پایگاه ندارد بدعوی مکنید که بدعوی هیچ نیند هند چون نامه بجنید رسید
پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند انگاه جنید گفت بیایید و گویید از این
کوهها چه خواسته است تا گفتند که از این کوهها مراد بیست است تا صد هزار بار نیست
نشود و هزار بار هست نگردد بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت مرا ازین هفتاد

کوه آتشین که پیش نیر برده ام شبلی بهای های بگریست و گفت خنک ترا ای جنید که یک
کوه آتشین برگیری و خنک ترا اگر سه قدم برگیری که من هنوز یک دانه دو برنگرفته ام نقلست
که چون عمرو بن عثمان بصفاهان آمد جوانی که بصحبت او پیوست پس آن جوان
بیمار شد و مدتی کشید روزی جمعی بعیادة آمدند شیخ را اشارة کرد که قوال را بگوی
تا چیزی بگوید عمرو قوال را بگفت این بیت بگوی مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم
ویمرض عبدکم فاعود بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان [illegible]
شد پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده
بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد نابینا شود بعد از آن از هرچه نظر بر
افتد و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یا در چیزی
از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب
کرد بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبادة میکند از وجود هم و گفت عبارة بر
کیفیت وجد دوستان نیفتد از انکه آن سر حق است نزدیک مومنان و گفت اول
مشاهده قربتست و معرفة بعلم الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده زوائد یقین
است و اول یقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در رضا پس وزن محبت
از جهة انکه دوست نداری مگر انکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بانچه دوست
داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن
اولیتر بود و گفت صبر بر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلا بخوشی و آسانی

ذکر ابو سعید خراز قدس الله روحه العزیز

آن نخبهٔ جهان قدس
آن سوخته مقام انس آن قدوه طایر طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز
آن قطب وقت ابو سعید خراز رحمة الله علیه از مشایخ کبار و قدماء ایشان بود و اشراقی
عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت بود و کرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بی همتا
و در همه فنی جسر آمده و در مریدی بردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفتند و این
لقب از بهر آن دادند که در این امت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را در این علم چهار
صد تصنیف است و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون
را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارة
از حالت فنا و بقا او کرد و طریقت خود در این دو عبارة منضمن گردانید و در دقایق
علوم بعضی از علماء ظاهر بر وی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند ببعضی الفاظ
که در تصانیف او دیدند و آن کتاب الکتاب السر نام کرده بود معنی آن فهم نکردند یکی
آن بود که گفته بود ان عبدا رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسی نفسه
وما سوی الله فلو قلت له من این انت و ایش ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت بنده چون
بخدای رجوع کند و تعلق بخدای کرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را
هم ماسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب
حقیقة از آن نباشد که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از این قوم
گویند که تو چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود که اندامهای وی او را در سخن آید همه گویند

الله کرد اعضا و مفاصل او بر سر انامل چو بادانه بود الله که محو و نیست در وی پس در قرب بغایتی
رسد که کسی نتواند که در پیش او گوید الله از جهت آنکه آنجا هر چه بود از حقیقت بود
بر حقیقت و از خدای دور بر خدای چون آنجا هیچ الله پس بیامد بود چگونه کسی
گوید الله و جمله عقل عقلا آنجا رسید در حیرت بماند تمام شد این سخن و گفت سالها
با صوفیان بودم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بود
و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا
طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند میان حکمت و نبوت من
حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوت نبود و گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته
از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفاء بالعهود گفتند صدقت
و هر دو بر آسمان رفتند شبی رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوست
داری گفتم معذور فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو
فرمود هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته باشد و گفت ابلیس را بخواب
دیدم عصایی گفتم تا او را بدین زنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که
در دل باشد گفتم بیا گفت شما را چکنم که شما چیزی انداخته اید بجز من مردمان بدان فریبم
گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من برگشت بازنگرید و گفت مرا در شما لطیفه ایست
که بدان مراد خود یابم گفتم آن چیست گفت نشستن با کودکان و گفت بر مشغول بودم
رسول را علیه السلام بخواب دیدم که می آمد و با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما تکیه زده و

من چیزی با خود میکنم و انگشتی بر سینه میزدم رسول علیه السلام فرمود که شر آن انجر آن بیشتر
است یعنی سماع بنا باید کرد نقلست که ابو سعید خراز را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد
شبی او را بخواب دید گفت ای پسر خدای با تو چه کرد گفت مرا بجوار خود فرو آورد و گرامی کرد
گفت ای پسر مرا وصیت کن گفت ای پدر به پدری باید لیکن با خدای معاملت مکن گفتم زیادت کن
گفت طاقت ندارید گفتم از خدای یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای هیچ پیراهن
مگذار نقلست که سی سال بعد از آن بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت نفسم آن
داشت که گفت خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که بجز خدای دیگر چیزی میخواهی لاجرم
سخن او است که گفت از خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او
ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی غلبه کرد و نفس چیزی مطالبت کرد
تا از خدای طعام خواستم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس
نومید شد فکری دیگر ساخت گفتم طعام نمیخواهم باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم
عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی میگوید که این دوست ما میگوید که ما بدو
نزدیکیم و معتبر است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد
و عجز و ضعف خویش پیش در آورد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی طعام
خواستی محجوب میگشتی از آنکه طعام غیر ما بود و صبر خواستی هم محجوب میشدی که
صبر هم غیر ماست و گفت هم وقتی در بادیه شدم بی زاد مرا فاقه رسید چشمم بر منزل
افتاد شاد شدم نفس گفت سکونت یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری

بکنم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود
را بازداشته است در میان ریگ او را دریابید جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و بمنزل
بردند و گفت یکچند هر روز طعام خود دیدمی در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم روز
چهارم در من ضعیفی پدید آمد طبع بعادت خود طعام خواست بر جای بنشستم هاتفی
آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع سستی را یا طعام سکونت نفس را گفتم الهی سببی
پس قوتی در من پدید آمد و دو منزل دیگر برفتم و گفت یک وقتی که اندر بادیه جوانی
دیدم مرقع پوش و محبره آویخته گفتم سیمای او زیبا نیست و معاملتش نه چنانست چون در
وی مینگرم گویم اندر رسیدگانست و چون در محبره مینگرم گویم از طالب علمانست بپا
تا بپرسیم از کدامست گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است راه
خاص و راه عوام تو از راه خاص هیچ خبری نیست اما راه عوام اینست که تو میسپری
و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب میشمری و گفت روزی
بصحرا میرفتم ده سگ شبانان در من روی بنهادند چون نزدیک آمدند من روی
بمراقبت نهادم سگی سفید در آن میان بود با ایشان حمله کرد و همه را از من دفع کرد و
از من جدا نشد تا وقتی که در وی شدم نگاه کردم سگ را ندیدیم نقلست که روزی سخن
میگفت در ورع عباس المهتدی بگذشت و گفت یا ابا سعید شرم نداری که در زیر [illegible]
بنشینی و اخوض نبیده آب خوری انگاه در ورع سخن گویی در حال التسلیم کرد که چنان
است که تو میگویی و سخن اوست که آتش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکویی کند

و گفت ای عجب آنکه در همه عالم خدا را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت دشمنی فقرا
بعضی با بعضی از غیرت حق بود خواست که با یکدیگر آرام شو گرفت و حق تعالی مطالبه
کند اعمال را از اولیای خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده کرد و از ایشان را
که میان او و میان ایشان در آینه بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الا
بدو و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده از بندگان خود در ذکر بر وی گشاده گرداند
پس هر گاه که از ذکر لذت یافت در قربت بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای فردانیت
فرود آرد و محل جلال و عظمت بر وی گشاده گرداند پس هر گاه که چشم او بر جلال و
عظمت افتاد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل
معرفت تحیر است با فتقار پس سر دست با اتصال پس فناست با استغنا پس بقاست با انقطاع
و برسد هیچ مخلوق بالای آن اگر کسی گوید پیغمبر علیه السلام نرسید گوییم رسید اما در خود
خویش چنانکه همه را حق نه متجلی شود در حق او و هر یک را در حق آنکس و گفت هر که
گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی
جهد بوی رسد خود را در تمنی بی غایت افکند و گفت خلق در قبضه خدای اند و در ملک
او هر گاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در وهم بنده جز خدای هیچ
نماند و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها آنچه
شغلی باشد میان الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دار و گفت هر که بنفس روا است نکرد
بنور حق نگریسته باشد و ماده علم وی از حق بود و بی سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق که

زبان بنده را بدان گویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش
کرده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل فراد گرفت
درست آنست که دهد و سرای به پیند جز او و نشنود جز او و مشغول نشود جز بدو و
گفت فنا فنا بنده باشد از دوئی بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی و گفت فنا
متلاشی شدنست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت قرب پاکی دلست از همه
چیزها و آرام دل با خدای و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف او بود باطل بود و گفت ذکر
سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان
و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بود و ذکریست که دل را بذکر کرد اند و زبان را گنگ کند
قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی شدنست همه چیزها اندر
بود و بخدای باز گشتن بکلی و گفت عارف تا نرسیده است یاری میخواهد از همه چیز
و گفت حقیقت قرب آنست چون برسد مستغنی گرداند همه چیز و بدو محتاج گرداند همه
چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ چیز نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز
چیزی نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آوردن تا و فقیه آنست که بر کرده تا و گفت
تصوف آنست که صافی بود از خدا و از خویش و گفت تصوف تمکین است از ذوق و
ببعود از آواز و دعوی لذتی بود از ذکر و هم از تصوف پرسیدند گفت چیست کمان
تو بقوسی که بدهند با گشایش باشد و منع کنند تا نیابند پس ندا می کنند با سرار
که بگذرید بر ما پرسیدند که عارف را گریه بود گفت گریه او چندان بود که در راه باشد

چون بحقایق قرب رسید و طمع وصال بجنبید گریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش
نبود که بخود مشغول بود و گفت خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای و گفت
توکل اعتماد دلست بر خدای و گفت توکل اضطرابیست بی سکون و سکونی بی اضطراب
یعنی صاحب توکل باید که جان مضطرب بود در دنیا یافت که سکونش نبود هر کجا که یابد
سکونش بود در فوت یافت که هرگز حرکت نبود و گفت هر که محکم شوند کرد در این
میان او و خدا است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده شود اندر رسید و گفت عزه
مشوید بصفا عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است بخدای که شده چونست
که حق تعالی ازیشان بدید و بیشان می رسد گفت سه چیز را یکی آنکه بجز ایشان دادن حلاوت وقت
نباشد دوم آنکه بر آن موافق نباشند سوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند والله اعلم

ذکر ابو الحسین نوری قدس الله روحه العزیز

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن حق بیشی کشته درد دردو رنگ
لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه یگانه عهد بود و قدوه وقت و ظریف اهل
تصوف و شریف اهل محبت بود و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی
و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی کامل و شوقی بی نهایت داشت
و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه و مرید
سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید و در طریقت مجتهد بود
و صاحب مذهب و انصد و بعلما مشایخ بود او را در طریقت براهین قاطعست

و پنج کلمه و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهاد و معاملتش موافق
جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار
حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده
و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک سخن
گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آن نوری
گفتند که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی و نیز گفتند که او را صومعهٔ بوده در
صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نور دیدندی که
درفشیدی و از صومعه بیالا بر می شدی ابو محمد مغازلی گفت هیچ کس ندیدم بعبادة
نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان می
روم و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی و
تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که بدکان چیزی خورده
است و اهل دکان گمان بردندی که بخانه خورده است همچنین بیست سال برین نوع معاملت
کردی که کسی بر احوال او مطلع نشد نقلست که گفت سالها مجاهده کردم و خود را
بر زندان باز داشتم و پشت بر خلایق کردم و ریاضات کشیدم راه بر من گشاده نشد
با خود گفتم که چیزی می باید کرد که کار برآید و یا فرو شوم و از نفس بهم بس گفتم
ای تن سالها بمراد و هوای خود خوردی و گفتی و شنیدی و دیدی و خفتی و عیش
کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوانست اکنون در خانه رو تا ببندت بر هم و

هر چه حظ نفس است در گردنت قلاده کنم اگر با ایمان صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق
فرو شدی چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که دلهای این طایفه نازک بود هر چه ایشان بینند
و شنوند سر آن بدانند و من در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر مجاهده بریا کردم
و این خلل از منست که اینجا خلاف را راه نیست انگه گفتم اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست
بخود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود
که هر چه بر دل تابد نفس حظ خود از وی میستاند بعد از آن هر چه نفس بدان بیاموزیدی
گرد آن نگشتمی و خلاف در چیزی دیگر ندیدمی مثلا اگر او را با نماز یا روزه خوش بودی یا با
صدقه یا با خلوت یا با خلق در ساختی خلاف او کردمی آن همه را بیرون انداختم و کارها همه
برعکس گشت انگاه اسرار در من پدید آمد گفتم تو که گفت من دکان بی کامی و گفت اکنون با
میدان بگوی که کان من کان بی کانی بوده است و در من دکان تمامی ادی انگه بدجله رفتم
و میان زورق باستادم و گفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد گفتم الحمد لله
که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابوالحسین
اگر ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لکن چون تو در میان آمدی فریبست
نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله این آن ادکان چه مردان بوده
اند نقلست که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت جماعتی پدید
آمده اند که سرود می گویند و رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا می کنند
و در سردابها می روند پنهان و سخن میگویند این قومی اند از زنادقه اگر امیر المومنین

فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه منتاشی شود که سر همه این گروه اند اگر این حکم
از دست امیرالمومنین برآید من او را ضامنم بثواب جزیل خلیفه فرمود تا ایشان را حاضر کردند
و ایشان ابوحمزه و رقام و شبلی و نوری و جنید بودند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بکشند
آمد سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری بجست و خود را در پیش انداخت بصدق و بجای
رقام بنشست و گفت اول مرا بکش آن طرب کنان و خندان سیاف گفت ای جوانمرد هنوز
وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنند نوری گفت بنای
طریقت من بر ایثار است و عزیزترین چیزهای دنیا زندگانیست میخواهم تا نفسی چند
در کار این برادران کنم تا عمری نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من
دوستر از هزار سال آخرة از آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت بخدمت
باشد چون این سخن از وی بشنیدند در خدمت خلیفه عرضه داشتند خلیفه را از انصاف
و قدم صدق او تعجب آمد فرمود که توقف کنید و بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظری
کند قاضی گفت بی تحقیق ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی دانست که جنید در علوم کاملست
و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج بپرسیم شبلی چیزی از فقه بپرسیم که جواب نتواند
داد پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید داد شبلی گفت بیست دینار و نیم گفت این که کرده
است گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار
چیست گفت غرامت را که این بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش باید داد پس
از نوری مسئله پرسید در فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت

ای قاضی این همه بپرسیدی و هنوز هیچ نپرسیدی که خدای را مردانی اند که قیام همه بدوست
و حرکت و سکون همه بدو و همه زنده بدو اند و باقیند بمشاهده او اگر یک لحظه از مشاهده حق
باز مانند جان از ایشان برآید بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند
و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر
شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق اند من حکم کنم که در روی زمین یک
موحد نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که
ما را فراموش کنی نه بقبول خود ما را مشرف گردانی و نه برد مهجور که ما را رد تو چون
قبول و قبول تو چون رد است خلیفه بسیار بگریست و ایشان را بکرامتی تمام روانه کرد
که نوری یکی را می دید که در نماز با محاسن خود حرکتی میکرد گفت دست از محاسن
حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را پیش
خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت
از آن خدای گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسی که بنده آن اوست پس خلیفه گفت
الحمد لله که خدای تعالی مرا از قتل او نگاه داشت و گفت چهل سالست تا میان من و میان
دل حجاب کرده اند که درین چهل سال آرزو نبود و هیچ چیز نهمتم نبود و هیچ چیز نیکو
در دلم ننمود و این همه از آن وقت باز بود که خدای را بشناختم و گفت نوری درخشان
دیدم در غیب پیوسته در وی نظر میکردم تا همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای
تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد تا هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین بر دایم صبر

نتوان کرد الا دایم نقلست که حسین یکی و زپیش نوری شد نوری در پیش جنید بتظلم
در خاک افتاد گفت حرب من سخت شده است و طاقتم نمانده سی سالست که چون او پدید
می آید من گم می شوم و چون من پدید می آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت منست
هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که در ممتحن
و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت چنانکه در پرده شود و آشکارا شود بتو تو باشی
خود همه او بود نقلست که جمعی پیش جنید آمد و گفتند یا جنید شبانروز نیست تا نوری
بر یک خشت میگردد و الله الله میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته و
نمازها بوقت میگزارد و آداب نماز بجای می آرد اصحاب جنید را گفتند او هشیار است
و فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه میدارد و آداب بجای آوردن می شناسد پس
این تکلف است نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد جنید گفت چنین نیست که شما می
گویید که اینها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد در آنکه وقت خدمت
از خدمت محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابا الحسین اگر دانی که با او خروش
سود میدارد تا من نیز در خروش آیم ما که دانی که رضا به تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری
در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلما که تویی ما را نقلست که شبی مجلس میگفت نوری
بیامد و برکناره باستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت علیک السلام یا امیر القلوب
گفت خدای تعالی راضی نشود از عالمی در علم گفتن که او را در عمل نیارد اگر تو در عملی جای نگاه دار و اگر
نه فرود آی شبلی نگاه کرد خود را از آن بیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست

که بیرون بیامد خلق جمع شدند و پس وی فرو آوردند او را و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و
گفت یا ابا بکر تو با ایشان کردی لاجرم بر منزلت نشاندند و من نصیحت کرده ام مرا بسنگ براندند
و بمزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه گفت نصیحت
من آن بود که رها کردم خلق خدا را با خدای و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان
خدای و خلق خدای و واسطه باشی پس من نمی بینم تا الافضول نقلست که جوانی پای برهنه
از اصفهان بعزم زیارت نوری پیر وقت آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود تا یک
فرسنگ راه بجاروب برفت و گفت جوانی می آید که این حدیث بر وی ناقر است چون برسید
نوری گفت از کجا می آیی گفت از اصفهان و ملک اصفهان از جوانی اکوشکی و هزار دینار
اسباب و کنیزکی بهزار دینار صاحب جمال میداد که مرو تو این طلب را با آن مقابله کردی
جهان فریاد بر آورد که مرا من از نوری گفت اگر حق تعالی هشت هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش
مریدی نهد و او در آن نگرد مسلمش نبود که حدیث خدای کند نقلست که نوری با یکی
نشسته بود و هر دو زار میگریستند چون آنکس برفت نوری روی بیاران کرد و گفت
دانستید که این شخص که بود گفتند نه گفت ابلیس بود حکایت خدمات خود میکرد و افسانه
روزگار خود میگفت و از درد فراق می نالید و چنانکه دیدید میگریست من نیز میگریستم
جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه میگوید گفت بار
خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر
آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را

به‌بهشت بری جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی که خدای فرموده
است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم نقلست که گفت شبی طوا تنها
خالی یافتم طواف میکردم بحجر الاسود رسیدم دعا میکردم و میگفتم اللهم ارزقنی حالا و صفه
لا یتغیر منه بار خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم یکبار از میان کعبه
آوازی شنیدم که یا ابو الحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما ایم که از صفت خود بنگردیم ما
بندگان را گردانیم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد و ما ایم که بر یک صفتیم صفت
آدمی گردانست شبلی گوید پیش نوری شدم او را دیدم بمراقبت نشسته که موئی بر تن او
حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی نیکو چنین از که آموخته گفت از گربه که بر سوراخ موش بود و
او بسیار از من ساکن تر بود نقلست که شبی اهل قادسیه شنیدند که دوستی اندو ستان
خدای خود را در وادی شیران باز داشته است او را دریابید خلق جمله بیرون
آمدند و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده بود و در آنجا
نشسته شفقت کردند و او را بقادسیه آوردند پس از آن حال سؤال کردند گفت
مدتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم چون خرمابان دیدم طمع آن کردم
گفتم هنوز جای آن زمان است در من درین وادی فرود آیم تا شیران بدرند تا پیش
خرما آرزو نکند نقلست که گفت روزی در آب غسل میکردم دزدی جامه من ببرد
هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد دست او خشک شده گفتم الهی چون جامه
باز آورد تو دست او باز ده در حال نیک شد پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کند گفت

گفت چون بر ما بر دوم جامه نگاه داند که دزدی بکرها بر رفتم یکی جامه من ببرد گفتم خداوندا
جامه من باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذر خواست نقلست که در
بازار نخاس بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوختند نزدیک دکان دو غلام بچه
رومی بودند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام گفت هر که
ایشان بیرون آرد هزار دینار معزی بدهم هیچ کس را زهره نبود که گرد آن بگردد
ناگاه نوری برسید آن دو غلام بچه را دید که فریاد میکردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و پای در نهاد و هر دو را بسلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار معزی پیش نوری
نهاد نوری گفت برداد و خدای را شکر کن که این مرتبت که مرا داده اند بناکی فتی داده اند که
دنیا را باخرت بدل کرده ام نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر
پیش نوری بردم و او آتش بدست کرده بود و انگشتان او سیاه شده سبحان نا
شسته نان میخورد گفتم پی هیچ او بر دیست در حال زنی بیامد و مرا گفت که دزد جامه
من برده و مرا پیش امیر بردند نوری بیامد و کس امیر را گفت او را مرنجان که جامه آنک
می آرند نگاه کردند کنیزکی می آمد و رزمه جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ
مرا گفت دگر گویی که پی هیچ او بر دیست زیتونه گفت توبه کردم نقلست که نوری بیمار شد
جنید بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب
بعیادت او آمد پس با یاران گفت هر کس از این بیماری جنید چیزی برگیرید تا او صحت
یابد گفتند برگرفتیم جنید حالی برخاست نوری گفت این نوبت که بعیادت آیی چنین آی

بجنان که گل و میوه آری نوری گفت پیری را دیدم ضعیف و پشت کوژ که تازیانه میزدند و او صبر
میکرد پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و پشت کوژ چگونه صبر کردی
بر آن تازیانها گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم گفتم پیش تو صبر که چیست
گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن نقلست که از نوری سوال کردند
که راه بمعرفت چونست گفت هفت دریاست از نار و نور چون هر هفت گذاره کردی آنگاه
لقمهٔ کردی در حلق او چنانکه اولین و آخرین را بیك لقمه فرو بری نقلست که یکی را از ناصحا
بوجهی در اگشت و بوجهی اشارت بغیب کردی گفت او را بگوی که نوری سلام میرساند
و میگوید قریب فریب الجذ مادر آیتم بعید بعید و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهدهٔ
ربوبیت است گفتند آدمی کی مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای
فهم میکند بلاء او در بلاد الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت
مستغنیست از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق سرا بلست صدق سوال کردند
از وجد گفت بخدای که ممتنع است که زبان از بعث حقیقت او کند است بلا غنا در
از وصف جواهر که کار وجد برگزیدن کارهاست و هیچ دردی نیست دردمندتر
از معالجهٔ وجد و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها
بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه گفتند دلیل چیست بر خدای گفت خدای گفتند
پس حال عقل چیست گفت عقل عاجزیست و عاجز دلالت نتواند کرد بر عاجزی که مثل
او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول علیه السلم ننهد گشاده

نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس
صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجهٔ اعلا با حق بیارامیده اند و از غیر او
رمیده نه مالك بود و نه مملوك گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند وی نیاید
و او در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه علم است و نه رسوم اخلاقی بود یعنی
اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست
که تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم بود نه بعلوم و گفت تصوف
آزادیست و جوانمردی و ترك تکلف و سخاوت و گفت تصوف ترك جمله نصیبها نفس
است برای نصیب حق و گفت تصوف دشمنی دنیاست و دوستی مولی نقلست که نابینایی
دمی الله الله می گفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی زنده
نمانی این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا افتاد در نیستانی درو کرده و بیخ
میکرد و آن نی در پای و پهلو او میرفت و خون روان شد و از هر قطرهٔ خون الله الله
بدید می آمد بو نصر سراج گوید چون او را از آنجا بخانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله
گفت آخر هم آنجا میروم و در آن وفات کرد جنید گفت تا نوری وفات کرد هیچ کس خبر
حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود **ذکر عثمان حیری قدس
الله روحه العزیز** آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن
ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیت آن جگرسوختهٔ جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و
پیری قطب وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوف

بود و رفیع قدر و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات
و وعظی شافی داشت و اشاراتی بلند و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و سخنی مونق
و موثر داشت و هیچ کس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین
گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست عثمان در نشابور و جنید در بغداد
و ابو عبدالله الجلا در شام و عبدالله محمد الرازی گفت جنید و رویم و یوسف حسین و
محمد فضل و ابو علی جوزجانی و غیر ایشان از مشایخ بسی دیدم هیچ کس از این قوم شناسا
تر بخدای از ابو عثمان حیری نبود و اظهار تصوف در خراسان از وی بود و او با جنید
و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود
از یحیی معاذ دوم شاه کرمانی سوم ابو حفص حداد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران
چندان بهره نیافت که او یافت در نشابور بود و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن
اهل تصوف بیان کرد و ابتدای او آن بود که گفت دلم پیوسته چیزی از حقیقت می
طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بر آن می بودم که
چیزی عامه بر آنند چیزی دیگر است و شریعت را اسراریست ظاهر نقلست که روزی
بدبیرستان میرفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک
و دواتی زرین در دست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده بکاروانسرای
کهنه درنگریست خری دید پشت ریش که کلاغ از جراحت او میکند و او را قوت آن
نبود که براند رحم آمدش غلامی را گفت تو چرا با منی گفت تا هر اندیشه که در خاطر تو گذرد

با آن نو یار باشم در حال جامهٔ خز بیرون کرد و بر دراز گوش پوشید و دستار قصب بر وی
فرو بست در حال آن خر بزبان حال در حضرت عزت مناجاتی کرد بو عثمان هنوز بخانه
نرسیده بود که واقعه مردان بوی فرود آمد چون شوریده بمجلس یحیی افتاد از سخن یحیی
معاذ کاری بر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی ریاضت
کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را میلی
عظیم بدید آمد دستوری خواست و بکرمان شد بخدمت شاه شاه او را بار نداد گفت
تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نیاید که
رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجاء یحیی را تحقیق است و تو از تقلید بسیار تضرع
نمود و بیست روز بر آستانه او معتکف شد تا بار داد و مدتی در صحبت او بماند و فواید
بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بزیارت بو حفص عثمان با وی بیامد و شاه قبای
پوشید بو حفص را شاه استقبال کرد و ثنا گفت بس بو عثمان را همت صحبت بو حفص
بود اما حشمت شاه او را از آن منع میکرد که چیزی گوید که شاه غیور بود و بو عثمان از خدای
میخواست تا سببی سازد که شاه پیش بو حفص بماند از آنکه کار بو حفص عظیم بلند میدید
چون شاه عزم بازگشتن کرد بو عثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بو حفص گفت یا شاه بحکم
انبساط این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است شاه روی بعثمان کرد و گفت اجابت کن
شیخ را بس شاه برفت و بو عثمان اینجا بماند و دید آنچه دید تا بو حفص در حق بو عثمان گفت
که آن وعظ یحیی معاذ او را بدین پایه آورد تا کی صلاح باز آید یعنی نخست آتشی بود کسی

بایست تا امتحان یادت کند و بنود نقلست که بوعثمن گفت هنوز جوان بودم که بوحفص مرا از پیش
خود براند و گفت نخواهم که در نزدیک من آیی هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر وی کنم
همچنان روی سوی او باز پس رفتم گریان تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی
ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا او را می‌دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان
شیخ چون مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب گردانید و دختر
بمن داد و سخن آنست که چهل سالست تا خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره
نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی نقل نکرده است که من در آن ساخط بودم و دلیل بر
این سخن آنست که منکری بود او را بدعوت خواند بوعثمن برفت تا بدر سرای او گفت ای
شکم خوار چیزی نیست باز گرد بوعثمن باز گشت چون پاره باز آمد آواز داد که ای شیخ
بیا باز گشت گفت نیکو جدی داری در چیزی خوردن خو ره چیزی گفت نیست برو
شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت سنگ هست اگر میخوری بر شیخ برفت
همچنین با نام سامی خواند و میراند و شیخ می‌آمد و میرفت که هیچ تغیری در وی بدید
نیامد بعد از آن آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت
تو چه مردی که چهل بار ترا بخواندم یک ذره تغیر در تو بدید نیامد بوعثمن گفت
این سهل کاریست کار سگان چنین باشد که چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند و
هیچ تغیر در ایشان بدید نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابرند کار مردان
کاری دیگر است نقلست که میرفت روزی یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در

خشم شدند خواستند که آن کس را جفا گویند بوعثمن گفت هزار شکر می‌باید کرد که کسی سزای
آتش بود بخاکستر با وی صلح جو کنند بوعمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس بوعثمن
و مدتی بر آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جا که او را
میدیدم میگریختم روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان منشین مگر
معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون
معصوم باشی اندوهگین شود و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلای تو بجان
کشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم
نقلست که جوانی قلاش میرفت رباب در دست و سرمست ناگاه بوعثمن را بدید موی در
زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید پنداشت که احتساب خواهد کرد بوعثمن
از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان چون آن
بدید توبه کرد و بخانقاه شد شیخ غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر بر آورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی تو تمامی باید کرد در ساعت واقعه مردان بر وی فرود
آمد چنانکه بوعثمن در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابوعثمن مغربی برسید بوعثمن
حیری گفت ای شیخ در رشک می‌سوزم که هر چه ما بعمری در آن طمع میداشتیم
رایگان بر این جوان درافکندند که از معده اش بوی خمر می‌آید تا بدانی که کار خدای دارد
نه خلق نقلست که یکی از وی پرسید که بزبان ذکر می‌گویم و دل با آن یار نمی‌گردد گفت شکر
کن که یک عضو باری مطیع شد و یکی را از تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند

نقلست که مریدی پرسید که چه گویی در حق کسی که جمعی برپای برخیزند خوشش آید و
اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان جمعی گفت از من مسئله چنین
پرسیده اند چه گویم چنین کسی ما که اگر در زمین بماند گو خواه ترسا میر و خواه جهود او
نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از ادب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ
بسخن همزبان نشد و ریاضات کشید و درین مدت میگفت که سری از اسرار با من بگوی
تا بعد از ده سال چون شیخ گفتی و پرسید از ادب بگذشت فهم من فهم این سخن بذان
ماند که از بوسعید بوالحید رحمة الله علیه پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه گو ذکا
ما گویند که بچون باک کن آنگاه حدیث ما کن و گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید
کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول علیه السلام بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و
صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه روی کردن
که تا باشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت کو نمیری چیزی
شنود از علم این فهم و اما کار نفرماید نور آن با آخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بذو
رسد و هر که از وان سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان
کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی چند برآید فراموش شود و گفت هر که در ابتدا
ارادت درست نبود او را بروزگار بنفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خود امیر
کند بدعت گوید و گفت هیچ نبیند با هیچ از و نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه
حالها خود را نکوهیده بیند و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد

منع و عطا از روی عز و گفت عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن او
از علم خود بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما
درین طریق خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت
ریای باطن بود و گفت ستار است از آنکه خدای تو معرفت عزیز کرد که او خود را بمعصیت
ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای
و تواضع و مراقبت و هر که اندیشه او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که شکر
کند در آخرت و باید ای این عیب در آخرتش بدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
خویش از راحت و عز و ریاست دلی فارغش بدید آید و رحمت بر بندگان خدای و گفت
نهد دست داشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست هر که بود گفتند و هکذا
آن بود که پروای آنش نبود که از اندوه برسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است
اگر سبب معصیت نبود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق
خوف پرهیز کردنست از روزگار در ظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و
خوف عام در مستقبل و گفت خوف تو بخدای رساند و عجب دور کرداند و گفت صبر
آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص
بر آنچه در دل ایشان آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنکه بنده
از جهل خویش یاد کند و گفت توکل بسنده کردنست بخدای از آنکه اعتماد بر وی باید
و گفت هر که از جبا سخن گوید و شرم ندارد از خدای از آنچه گوید او مستدرج بود و

هر که یقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود و گفت شوق ثمرهٔ محبت بود
هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای و لقای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل
بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بذو اشتیاق پدید آید و بقدر آنکه بنده از دور
ماندن او و از راندن او می ترسد و گفت بحقیقت محبت درست گردد و علامت ادب
بر دوست موکد گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه جز محبوب محو گرداند
و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت نقیض آن بود
که علمی که بدانی بعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمه رضا است والرضا باب الله الاعظم
و گفت زهد از حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت و گفت علامت
سعادت آنست که مطیع باشی و می ترسی که نباید که مردود باشی و گفت علامت شقاوت
آنست که معصیت میکنی و امید داری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد
پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت تو در زندگانی از متابعت کردن شهوات خویش
چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و براحت برسی و گفت صحبت کن با اغنیا بتعزز
و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل بر فقرا شرف نفس و گفت شاد بودن تو
بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت پاک
ببرد و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و گفت موفق
آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او بر هوای نفس خویش بگزیند
و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند

خوار و حقیر داشتن خلق را پیمایی است که هرگز روا نپذیرد و گفت بر اخلاق خویشان ایمن مباشید
مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف هوای ایشان کنند جمله خداوند از اخلاق
کریم خداوند ان اخلاق لئیم باشند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع
در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هر قطع افتد امید را از دنیا غنیمت
بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و ادب انس اغنیا خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش
عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَىٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ
و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و
اخلاص خاص بر ایشان رود نه بایشان بود طاعتها می آید شان و ایشان از آن بیرون
و ایشان را در آن طاعت دید نیفتد و از آن بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت
است با حق تعالی و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدوام نظر بخالق نقلست که یکی
از وی عزم حج کرد گذر بر نشابور کرد و بخدمت بوعثمن شد و سلام کرد و جواب نداد فرعا
یکی با خود گفت مسلمانی را سلام کند جواب ندهد بوعثمن گفت حج چنین کنند که مادر را
در بیماری بگذارند و بی رضای او برون آیند گفت بازگشتم و تا مادر زنده بود توقف کردم
بعد از آن عزم حج کردم چون بخدمت شیخ بوعثمن رسیدم مرا باعزاز و اکرامی تمام بنشاند
میلی من در خدمت او بود و گفت جهدی بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و بر آن مدتی
بودم تا وفات کرد در حال مرض موت پسر پیش جامه بدرید و فریاد کرد بوعثمن گفت ای
ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود کما قال

کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان تسلیم کرد رحمة الله علیه ذکر ابو عبدالله
الجلا قدس الله روحه العزیز آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل امانت آن برگزیده
مقامات آن آینه کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبدالله بن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ کبار
شام بود و محمود و معتمد و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق متعارف و
دقایق و لطایف بی نظیر بوتراب و ذوالنون را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشته
ابو عمرو دمشقی گفت از او شنیده ام که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای
کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم بدر خانه رفتم و در بزدم
پدرم گفت کیست گفتم فرزند تو گفت ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم و ما بخشیده
باز نستانیم در بمن نگشاد و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او
متحیر شدم و در مقابله او بایستادم جنید می گذشت گفتم یا استاد این چنین روی با آتش
دوزخ بخواهد سوخت گفت این بازارچه نفس است و دام شیطان که ترا بر این میدارد
نه نظاره عبرت که اگر نظاره عبرت بودی در هر ذره از عالم اعجوبه موجود است اما زود
باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر در وی معذب شوی گفت چون جنید برفت مرا قرآن
فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری و توبه کردم تا قرآن عطا کرد اکنون
چند گاه هست که زهره آن ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم و یا وقت خود را
بنظر کردن در اشیا ضایع کنم نقلست که سوال کردند از فقر خاموش شد پس برفت
دمی و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن

گویم از آن صدقه کردم و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا بنزدیک تربت مصطفی
علیه السلام رسیدم گفتم یا رسول الله بمهمان تو آمدم پس در خواب شدم پیغمبر را دیدم علیه
السلام که گرده بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست من بود پرسیدند که
مرد کی مستحق اسم فقر شود گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه تا بیت کرد گفت
آنگاه که نوشته دست چپ بیست روز بر وی هیچ ننویسد و گفت هر که مدح و ذم پیش
او یکسان بود او زاهد باشد و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت عابد بود و هر که
افعال همه از خدای بیند موحد بود و گفت همت عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز
باز نگردد و گفت زاهد آن بود که بدنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود تا دل
بآسانی از وی برتواند داشت و گفت هر که بتقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام
محض خورد و گفت صوفی فقیریست مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع استی
حکم فقیر آنستی که بر وی بتقوی شکر فقر فرضست و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت
و گفت خایف آن بود که از عمها او را ایمن کنند و گفت هر که بنفس خویش بمرتبه رسد
زود از آنجا بیفتد و هر که او را برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت بود و گفت هر حق که با باطل
با او شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آید بجهت آنکه حق غیور است و گفت قصد
کردن تو بدر دوست تا از حق دور کند و محتاج خلق کرد اند نقلست که چون وفاتش
نزدیک آمد می خندید و چون بمرد همچنان می خندید طبیب گفت مگر زنده است چون نگاه کردند
مرده بود ذکر ابو محمد رویم قدس الله روحه العزیز آن صفی بوده

شناخت آن ولی فتنه نواخت آن نزهت بی زلّت آن برد بی برد آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو
محمد رویم رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ کبار بود و محمود و محرم سرّ جنید بود و باامانت و دین یکی و همه متفق
بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم تفسیر نصیبی
تمام داشت و در فنون علم حظّی بکمال و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست
و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضات بلیغ کشیده و سفرها بر توکل کرده و تصانیف
بسیار دارد در طریقت نقلست که گفت بیست سالست تا در دل من ذکر هیچ طعام گذر
نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت روزی در بغداد گرمگاهی بکویی
فرو شدم تشنگی بر من غالب شد از خانهٔ آب خواستم کودکی کوزهٔ آب پر و آورد
چون مرا دید گفت صوفی بروز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم نقلست که یکی
پیش او آمد و گفت حال تو چونست گفت چگونه باشد حال آنکس که دین او هوای او
باشد و همت او دنیا نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی و برسید
که او را چون که حق تعالی بر بنده فریضه کرد چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن و الانس الا
لیعبدون و گفت حق تعالی پنهان کرده است چیزها در چیزها مکر خویش و گفت
حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعید لاجرم در هیبت بود و حاضری است
شاهد وعده لاجرم دایم در عتب بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود
گفت حق تعالی تا گفتار و کردار درویشی کند آنگاه گفتار باز گیرد و کردار بتو بگذارد و
آن نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هردو باز

گیرد آفتی بود و گفت نشستن تو با هر گروهی که بود از مردمان سلامت‌تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را که متابعت ایشان بحقیقت ورع و
مداومت صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق کنند خلافی کند
خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ کند و بر خود
تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود و گفتند
آداب سفر چگونه باید گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت
منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و صحبت کن بر صاحب بساط تا وقتی که بگذری از صراط و
گفت تصوف مبنیست بر سه خصلت تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل
و ایثار و ترک کردن اعتراض و اختیار و گفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و
گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در دوستی او از هوای خود و در وفای او از جفای
خود تا فانی شوی بکل بکل و گفت توحید محو آثار بشریتست و تجرید الهیت و گفت عارف را
آینه ایست که چون در آن بنگرد مولای او بدو متجلی شود و گفت تمامی خفایق آن بود که فنا
علم و گفت قرب زایل شدن جمله معترضاتست و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید
از ماسوی الله و نفس خود و گفت انس سرور دلست بحلاوت خطاب و گفت انس خلوت
گرفتنست از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و منیت کسی را بود که کام فراخ
نهد و گفت محبت وفاست با وصال و حرمتست با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است
برسیدند از نعت فقر گفت فقر آنست که نگاه دارد سر خود را و گوش دارد نفس خود را

وبگذارد فرایض خدای و گفت صبر ترک شکایتست و شکر آن بود که اگر توانی بود در آن
نکنی و گفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه و گفت تواضع ذلیل قلوبست در جلیل علام الغیوب
و گفت شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظ راحتست و خطرات
و اشارات اشارتست و گفت نفس زدن در اشارات حرامست و در خطرات و مکاشفات
و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن
و گفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد و گفت رضا آنکه اگر دوزخ را بر دست راستش
بدارند نگوید که از چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکامست بدلخوشی و
گفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای عوض چشم ندارد نقلست که عبدالله خفیف
وصیت خواست از وی گفت کمترین کاری درین راه بدل دوست اگر این بخواهی کرد بترهات
صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد
خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود تا خود را بری سازد و محجوب کرد تا جنید گفت ما
عارفان فارغ مشغولیم و دوم مشغول فارغ **ذکر ابن عطا قدس الله روحه
العزیز** آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر
بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید
و در فنون علم آیتی بود با اصول و فروع مفتی و هیچ کس را از مشایخ پیش از وی در اسرار
تنزیل و معانی و تاویل آن علم و بیان و لطایف آن نبود که او را و کمالی عظیم داشت و جمله
اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و بجز او را در تصوف

مسلم نداشتی و او انکار مریدان جنید بود نقلست که جمعی بصومعه او شدند جمله صومعه
دیدند تر شده گفتند این چه حالتست گفت حالتی بر من آمد از خجالت گرد صومعه میگشتم
و آب از چشم میریختم گفتند چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن یکی گرفته بودم یادم آمد هزار
درم نقره بثواب خداوندش را دادم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حالم چه شود پرسیدند
که هر روز چند قرآن برخوانی گفت پیش ازین در شبان روزی ختمی کردمی اکنون چهارده
سالست که میخوانم امروز بسورة الانفال رسیدم یعنی پیش ازین بغفلت میخواندم
نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری می شد با پسران دزدان
بر وافتادند و یک یک پسر او را گردن میزدند و او هیچ نمیگفت تا نه پسر را گردن زدند
چون آن دیگر را خواستند که بقتل آرند روی بپدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدری که
تویی نه پسر ترا گردن بزدند و تو می خندی و چیزی نمی گویی گفت جان پدر آنکس که
این میکند با او هیچ نتوان گفت که او خود میداند و می بیند و می تواند اگر خواهد همه
را نگاه دارد دزد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد گفت ای پیر اگر این سخن پیش
ازین میگفتی هیچ پسرت کشته نمی شد نقلست که روزی با جنید گفت اغنیا فاضلتر
اند از فقرا که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی واسطه بود
محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از
درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا
لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب مخالفت دوست باشد و عذر

در موجب نقص بود و من بتوانم بخلاف گویم حرفی در عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را
غنی کرده است و بنده از سر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما
در فقر سر از سوی حق می افتد که بنده را فقیر داد تا بنده بسبب فقر از همه رنج کشید بلا را
عذری می باید خواست و عذر از حق بود که عز همه چیز ها است که هر که فقیر تر بود بحق
غنی تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگر تر بود از حق دور
تر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند دو ثلث از دینش برود و درویش که بر توانگر مغرور
توانگری بود کرد از آنکه چون بود که ایشان بحقیقت مرده گانند که ایاکم و مجالسة الموتی
و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابی که پانصد سال انتظار باید
کشید از عذری که اهل آن به پانصد سال غرق وصل باشند بکجا بهتر باشد چگونه بی که
پیغمبر علیه السلام مریدان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگان را بعطا توانگر میکرد
بچه توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول قول جنید است والله اعلم بالصواب
نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی
اشتقاق کرده اید که در مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترک کرده اید این از دو
بیرون نیست یا تمویه میکنید و حق را تمویه بکار نیاید پس درست گشت در مذهب
شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می کردید سخن را بر مردمان ابن عطا گفت از بهر آن کردیم
که ما را بدین عزت بود از آنکه بر ما عزیز بود نخواستیم که جز این طایفه این را بدانند و
نخواستیم که لفظ مستعمل عام بکار داریم لفظی خاص پیدا کردیم و او را کلماتی عالیست

و گفت بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هرچه نگفته اند مگوی و هرچه
کرده اند مکن و گفت هر که مرد را که جویند در میدان علم جویند آنگاه در میدان حکمت آنگاه در
میدان توحید اگر درین سه میدان نبود طمع از دین او گسسته کن و گفت بزرگترین دعویها
آنست که دعوی کند در خدای و اشارت کند بخدای یا سخن گوید از خدای و قدم در میدان
انبساط نهد این همه که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت نشاید که بنده التفات کند بصفات
و بصفات فرود آید و گفت هر علمی را بیانیست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی
و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی اند مخصوص پس هر که میان این احوال جدا تواند
کرد او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را با ادب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را
بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق
و گفت بزرگترین غفلتها از غفلت است که از خدای غافل ماند و از فرمانهای او و از معاملت
او و گفت بنده اینست مقهور و عمل نیست معدود و در دین میان هر دو نیست معذور و گفت
نفسهای خود را در راه هوای خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات
صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن خواست بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست سال
در شیوهٔ نفاق قدم زند و درین مدت یک قدم بپای نفع بر ادبی برداند فاضلتر از آنکه شصت
سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود طلبد و گفت هر که بچیزی بجز خدا تعالی
ساکن شود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلیست که موافق تدبیر بود و بد
ترین طاعات طاعتیست که از عجب خیزد و بدترین گناهها گناهیست که توبه از پس آن باشد

درآید و گفت آرام گرفتن با سباب معذور شدن نیست وایستادن با احوال و بریدن از محول
احوال و گفت باطن جای نظر حق است وظاهر جای نظر خلق جای نظر حق بپاکی سزاوارتر از جای
نظر خلق و گفت هر که اول مدخل او بهمت بود بخدا رسد و هر که اول مدخل او آرزو
بود بدنیا رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرایی
بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزی و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی
و محفلی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آنند و
گفت دلها را شهوتیست و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کنند شهوات
ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت
نفس بی ادبیست و بنده را مامور است بملازمت ادب نفس باجزا او سرشته است میرود
در میدان مخالفت و بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بی هر که عنان او گشاده
کند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای چه دشمن تر گفت دوست نفس و حاجات
او و عوض جستن بعضا خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت
مومن ذکر و جهد بود و گفت اضافت که در میان بنده و خداوند بود در سه منزلت است استعانت
و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن
و از خدای کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته بود با آداب صالحان او را صلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود با آداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس بود
و انبساط و گفت هر که را از ادب محروم گردانیدند از همه خیراتش محروم گردانیدند

و گفت تقصیر در ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال بگناه در گذارند و
صدیقان را بچشم زخمی ما التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت
عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارات حقیقت و گفت موحدان بر چهار
طبقه اند طبقه انکه در وقت و حالت میکنند دوم انکه نظر در عاقبت میکنند سوم انکه
نظر در حقایق میکنند و گفت ادناء منازل مرسلان ملاء اعلاء مراتب شهداست و ادناء
منازل شهدا اعلاء صلحا و ادناء منازل صلحا اعلاء منازل مومنان و گفت خدای را بندگانند
که اتصال ایشان بحق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن بود ایشان را حیات نبود
الا بدو و بسبب اتصال دلهای ایشان را بصفاء یقین نظر دایم بود نه و گر حیات ایشان بحیات
او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف کرد در ربوبیت در سر و
صاحب آن نفس زنده بود حرام گردد و بر وی که هرگز بان بیاید و گفت غیرت فریضه است
بر اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت ندامت و در محبت و گفت اگر صاحب
غیرت را حالی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب
غیرت چنان بغایت که هر که او را بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد و گفت
همت آنست که هیچ از عوارضات اباطیل شوا نگرداند و گفت همت آن بود که در دنیا نبود
و گفت زندگی محبت بند است و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی
موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این
زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گویم باطنش

همه توحید کرده بود یک ذره از باطنش بیخبر نبود چنانکه زبان می جنبانید چنانکه باید بگفت
سی سال است تا باز بید را همی جویم و نیز ذکری صاحب همت منقطع شدن نفس و منقطع شدن
نفس آن بود که اگر در آن همت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلم لی مع الله وقت
الحدیث نه مقرب در گنجد که نبی مرسل نه جبرئیل و گفت علم سه است علم معرفت و علم عبادة و علم
عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را
حقی و هر حقی را حقی بعوض هر حقیقت را که تو دانی اسم بنده بود و آن بسیار است و بی نهایت
و چون بی نهایت بود حقیقتی را حقی بود و گفت حقیقت توحید نسیان توحید است
و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است و گفت صدق توحید آن بود که قائم بیکی بود
و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد و
گفت وجد انقطاع اوصافست تا نسیان ارادت عاند همه اندوه و گفت هر گاه که تو یاد وجد
توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان نبوت برخاستن حجابست میان قلوب و علام
الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون از این هر دو در ماند هیچ دود
نماید و گفت هر که توبه بعهد درست بود توبه وی مقبول بود و گفت عقد آلت عبودیت است
نه اسراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل کند بر خدای و یا متوکل بود بر خدای بر توکل خویش
نه برای نسبتی دیگر و گفت توکل حسن التجا است بخدای تع و صدق افتقار است بدو و گفت
توکل آنست که با شدت فاقه در تو بد بینیاید بهیچ سبب باز نگری و از حقیقت سکوت
بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود

هیبت و حیا و انس و گفت رضا نظر کردنست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده
است و از دست داشتن خشم است و گفت رضا آنست که بدل بیند و چون نظاره کند یکی آنکه بیند
که مرا اختیار کرده انکه فاضلتر است و نیکوتر و گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات و
گفت تعقیب اظاهریست و باطنی ظاهرش نگاه داشتن حدها است و باطنش نیت و اخلاص
پرسیدند که ابتداء این کار چیست و انتها کدام گفت ابتدااش معرفتست و انتهااش توحید
و گفت فرار کردن دو چیز است اداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت ایشان دانستن
با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله تو با خدای بادب کنی بنهانت
و آشکارا چنانکه این بجای آوردی ادب یافتی گفتند از طاعت کدام فاضلتر گفت مراقبت
حق بر دوام وقت پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه
زدن آتش در وی گفتند شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از و خیزد و گفت
چون آوازه عصیان آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر سیم و زر حق تع بایشان
وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شود نگرییم حق تع فرمود
که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما
گردانم یکی با وی گفت عزلت خواهم برفت گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق میبری
گفت پس چه کنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق نقلست که اصحاب خود را گفت
بجه بلند کردم و بعضی گفتند بصوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة و بعضی گفتند
بمجاهده و محاسبه و موانست و بذل مال ابن عطا گفت بلند بیافت آنکه یافت الا بتجلی

حرمت نقلست که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود و گفت ترك ادب میان اهل ادب
ادبست چنانکه رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
که با ایشان صافی تر بود چون عثمان رضی الله عنه در آمد پای کرد کشید نقلست که ابن عطا
را بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او بسیار
جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت وزیر در خشم شد و فرمود تا موزه از پایش
بکشیدند و بر سرش می زدند تا بمرد و او را در آن میان گفت قطع الله یدیك و رجلیك
دست و پایت ببریده کرداناد خدای تعالی بعد از مدتی خلیفه بر وی خشم کرد و فرمود تا دست
و پای او ببریدند بعضی مشایخ بدین جهت ابن عطا را باز دادند یعنی جواب کسی
کرد اهتش از آن را انجام کرفت دعای بد کرد بایستی که دعای نیك کردی اما عذر چنین
گفته اند که تواند بود که از آن دعای بد کرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان و
گفته اند که او از اهل فراست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق
بر زبان او راند و او در میانه نبود و ما چنان می نماید که ابن عطا او را نیك خواست
تا او درجه شهادت یابد و درجهٔ خواری کشیدن در دنیا از منصب و مال و جاه و
بر سری کشش و این وجهی نیکوست چون چنین دانی ابن عطا او را نیك خواسته
بود که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهلست ذکر ابرهیم رقی قدس الله
روحه العزیز آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام صبح سابق آن در شام
صبح صادق آن فانی خود باقی متقی ابرهیم بن داود رقی رحمة الله علیه از اکابر علما و

مشایخ بود و از قدمای طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلمات عالی داشت و از بزرگان
شام بود و از اقران جنید و ابن جلا و عمری دراز یافت نقلست که درویشی در مادی
میرفت شیخ قصد او کرد چون درویش بگریست بغرید و روی بر خاك نهاد و
برفت و درویش در جامهٔ خود نگاه کرد پارهٔ از جامهٔ شیخ رقی بر جامهٔ او بود دانست
که شیخ حرمت آن داشت و گفت معرفت اثبات حقست بیرون از هر چه وهم بدو
رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است و گفت
نشان دوستی حق بر گزیدن طاعت اوست و متابعت رسول او علیه السلام و
گفت ضعیفترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی ترین آن بود
که قادر بود بر ترك آن و گفت قیمت آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را
هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او یا
وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا
از شرط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای ضمان کرده است
و گفت آنچه کفایتست بتو میرسد پس رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن است
و گفت کفایت درویشان توکلست و کفایت توانگران اعتماد بر املاك و اسباب و گفت
ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت تا مادام که در دل
تو حظی بود اعراض کون را تیقن دادن که ترا نزدیك خدای ترا هیچ نظری نیست
و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای در دست آنست که در عز خویش خوار شود و

گفت بسنده است ترا از دنیا و چنین یکی صحبت فقرا و حرمت اولیا

ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد
آن خو کرده تقوی آن برورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد
و عباد این قوم بود و در تابعین بزهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمال داشت و معرفت
و حالات خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاعی کلی داشت و کلماتی شافی
دارد و بسیار مشایخ را دیده بود نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن
نخورد و برگ خرما می تافت و از مزد آن قوت میساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت
که مرا ابراهیمی نبود مگر حقه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود بدو
حبه فروخته و آن آنست که ببقال از چیزی میخریدی او دانگی کم کرد و بوسه سودی ام
بسبب آنکه ترا می شناخت مسامحت کرد بپای صلاحیت تو و این حکایت را برعکس این نوشته
اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحذیفه نوشت که هر که فضائل تو دیگر او دوستی
از نگاه بدارد او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و
من میترسم که اگر ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر که درم
و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش
و گفت اگر شبی بصدق با خدای خویش کار بکنم دوستتر دارم از آنکه در راه خدا شمشیر
زنم و هم بحذیفه نوشت که اما بعد وصیت میکنم بتقوی خدای و عمل کردن بانچه تعلیم داده
است ترا و مراقبت چنانکه هیچ کس نبیند ترا الا که مراقبت کنی الا خدای تعالی و ساختگی

کردن چیزیرا که هیچ کس را در دفع آن حالتی نیست و در وقت فرو آمدن از پشیمانی سود
نیست شبلی گفت از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی هر
که را بینی چنان دانی که او بهتر است از تو و گفت اندک ورعی اجزای بسیار عمل دهند و اندک
تواضع را اجزای بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از
هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آن را که بالای تو بود در زینت و اگر
ذلی بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی رجوع کنی بخدای و بر توانگران تکبر کنی
و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و گفت توبه ده مقام است دور بودن از جاهلان و
ترک گفتن باطل را و دوری کردن از متکبران و در رفتن محبوبات و شتافتن بخیرات
و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و ضیفه قوت و
گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و
ایثار مولی و صفای معنی و منزه شدن بعزی و اختتام مشفق و زهد در مباح و طلب
ادراج و قلت در واح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی آنست که بدانی که بنده زهد
شواند ورزید الا بایمنی بخدای تعالی و گفت علامت ورع ده چیز است دلیل کردن در
متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و
گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن بر رضای رحمان و از رضای خلق ساختن
با امانات و دوری کردن از مواضع آفات و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از
مباهات و گفت علامت صبر ده چیز است حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر

طلب انس و نفی جزع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصاء در واجبات و صدق
در معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو کردن شهوات را
از دل مکر حق است که مرد را بر آنکه باز پی اختیار یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت
را علامت است برگزیدن آنچه خدای تعالی برگزیده است و عظیم نیکو کردن بخدای تعالی و شناخت
افزونی و تقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای
تعالی و گفت صدق را علامات است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
و ترک طلب محمدت این جهان گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت با دنیا گزیدن و نفس را
قهر کردن و گفت توکل را ده علامتست آرام گرفتن بر آنچه حق تعالی ضمان کرده است و
ایستادن تا بدانچه بتو رسد از رنج و دوری و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل بیان
کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و نون نیست و کاف بنون نپیوسته است
تا لاجرم هرچه از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت
بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی
از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه
می بیند که او را نجات نخواهد داد الا بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند
که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفته انس
را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطات و لذت یافتن بذکر
و راحت یافتن در مجاهده و چنگ در زدن بحبل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دل

است و عظمت دیدار بر وی در کار و وزن سخن پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی
که از آن عذر خواهی و ترک کردن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه
داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان
و مردگان و گفت شوق را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن
داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و پی در پی قرار شدن
در وقت نزول آیات حق و در طرب آمدن در وقت شکر خاصه در ساعتی که نظر قرب حق
بود و گفت که یکی پرسید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق
گردانیدن در احوال و گفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال فریضه است

ذکر ابو یعقوب النهرجوری قدس الله روحه العزیز

آن مشرف بقدم فضیلت
آن مقرب حرم وسیلت آن منور رجال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهورت
ابو یعقوب اسحق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت
و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبه
بر کمال و کلماتی پسندیده که هیچ پیر از مشایخ از وی بازنگیرند و صحبت عمرو عثمان مکی
و جنید یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفات کرد نقلست که یکساعت از عبادت و مجاهده
فارغ نبودی و یکدم خوش دل نبودی پس در مناجات بنالید با حق تعالی پس ندا کردند که
یا با یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار نقلست که یکی او را گفت که در دل خود سختی
می یابم و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زائل نشد و با فلان گفتم سفر

فرمودن اثر نشد وگفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق بخسبند بلرزم
روی و تضرع کنی و بگویی خداوندا در کار خود متحیرم مرا دست گیر آن مرد گفت چنان کردم تا
شبی یکی او را گفت غم نان میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در غم نان کنی حلاوت
نان نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر حق را در پای عقبه جو ندهی عقبه را قطع نتوانی کرد
وگفت مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بک منک پناه میجویم از تو بتو گفتم
این چه دعاست گفت روزی نظر کردم بیکی که نظرم خوش آمد طپانچه از هوا در آمد و بدین
یک چشم من زد که بیفتاد و نگریسته بودم و آوازی شنیدم که نگریستنی را طپانچه اگر زیادت
دیدنی زیادت کردمی و اگر نگریستی خوردی وگفت دینار دنیاریاست کناره او آخرتست و کشتی
او تقوی و مردمان همه مسافر وگفت هر که سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که
توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم
بود و هر که در کار خود یاری از خدای بخواهد همیشه مخذول باشد وگفت زوال
نیست نعمتی را که شکر کنی و بلایی را نیست که کفران آید وگفت چون بنده بکمال رسید
از حقیقت نفس بلا بر دیدن او نعمت گردد و رجا مصیبت وگفت اصل سیاستست کم خوردن
وکم خفتن وکم گفتن و ترک شهوات وگفت چون بنده از خود فانی شود بحق باقی باشد لاجرم
بهیچ نامش نخوانند الا بعبده فاوحی الی عبده ما اوحی وگفت هر که در عبودیت استعمال
علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا او مدعی کذابست وگفت شادی در سه خصلت
است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادیست بنزدیک بودن بخدای و دوری

از خلق و سوم شادیست بذکر خدای و با ذکر خلق فراموش کردن ونشان آنکه شادیست
بخدای سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم دور باشد از دنیا و اهل
دنیا سوم بایستن خلق از وی نشد هیچ یاد نکند با خدای مگر بجز خدای باشد فاضلترین
کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد وگفت عارف ترین کسی بخدای آن بود که متحیرتر بود در
خدای تعالی وگفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده کند از آن سه چیز عمل و علم و خلق یعنی در
این هر سه از این هر سه بریده باشد و یکی از وی پرسید که عارف خود هیچ چیز بیند بجز خدای
تا بروی تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال وگفت مشاهده ارواح
تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق وگفت جمع عین حقست آنکه جمله اشیا بدو قائم بود
و تفرقه صفت حقست از باطل یعنی هرچه دون حقست باطلست بنسبت با حق و هر صفت
که باطل کند حق را از تفرقه بود وگفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست
که از آن علم با کنه شد و منتشر گشت در باب او وگفت ارزاق متوکلان بر خدای تعالی
میرسد بعلم خدای بر ایشان و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز
در طلب آن مشغول و رنج کش وگفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت
خود از خلق برگیرد تا است نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که
منع کندش ازجهة آنکه نه بیند منع و عطا جز از خدای تعالی وگفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل
را بود علیه السلام که جبرئیل علیه السلام گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیراکه
از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچ چیز دیگر ندید وگفت اصل توکل را در حقایق

تذکرها و قاینست در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش برنشد خبر نیابند از آن و اگر ایشان را
در آن حالت بر آتش نهادندی هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند و
ایشان را مجروح کرده اند الم نیابند از آن وقت بود که اگر کشته ایشان را بکوبد بر نرسند و باز ک
حکمتها نجای بود گفتند طریق بخدای چگونه است گفت در دیو دن از جهال و صحبت
داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلف
است و آخر خلف هما کسیت پس گفت ما خذ قوت قلوبست بود ایم حصه را بجا که همه را حظ
کرده است حق و آن همه در صورت ذلت بوده است تا چیز داده است کما قال عز و جل
الست بربکم قالوا بلی الآیة

ذکر سمنون محب قدس الله روحه العزیز

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن
مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل
زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجیب داشت و در محبت آیتی بود
و جمله اکابر بزرگی او اقرار داشتند و او را از قوت محبت سمنون المحب خواندندی
و او خود را سمنون الکذاب خواندی صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و او را
در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت
را بر محبت تقدیم داشته اند و او میگوید که محبت اصل و قاعده راه خدایست و احوال
و مقامات همه را نسبت با محبت بازی اند و در محلی که طالب را شناسند زوال بر آن
روا باشد در محل محبت بهیچ حال زوال روا نباشد مادام که ذات موجود بود نقلست

که چون بحجاز رفت اهل فید او را گفتند ما را سخنی گوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع
نیافت روی بقندیل کرد و گفت با شما می گویم سخن محبت در حال آن قندیل بر یکدیگر می
آمدند و پاره پاره می شدند نقلست که یکروز در محبت سخن میگفت مرغی از هوا
فرو آمد و بر سر او نشست پس بر دست نشست پس بر کنار نشست پس چندان
منقار بر زمین زد که از منقارش خون روان شد پس بیفتاد و بمرد نقلست که در آخر
عمر برای سنت زنی خواست دختری در وجود آمد چون سه ساله شد پیوندی
بدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمها نصب میکردند برای هر قومی
و علمی نصب کردند که نور او عرصات فرو گرفت سمنون گفت این علم از آن کدام قوم است گفتند
از آن آن قوم که یحبهم و یحبونه در شان اوست سمنون خود را در آن میان انداخت یکی
بیامد و او را از میان ایشان بیرون کرد سمنون فریاد بر آورد که چرا بیرون می کنی گفت
از آنکه این علم محبانست و تو از ایشان نیستی گفت چرا مرا سمنون محب خوانند و حق از
دل من میداند هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان کودک
میلی کرد از جریده محبان محو کردند سمنون هم در خواب زاری آغاز کرد که خداوندا اگر این
طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار چون بیدار شد فریادی بر آمد که دختر از
بام در افتاد و بمرد نقلست که یکبار در مناجات گفت الهی در هرچه مرا بیازمایی در آن
راستم یابی و در آن تسلیم دم ترنم در حال دردی بر وی مستولی شد که جانش بر خاست
آمد و او دم نمی زد بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوش تا چه بود که از فریاد تو ما را

خواب نیامد و او هیچ دم نزده بود اما چنان صورة او بصورة او آمده بود و بگوش مستمعان
رسانیده تا حق تعالی بدو باز نمود که خموشی خموشی باطلست که اگر بحقیقت خموش بودی او
همسایگان را خبر نبودی چیزی که شوانی مگوی نقلست که یکبار این بیت میخواند شعر
لیس لی فی سواک حظ فکیف ما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز تو نصیب نیست دل بغیر تو مایل نیست
مرا بهر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد بدبیرستانها میرفت و کودکانرا
میگفت عم دروغ زن را دعا کنید تا حق شفا دهد بو محمد مغازلی گوید با سمنون در بغداد
بودم چهل هزار درم بدرویشان نفقه کردند که هیچ بما ندادند بعد از آن سمنون گفت بیا
تا جایی رویم و بهر درمی که ایشان دادند رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار
رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دنیا
بدین یافته و حشمت و دایم غیبت مشایخ در پیش خلیفه گفتی چون جاه سمنون بلند شد و صیت
او منتشر گشت غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می جست تا چگونه او را فضیحت
کند تا زنی خود را بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد پیش جنید رفت
تا شفاعت کند سمنون تا او را بخواهد جنید زجر کرد و براند آن زن پیش غلام خلیل رفت
و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بر وی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که
سمنون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که سخنی گوید نتوانست
زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در
حیات سمنون بسته است بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و با کرامی تمام باز گردانید

پس غلام خلیل را دشمنی او زیاده شد تا باخر عمر مجذوم گشت یکی پیش بزرگی حکایت کرد
که غلام خلیل مجذوم گشت گفت همانا یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته است و بیند
نکرده است که او منازع مشایخ بود و گاه گاه مشایخ را با عمال او راه میگرفت خدایش شفا
دهاد این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش متصوفه
فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند نیکو گر انکار این طایفه تا چه حد است که آخر آن مرد را
بمقام توبه می رساند چه کسی که اقرار دارد تا چه بود لاجرم گفته اند که هیچ کس بر ایشان زبان
نکند سوال کردند از محبت گفت صفا دوستی است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده اذکروا الله
ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بردند که لان النبی علیه السلم قال المرء
مع من احبه گفت مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرة با خدای باشند
و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر نبود از محبت پس بچه
از محبت عبارة توان کرد گفتند چرا محبت را با بلا مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت
نکند چون ببیند بهزیمت شود بپرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که بنفقه انس گیرد چنانکه
جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقد و گفت تصوف آنست
که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی **ذکر ابو محمد مرتعش قدس
الله روحه العزیز** آن بحار سابق معنی آن بیت لاحق تقوی آن سالک بساط وجدان
آن درویش ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و از محتشمان اهل تصوف
بود و مقبول اکابر و سفرها بتجرید کرده و بجد منتها شایسته معروف و از حیره نشابور

بود بو حفص را دیده بود و با بو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد
وفات کرد نقلست که گفت سی سال حج کردم بتوکل چون نگه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چون
دانستی گفت از آنکه مادرم گفت سبوی آب آر بر من گران آمد دانستم که آن حج بر سر شهوت
بود و هوای نفس درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش پی
آید و پانزده درم می آرد تا رکوه و رسن و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد باز
کردم مرتعش بود رکوه بدست گفت بستان گفتم نگیرم گفت بگیر و مرا رنجه مدار چند درم
خواستی گفتم پانزده درم گفت بگیر که پانزده درم است نقلست که روزی در محلتی از بغداد
میرفت تشنه شد از خانه آب خواست دختری صاحب جمال کوزه آب آورد دلش صید جمال
او شد همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه دلی بشربتی آب عظیم گرانست مرا
ازین خانه شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت این دختر منست بزنی بتو دادم او
را در خانه برد و عقد نکاح کرد و پدر مایه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامه پاکیزه در وی
پوشید چون شب درآمد دختر بوی دادند مرتعش برخاست و بنماز مشغول شد ناگاه
در میان نماز فریاد برآورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت بسرم ندا کردند که بیک
نظر که بخلاف ما کردی جامه اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر نظری دیگر کنی لباس
آشنایی از باطنت برکشیم مرقع درپوشید و زن را طلاق داد نقلست که او را گفتند فلان
کس بر آب میرود و بر هوا می پرد گفت از آنکه خداوند توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند
بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر آب رود نقلست که در اعتکاف نشسته بود آخر رمضان

در جامع بغداد روز بیرون آمد گفتند جای اعتکاف را باطل کردی گفت جماعتی قرا را
دیدم و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد که افعال او را از
آتش نجات دهد یا به بهشت رساند یقین خود را در خطر انداخته و هر که اعتماد بر فضل خدای
تعالی دارد حق تعالی او را به بهشت برساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا
و گفت آرام گرفتن با اسباب در دل منقطع کردن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است
پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی آنچه خدای دشمن
گرفته است و آن دنیاست و نفس و گفت اصل توحید سه است شناختن خدای بربوبیت
و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف او را صید کرده است تا مکرم
که اندر در حظیره قدس بنشاند و گفت درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و
اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی و گفت مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون
دل بخلق دهد نکوت باشد و گفت تصوف حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غایب
گرداند صاحب را از گفت و گوی و صبر تا بخدای ذو المنن و ما نا بجای بیرون کرد از ناخدای
بماند و او نیست شود و گفت آن مذهبی است همه جد بهزل آمیخته مکنید و گفت
عزیزترین نشستن فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون پیری که نفس جدا کرد از فقیر یقین
دان که از علتی خالی نیست نقلست که بعضی از اصحاب از وی وصیت خواستند گفت پیش
کسی روید که شما را بر از من بود و مرا بکسی بگذارید که به از شما بود **ذکر محمد فضل**
قدس الله روحه العزیز آن متمکن بکرامات و حقایق آن منیف

باشارات و دقایق آن مبتنی لطایف آن مخصوص لطایف آن در معنی العشق و عقل ابو عبد الله
محمد فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستوده سیر و در ریاضات و فتوت
بی نظیر و مرید خضر و پیر بود و مدتی در آنجا بود و ابو عثمان حیری باو میلی عظیم بود
چنانکه بکاتیب و نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی اورا
علم روزی کند و از عمل محروم کرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کرداند سیوم
آنکه صحبت صالحان روزی کند و از حرمت ایشان محروم کرداند و بو عثمان حیری گفت
محمد فضل الحق سمسار مردانست و بو عثمان با همه جلالت خود گفتی اگر قوت داری در پناه محمد
فضل روی تا سخن صافی شدی بدید اراو و او از اهل بلخ جفای بسیار کشیده و از
بلخ بیرون کردند و او ایشان را گفت یا رب صدق از ایشان باز گیر بقلستکه از و سوال
کردند که سلامت صدر و ریحه حاصل آید گفت بایستادن بر حق الیقین و آن چنان بود تا
بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند تا اینجا سلامت
باید صدر را و تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نشاید که کسی را اگر بکعبه برند
هرگز او را علم الیقین نبود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود و آن تهمت بود و اجتهاد
از اینجا بود که گاه صواب بود و گاه خطا چون عین الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه
اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثالش چنان بود که کسی که در چاهی افتاده باشد
و بر دل نشین ناگاه او را از آن چاه بر دارند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بر آن دید
ثبات کند تا بآفتاب دیدن نخو کند تا چنان شود که بآفتابش علم حاصل آید که بدان علم
مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانه او رود و زیارت کند
چرا قدم بر هوای خود ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی شود از
جملهٔ بلاها و غایب گردد از جملهٔ عطاها و گفت راحت در خلاص است از آرزوهای نفس
و گفت چون مرید بکوشد خاطر بد بنا نکند تو پیش در وی منگر که او عن قریب طریقت شد و گفت
اسلام بچهار چیز از شخص مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم عمل کند بدانچه نداند
سوم آنکه بجوید آنچه نداند چهارم آنکه مردمان را منع آن آموختن کند و گفت علم سه حرفست
عین و لام و میم عین علم است لام عمل میم مخلص حق است در عمل و علم و گفت بزرگترین اهل
معرفت مجتهد ترین ایشان باشد در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ و سنت و متابعت
و گفت محبت ایثارست و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم
انسی عظیم که نفس بذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن چهارم
او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر است چنانکه خدای تعالی گفته است قُلْ اِنْ کَانَ آبَاۤؤُکُمْ
وَاَبْنَاۤؤُکُمْ وَاِخْوَانُکُمْ وَاَزْوَاجُکُمْ الی قوله اَحَبَّ اِلَیْکُمْ مِنَ اللهِ وَرَسُوْلِهٖ الآیة و صفت
محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد از این معاملت ایشان بر چهار
منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم و ایثار ایثار زاهدان بوقت
بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر
نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خاندار ای

ذکر ابو الحسن نوشنجی قدس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موجد بی رنگ

شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه
و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت بو عثمن و ابن عطا و جریری و بو عمرو
را دیده بود و سالها از بوشنج برفت چون باز آمد بزندقه منسوبش کردند
از آنجا بنشابور آمد و عمر آنجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا بجایی که روستایی در ان
کوی گم کرده بود برسید که در نشابور پارسا کیست گفتند ابو الحسن بوشنجی بیامد
و در دامن او آویخت که خر من تو برده گفت ای جوانمرد غلط کرده گفت نکرده ام تو برده دست از وی
بر داشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آواز داد که او را خر یافتیم بعد
از آن روستایی گفت ای شیخ من دانستم که تو نبرده لکن من خود را هیچ آبروی ندیدم
بدین درگاه گفتم تا تو نفسی بزنی مقصود من بر آید نقلست که یکی وزیر قاعدهٔ صوفیان
میرفت بتقطیع ناگاه ترکی آمد و قفایی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا کردی
که او شیخ ابو الحسن است مردی بزرگ ترک پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر میخواست
شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نرود نقلست
که در متوضا بود در خاطرش آمد که این پیرهن از سر من بکش و بفلان درویش ده خادم
گفت ای شیخ چندان صبر کن که بیرون آیی گفت میترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه
بر دلم سرد کند نقلست که یکی از وی پرسید که چگونه گفت دندانم فرسوده شد از نعمت
خوردن و زبانم از کار شد از بس شکایت کردن پرسیدند که مروت چیست گفت
دست داشتن از آنچه بر تو حرامست تا موفق باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی پرسیدند

از تصوف گفت امروز نامیست و بی حقیقت و پیش از این حقیقتی بود بی نام پرسیدند از
تصوف گفت کوتاهی املست و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن
و بر موافقت دائم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بود باطن
تو و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان از آن تباه نتواند کرد و آدمی بر وی مطلع نتواند شد و
گفت اول ایمان با آخر پیوسته است و گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش
خود خوری و لقمهٔ خود خایی بر آرام دل و بدانی که آنچه ترا است از تو فوت نشود و گفت
هر که خود را خوار داشت خدای تع او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت
خدای تع او را خوار گرداند نقلست که یکی از وی دعا خواست گفت حق تع ترا از فتنهٔ تو
نگاه دارد نقلست که بعد از وفات او درویشی بر سر خاک او میرفت و از خدای تع دنیا می
خواست شبی بو الحسن را بخواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آیی نعمت
دنیا مخواه اگر نعمت دنیا میخواهی بر سر خاک خواجگان دنیا رو و اینجا اینجا همت از دو
کون بریده کردن خواه رحمة الله علیه

ذکر محمد بن علی حکیم الترمذی قدس الله روحه العزیز

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفیا
آن محرم حرم ابن دی شیخ وقت محمد بن علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه از محتشمان
شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوده و آیتی بود در شرح معانی و در
احادیث و روایات اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود و فنون بکمال

وعلی شکوف و شفقتی وافر و خلقی عظیم و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم
کامل و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمدیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوده
است که او عالم ربانی بود و حکیمست و معتقد کسی بوده که صاحب کشف و صاحب اسرار بود و حکمتی
بغایت داشت چنانکه او را حکیم الاولیا خوانند و صحبت بوتراب نخشبی و ابن جلا یافته بود
و با یحیی معاذ سخن گفته چنانکه گفت یک سخن می گفتم مناظره امیر یحیی شد در آن سخن و او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمد کسی نبود که سخن او فهم کردی و او از اهل
شهر مهجور بودی و در ابتدا آباد و طالب علم راست شد که بطلب علم روند چون عزم درست
شد مادرش غمگین گشت و گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی کار منی مرا بکه
میگذاری از آن سخن دردی بدل او فرود آمد ترک سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شدند
چون پنج ماه بر آمد روزی در گورستان نشسته بود و زاری میگریست که من اینجا مهمل و جاهل
مانده ام و یاران من باز آیند بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی پیدا شد و گفت ای پسر چرا گریانی
گفت حال باز گفتم پیر گفت خواهی تا ترا هر روز سبقی بگویم گفتم خواهم پس هر روز سبقم
می گفت تا سه سال بر آمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است و این دولت
برضای والده یافتم و ابوبکر وراق گفت هر یکشنبه خضر علیه السلام بنزدیک او آمدی
و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند که روزی محمد علی حکیم مرا گفت امروز
ترا جایی برم گفتم شیخ داند با وی برفتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدیم سخت صعب و تختی
زرین میان بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بر آن تخت لباسی زیبا

پوشیده چون شیخ نزدیک برخاست و شیخ را بر تخت نشاندند چون ساعتی بر آمد از هر طرف گروهی می آمدند
تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند باسمان طعامی ظاهر شد بخوردند و شیخ سوالی کرد از آن مرد و او
جوابی بگفت بسیار که من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی بر آمد دستوری خواست و باز گشت و
مرا گفت رو که سعید گشتی چون زمانی بر آمد بترمد باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن
مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم در یک ساعت چگونه رفتیم و باز
آمدیم گفت یا ابابکر ترا برسیدن کار بود نه پرسیدن نقلست که گفت هر چند با نفس کوشیدم
تا او را بطاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این نفس را از برای دوزخ آفریده
است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من بست و برفت بپهلو غلطیدم
و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا بکنار انداخت
از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که بهشت را نشاید و دوزخ را در آن ساعت
که از خود نومید شدم سر من گشاده گشت بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم
تا زیستم برکت آن ساعت ابوبکر وراق گفت که شیخ بمن جزوی چند از تصانیف خود بجیحون داد
که در جیحون انداز در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه نهادم و
گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نینداختی برو و بینداز گفتم مشکلم دو شد
یکی آنکه چرا در آب می اندازد دوم آنکه تا چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و در جیحون
انداختم جیحون را دیدم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده پدید آمد و این اجزا در وی
افتاد پس سر با هم آورد و جیحون بقرار باز آمد عجب داشتم از آن چون بخدمت شیخ آمدم

گفت اکنون اندر اختی گفتم ایها الشیخ بحرمت خدای که این سر با من بگویی گفت چیزی تصنیف کرده
بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود برادرم خضر بر خواست از من
و آن صندوق را ماهی بفرمان او آورده بود و حق تعالی آب را فرمان داد تا آن را بوی رساند
که یکبار جملهٔ تصانیف خود در آب انداخت خضر علیه السلام آن همه را بگرفت و باز آورد و گفت خود را
بدین مشغول مدار مراد از حق اوست که گفت هرگز بگوی و تصنیف نکردم تا گویند این تصنیف اوست
ولکن چون وقت برین تنگ شدی مرا بدین تسلی بودی نقلست که در عمر خود هزار و یکبار
خدای را بخواب دیده بود نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی
و حکیم کلبهٔ داشت در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگ در آن کلبه بچه نهاده بود
که در نداشت شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار بیرون رفت و می‌آمد تا باشد که سگ
باختیار خود آن بچگان را بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر را علیه السلام بخواب
دید که فرمود ای فلان با کسی برابری میکنی که هشتاد بار از بهر سگی مسامحت کرد برو
اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام
حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد نقلست که از عیال او پرسیدند که چون
شیخ خشم گیرد شما دانید گفتند دانیم چون او را بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر
کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی من ترا چه آزردم تا ایشان را بر من
بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون
آریم نقلست که مدتی خضر را ندید تا روزی که کنیزک جامهٔ کودک شسته بود و طشت

پر نجاست بود کودک و شیخ جامهٔ پاکیزه پوشیده بود و بجامع میرفت کنیزک بسبب در خواستی
در خشم شد و آن طشت برداشت و بر سر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد
در حال خضر را علیه السلام بدید نقلست که کفش او را چند از دست که پیش عیال
خود بینی باک نکرده است مردی آن بشنود قصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد نماز
توقف کرد تا از اوراد فارغ شد و بیرون آمد آن مرد برابر او رفت در راه گفت کاشکی
بدانستمی که این کفش را است گفتند شیخ بفراست بدانست روی بدو کرد و بینی باک نکرد
او را عجب آمد با خود گفت این مرا میکنند یا دروغ گفتند یا این تازیانه ایست که شیخ مرا میزند
تا سر تربکان تظلیم شیخ این هم بدانست روی بدو کرد و گفت ای پسر ترا راست گفتند
ولکن اگر خواهی تا سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که سر ملوک بگوید هم
سری را نشاید نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند اجابت نکرد تا
روزی خبر یافت که شیخ در باغیست خود را بیاراست و آنجا رفت شیخ چون بدانست بگریخت
زن در عقب میدوید و فریاد میکرد که در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بدیوار
بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود میکرد
آن حالتش یاد آمد در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم
و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطر خود بدید رنجور شد گفت ای نفس خبیث بر
معصیت در آن چهل سال در جوانی این خاطر نبود اکنون در پیری بعد چندین مجاهده
پشیمانی بر نفی کردت نگاه از کجا آمد عظیم اندوهگین شد و سه روز ماتم نشسته بود از این خاطر بد داشت

بعد از سه روز پیغمبر را علیه السلام بخواب دید که فرمود ای محمد بجی رهشی که نه انانست
کرد روزکار تو تا چیست بلک این خاطر تو از آن بود که از اوقات ما چهل سال دیکر بکذشت
وعدد ما از دنیا دور تو شد و ما نیز دور تو نیامدیم نه ترا جرمیست و نه حالت ناقص ونی انجه
دیدی از در انکیشیدن مدت مفارقت ماست نه آنکه صفت تو در نقصانست نقلست که کفت
یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم کفتم دریغا آن درشتی که از من چندان خیرات
می آمد اکنون همه کسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که کفتی کاری که تو
کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو چون سهو و غفلت نبود و کار ما چون صدق کفت از آن سخن ندم
خوردم و توبه کردم سخن اوست که بعد از آنکه مرد بسی ریاضت کشیده باشد و بسی ادب
ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهای خدای تعالی در دل خود باز
یابد و دل او بدان سبب معنی کیرد و سینهٔ او منشرح کردد و نفس او بفضای توحید در تابد
و بدان شاد شود لاجرم انجا ترک عزلت کرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را ادیب
راه روی نموده باشد تا خلق او را بسبب فتوح او آنچه که می دارند و اعزاز کنند و بزرک دار
شمرند تا نفس اما انجا فریفته شود و همچون شیری از دروت او بجهد و بی کردن او نشیند و
آن لذت که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد منبسط کردد چنانکه ماهی از دام بجهد در
دریا عوض کند و هر که او را پیش بدام شو اندر آورد نفس که بفضای توحید شد هزار بار
خبیث تر و مکارتر از آن بود که اول بس در قید بباید دانست که در اول بسته بود و انجا
کشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود انجا از وسعت

توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و کوش دار تا بر نفس ظفر یابی و از این آفت که
کفتیم صد یکی که شیطان در درون بسته است چنانکه هم محمد علی حکیم نقل کرده است که
چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان بقبول افتاد روزی آدم بکاری رفت ابلیس
بچهٔ خود را خناس نام پیش حوا آورد و کفت مرا مهمی پیش آمده است این بچه مرا نکاه دار
تا باز آیم حوا قبول کرد چون آدم باز آمد بپرسید که این کیست کفت فرزند ابلیس است که
بمن سپرده است آدم او را ملامت کرد و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد
و هر پاره از شاخی درخت بیاویخت و برفت ابلیس باز آمد و کفت فرزند من کجاست حوا
احوال باز کفت ابلیس فرزند را آواز کرد او بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد
دیکر بار حوا را کفت که او را قبول کن که مهمی دارم حوا قبول نمی کرد بشفاعت و زاری پیش
آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد و او را دید بپرسید که چیست حوا احوال باز
کفت آدم حوا را برنجانید و کفت نمی دانم تا چه سر است در این که فرمان من نمی بری و از آن
دشمن خدای می بری و فریفتهٔ سخن او می شوی پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را
نیمی به آب انداخت و نیمی بباد بر داد و برفت ابلیس باز آمد و باز فرزند طلبید حوا احوال بکفت
ابلیس فرزند را آواز کرد آن اجزای او بهم پیوسته و زنده شد و پیش ابلیس بنشست
پس ابلیس دیکر بار حوا را کفت او را قبول کن حوا قبول نمی کرد و کفت آدم مرا هلاک کند
پس ابلیس سوکند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد دیکر بار او را دید در خشم شد و
کفت خدای داند تا چه خواهد بود که سخن او میشنوی و از آن من نمیشنوی پس در خشم شد

وگفت خدای را بندهٔ خاص بود که سخن او بشنوی و آن من نشنوی پس در خشم شد و
خناس را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه بحوا داد و گویند که آدمی باز خناس
را صفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و عزیز طلبید حوا حال باز گفت
که او را قلیه کرد و یک نیمه من خوردم و یک نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را
در درون آدم راه دهم اکنون چون سینهٔ او مقام من شد مقصود حاصل گشت چنانکه
حق تع می فرماید الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس اینست
وگفت هر که این صفت از صفات نفسانی مانده بود چون مکاتبی بود که یک درم تا بر وی
باقی بود او آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما اگر آزاد کرده باشند و بر وی هیچ نمانده
این چنین کسی مجذوب بود که حق تع او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را
جذب کرده بود پس آزاد حقیقی او بود کما قال الله تع یجتبی الیه من یشاء و یهدی
الیه من ینیب اهل اجتبا آن قوم اند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که باعمال
با او راه جویند وگفت مجذوب را منازلست چنانکه بعضی را ایشان ثلث نبوة دهند
و بعضی را نصفی و بعضی را زیادة از نصفی تا بجایی برسد که مجذوب را حظ او از نبوت
بیش از مجذوبان بود و او خاتم الاولیا بود و مهتر جملهٔ اولیا بود چنانکه محمد مصطفی علیه السلم
مهتر جمله انبیا بود و ختم نبوة بدو بود وگفت آن مجذوب تواند که مهدی بود اگر کسی گوید
اولیا را از نبوة نصیب چون بود گوییم پیغمبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح و سمت
حسن یک جزو است از بیست چهار جزو نبوة و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود

پیغمبر فرموده علیه السلم که خواب راست جزویست از نبوة و جای دیگر گفت هر که یک از
حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوة بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود و در سر نشتاتا اولیا
آنست که از اصول علم سخن گویند قائلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول حکمتست وگفت حکمت علما اینست و این علم
بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد که ابلیس را از ولایت او
حظی بود گفتند اولیا از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و لکن آن خوف خطرات بود
درون نبود که حق تع دوست ندارد که عیش خوش را بر ایشان تیره گرداند وگفت مشتغل
بندگی او چنان بود که از سؤال نشان کرد و این مقام نیکوتر از آنست که بلغمیان فهم
کنند گفتند بلغمیان کدام قوم اند گفت آنکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند برسیدند
از فتوی و جوانمردی گفت فتوی آنست که در قیامت هیچ کس دامن تو نگیرد و جوانمردی
آنکه تو دامن هیچکس نگیری وگفت عزیز کسیست که معصیت او را خوار نکرده است
و خواجه کسیست که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل کسیست که بهر کاری
کند برای خدای تع و حساب نفس خویش کند وگفت هر که در طریقت افتاد او را
با اهل معصیت هیچ انکار نماند وگفت هر که از چیزی ترسد از وی بگریزد و هر که از خدای
ترسد در وی گریزد وگفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن منت و دوم خوف
قطیعت وگفت بر هیچ کم کرده عزیز نباید خورد که بر کم کردهٔ نیت که هیچ کار بی نیت
درست نیاید وگفت هر کرامت او دینی کرد و هر کرامت او دنیایی کرد همه کار دنیی

او بشومی دنیا تباه کرده و گفت هر که بسنده کند بنفقه بی ورع در فسق گشاده شود و هر که باوصاف
عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهلتر و گفت تو میخواهی که بابقاء نفس خود حق را بشناسی
ونفس تو خود را نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین
خصال العبد دوستی کبرست و اختیار در کارها زیرا که کبر انکسی را بود که ذات او پر عیب بود
و اختیار انکسی درست بود که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر گرسنه در رمه گوسفند چندان
تباهی نکند که یکساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس آدمی
کند با وی و گفت بسنده است مرد را این عیب که شاد می کند او را آنچه زیان کار اوست
و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت
انرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید کرد که نعمت او از تو منقطع
نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد و گفت
جوانمردی آن بود که راه کذری و مقیم پیش تو یکسان بود و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام
انس است بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل تا مشاهدست راست نیست زیرا که هر
دلی را کمالی معلوم است که چون انجا رسد بایستد اما معنی آنست که را مشاهی است چنانکه
در شرح القلب بیان کرده ام و گفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما صلی الله
علیه وسلم **ذکر ابو بکر وراق قدس الله روحه العزیز** آن خزانه علم
و حکمت آن یگانه حلم و عصمت آن شرف عباد کنف زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابو بکر
وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد بود و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید

کمالی شگرف داشت و در معامله و ادب بی نظیر چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیا خوانده اند و با محمد
حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضر وی بود و در بلخ می بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف
است و مریدان را از سفر منع کردی گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه
که ارادت تو درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده است نقلست
که عمری دراز آرزوی خضر بود و هر روز بگورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن
جزوی قرآن بخواندی یکروز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد او را
سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد تا بگورستان و در راه
با او سخن میگفت و همچنان سخن گویان می آمد تا بدروازه رسید چون باز خواست گشت
گفت عمری میخواستی تا مرا ببینی من خضرم امروز که با من صحبت داشتی از خواندن یک
جزو قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود
تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد نقلست که فرزندی داشت
بدبیرستان فرستاد یکروز او را دید که می لرزید و رویش زرد شده گفت ترا چه بوده
است گفت استاد آیتی بمن آموخته است که حق تعالی میفرماید یوما یجعل الولدان شیبا
روزی که کودکان را پیر گرداند من ازین آیت چنین شدم و هم در آن وفات کرد پدرش بر سر
خاک او میگریست و میگفت ای ابو بکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد تو چندین
سال الخواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی کند نقلست که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز
فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده است چنان بودی که کسی را بدزدی گرفته اند یا بگناهی بزرگ

که فنا آید. نقلست که یکی بر بالین او آمد چون جان می‌کند وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در
اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان. نقلست که گفت
در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم مردی غریبم گفت شکایت میکنی
از وحشت غربت یا از بیگانگی بخداوند خویش گفت چون این بشنیدم چندان قدرتم
نماند که گامی از پی او بر گیرم بانگ کشتم تا او برفت و گفت دری بر من گشادند و گفتند
بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غوغای و پیش رو راه سپاه معلومست
که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرود آمده و فردا آن خداوندی که یک ذره اندوه بکسی
نرسد چه خواهم مراد درین مقام بیچارگی چند دهان که طاقت بلا نمی دارم و گفت مردمان
سه گروه‌اند یکی امرا دوم علما سوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق
تباه شود و گفت اصل غلبه متابعت شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک شود
و چون دل تاریک شد خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گرفت خلق نیز او را دشمن
گیرند او با خلق جفا آغاز کند و جور پیش گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه
ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت
مگر آنکه از اختلاط کناره کرد و یکی از و وصیت خواست گفت سنگی برگیر و هر دو
پا بر آن شکن و کاردی بر دار و زبان ببر گفت که طاقت این دارد گفت اگر زبان سر او دارد
نطق آید و گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او
کر و این زبان ببرید و پای شکستن دست دهد و گفت حکما از پس انبیا اند و بعد از

بوقت هیچ نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن
بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع‌تر بود و کلام او خوشتر و گفت خدای تعالی از بنده هشت
چیز میخواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و از زبان دو
چیز میخواهد اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامها دو چیز میخواهد
طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز میخواهد صبر کردن در
حکم خدای و حلم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری
و مذلت بر و عاشق شد و گفت اگر طمعت را گویند پدرت کیست گوید شک در مقدور
و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفت که شیطان گوید که
بدین ابلهی نزام که اول با مومن را بکافری وسوسه کنم او را بشهوات حلال حریص
کنم چون بر آن حریص شد هوای وی چیره گردد وقت بر آنگیزد آنگاه بمعاصی وسوسه
کنم و گفت پنج چیز است همیشه با تو اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی
هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلق با خدای بموافقت
کردن بهر چه کند با نفس بمخالفت با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلق بشفقت اگر این
کنی رستی و گفت تا از مخلوق نبری باری حق طمع مدار و تا دل را از اشغال گردانی
داری طمع فکرت و غیرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام
و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال به صبر
جمیل و گفت اصل آدمی از آبست و خاک کسی بود که خاک آب بر و غالب تر بود او را

بلطف و ریاضت باید داد که اگر کار بعنف کنی متغیر گردد و بمقصود نرسد و کسی بود که خاک
بر وی غالب بود لابد است او را بلکد کوفتن و بسختی بایسرشت تا کاری را بشاید وگفت
حق تعالی خواست که آب را بیافریند از همه الوان لون او کرد و از همه مطعوم طعم او کرد تا
چون همه الوان را بیامیخت با لون آب گشت از این معنی کسی لون آب ندانست و چون همه
طعام را بیامیخت طعم آب بشناخت از خوردن او لذت حیات یابند اما از کیفیت لذت او خبر نه
وجعلنا من الماء کل شیء حی دلیل اینست وگفت فرح درویشی در دنیا و آخرتست که در دنیا
سلطان از وی خراج نیست و در آخرة جبار عالم را با او شمار نه وگفت بامداد برخیزم
خلق را بینم ندانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده است وکیست که حرام خورده است
گفتند چگونه گفت هر که بامداد برخیزد و زبان بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم
که او حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول
دارد بدانم که حلال خورده است وگفت صدق نگاه داشتن در میان تست و خدای
و صبر نگاه داشتن در میان تو و نفس است وگفت یقین نوریست که بنده بدو منور گردد
در احوال خویش تا آن نور بر ساند او را بدرجهٔ متقیان و ازو پرسیدند از زهد
گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا
وگفت یقین بر دو وجه است یقین دلالت و یقین مشاهدت وگفت هر کار درست شود
معرفت بجنای هیبت و وحشت بر ظاهر شود وگفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است
و نگاه داشت حرمت وگفت توکل واگرفتن و گفتن صافی از کدورت انتظار چنانکه

نه تاسف خورد بر آنچه گذشت و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد یعنی با نقد بیر وگفت هر که کارها
از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد وگفت احتراز کنید از
اخلاق بد چنانکه از حرام نقلست که چون او وفات کرد او را بخواب دیدند زرد روی
غمگین و زاری میگریست گفتند چه حالست گفت چنین است گفت چگونه چنین باشد که در گورستان
که منم اندر جنازه یکی بر مسلمانی نه مرده است که می آیند دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی
با تو چه کرد گفت بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناهی رسیدم جمله
نامه سیاه شد که پیش نتوانستم خواند متحیر شدم ندا آمد که این گناه را در دنیا بر تو
بپوشیده ام از کرم ما نپسندیم که درین جهان پردهٔ تو دریم عفوت کردیم رحمة الله علیه **ذکر**
عبدالله منازل قدس الله روحه العزیز آن هدف تیر ملامت آن صدف در
کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانهٔ فضائل عبدالله منازل رحمة الله علیه
یگانهٔ دوران کار و شیخ ملامتیان بود و متوکل و متورع و معرض هم از دنیا و هم از
خلق مرید حمدون قصار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع
کرده و در وقت او مجردتر از وی و پاکتر از وی کسی نبوده است چنانکه نقلست که بو علی
ثقفی سخن میگفت در میان سخن عبدالله او را گفت مرگ را ساخته باش که از وی چاره
نیست بو علی گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد وگفت مردم
و در حال بمرد بو علی منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مفرد بود و سخن اوست
که گفت علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و از جهت این بود که

دقیق سخن او بدو برسید و در معنی گفت آفت ما است که از سخن خود اشتغال نمی‌توانیم گفت
چگونه دیگری از سخن تو منفعت گیرد و گفت هر چه عبارة کنی بزبان خویش باید که از حال
نقلست خود عبارة کننده باشی و نباشی بسخن خویش عبارة کننده و حکایت کننده از غیری
که کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب داد آن مرد گفت خواجه یکبار دیگر بگوی گفت
من در پشیمانی‌ام که چرا اول گفتم و گفت فاضلترین فقها تو آنست که از اخلاط و وسواس
نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او ملازمت
چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچندانکه از کثرت و رغبت
بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بمشغله خویش یعنی همه آن خواهد که سبب
بدبختی او بود و یکی را از اصحاب خود را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق شده
است و گفت عجب از کسی دارم که در جهان سخن گوید و از خدا شرم ندارد که در کلام آید گفت
هر کرا محبت دادند و فقر کرا و را خشیت او فریفته است و گفت خدمت ادب است نه مدد او همت
بر ادب که ادب خدمت عزیزتر است از خدمت بی ادب و گفت ما بادب محتاج‌تریم از
بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر وی واجب چنان کند
که نفس او در چشم او خار بود نبینی که ابرهیم را علیه السلم حق تع خلیل خواند او گفت
واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام و گفت احکام عیب در دنیا بر کسی ظاهر نکرد و لکن
فضیحت دعوی ظاهر کرد و گفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشوند و گفت هر که
محجوب گردد بچیزی از علوم خویش هرگز او عیب خویش نبیند و گفت هر فقر که از نفس و رغبت

بود آن فقر را هیچ فضیلت نباشد و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرة و مستغنی شدن
بخداوند دنیا و آخرة و گفت هر که مشغول شود باوقات گذشته بی فایده بود وقت از دست بداد
و گفت آدمی چگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب در حال آن مقام و وقت خویش
و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما باطناس باوصاف ربوبیت برآورده و گفت
عبودیت اضطراریست نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشید او عیش چشست
و گفت عبودیت رجوع کند نست در جمله چیزها بخدای بحق اضطرار و گفت بنده بندگی او تا
خود را خادمی نمی‌جست چون خادمی جست از حد بندگی بیفتاد و ادب از دست داد
و گفت هیچ چیز نیست درکسی که خدای بندگی و خدای سوال و خدای در بخشیده
است و گفت حق تع یاد کرده است انواع عبادات با که الصابرین و الصادقین و القانتین
و المنفقین و المستغفرین بالاسحار ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده
بینا کند بر تقصیر خویش در همه احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که
سایه نفس خویش از خویش بر گیرد عیش خلایق در سایه او بود و گفت تفویض با کسب
بهتر باشد از تفویض بی کسب و گفت هر که در دین حدیث آید از سر ضعف و نی کرده بود
فضیحت نشود و گفت اگر دست شود بنده را یکنفس در جمله عمر بی ریا و بی شرک
برکات این نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیز عجب نیاید
نقلست که یکی او را دعا کرد که الهی امید داری خدای بر هاد گفت امید بعد از معرفت
بود و کو معرفت و وفات او در نشابور بود و خاک او در مشهد است احمد بن اسود

گفت بخواب دیدم که هاتفی مرا گفت که عبد الله را بگوی که ساخته باش که این سال دیگر وفات
خواهی کرد بامداد بر فتم و باوی بگفتم گفت آن وعده مدید است و مدتی بعید که سالی دیگر
طاقت انتظار که تواند

ذکر علی سهل اصفهانی قدس الله روحه العزیز

آن خواجه درویش آن خاصی بی خویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب آن خزانه حقایق و
معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ بود و معتبر و از کبار مشایخ و
جنید را بوی مکاتبات لطیف است و صاحب بوتراب بود و سخن او در حقایق عظیم
بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت در طریقت عمرو
عثمان مکی بزیارت او باصفاهان شد سخن اوست که گفت شتافتن بطاعات از علامات
توفیق بود و از مخالفات باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
بیداری و بدعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریت بود و هر که بدایت ارادت درست
نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند در معنی یافت سخنی بگوی گفت
هر که پندارد که نزدیکتر است او بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب بر روزن می افتد
کودکان خواهند تا آن ذرها را بگیرند دست بر کنند پندارند که در قبضه ایشان
آید چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از
آنکه حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین خاطری بود که گاه بیاید و
گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم
خدای زندگانی کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای

240

و گفت حرامست کسی را که میخوانند و میدانند و با چیزی دیگر آرام گیرد و گفت بر شما باد که بپرهیزید که
از حرام حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت توانگری التماس کردم در علم
یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و راحت التماس کردم در
نومیدی یافتم و گفت از وقت آدم باز علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل گفتند و
میگویند و من کسی می خواهم که مرا وصف کند که دل چیست یا چگونه است و نمی یابم پوشیده
از حقیقت توحید گفت نزدیکست از آنجا که گمانهاست اما دورست در حقایق و گفت شما
پندارید که مرگ من چون مرگ شماست که بیمار شوید و مردمان بعیادت آیند نی مرا بخوانند
اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابو الحسن مزین گفت من میگفتم او
را گفتم بگو لا اله الا الله تبسمی کرد و مرا گفت با من میگویی که کلمه بگوی بعزت او که میان
من و او نیست الا حجاب عزت و جان بداد ابو الحسن مزین بعد از آن محاسن خود بگرفتی
و گفتی چون من حجامی اولیاء خدا را شهادت تلقین کند وا خجلتاه

ذکر خیر نساج قدس الله روحه العزیز

آن مفوض هدایت آن منهی ولایت آن حاکم
عقد و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ وقت خیر نساج رحمة الله علیه
استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و پیر وقت خویش و در وعظ و معاملت بیانی شافی
داشت و عبادتی مهذب و خلقی و حلمی بنهایت و ورع و مجاهدهٔ تمام و نفسی مؤثر شبلی
را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید
او را معظم و محترم داشتی و بو حمزه بغدادی در شأن او مبالغتی تمام کردی و سبب

انکه او را خیر نساج گفتند آن بود که چون بدروازهٔ کوفه رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود
و او خود سیاه رنگ بود چنانکه هر که او را دیدی گفتی او ابلهی می‌نماید یکی او را بدید گفت
دوروزی چند او را در کار کشم پیش او رفت و گفت تو بندهٔ منی گفت آری گفت از خداوند گریخته
گفت آری گفت تا اکنون که دارم تا بخداوند سپارم او گفت من خود این می‌طلبیدم و او را بخانه
برد و گفت نام تو خیر است او از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب او را خلاف نکرد و
با او برفت و او را خدمت کرد پس این مرد خیر را نساجی بیاموخت و هر که گفتی ای خیر
او گفتی لبیک تا آنگاه که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او می‌دید و عبادت
بسیار او و مشاهده میکرد گفت من غلط کرده بودم تو بندهٔ من نیستی برو هر جا که خواهی
پس او برفت و بمکه شد تا بدان مرتبه رسید که جنید گفت خیر خیرنا و او دوست آن
داشتی که او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده
باشد و من آن را بگردانم نقلست که گاه گاهی بافندگی کردی و گاهی بلب دجله رفتی ماهیان
بوی تقرب جستندی روزی کرباس پیرزنی می‌بافت پیرزن گفت اگر من درم بیارم
و ترا نیابم بکه دهم گفت در دجله انداز تا پیرزن درم آورد او حاضر نبود در دجله انداخت
چون خیر بلب دجله رفت آن ماهیان آن درم را پیش او آوردند مشایخ چون این حال
بشنیدند از وی نپسندیدند گفتند او را بدان چیز مشغول کرده اند این نشان حجاب
باشد و تواند بود که نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را علیه السلام
نبود و گفت در خانه بودم در دلم آمد که جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار

این در خاطر درآمد بعد از آن بیرون آمدم جنید را دیدم بر در گفت چرا بخاطر اول بیرون
نیامدی و گفت در مسجد درویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ مرا بر ببخشای
چه محنتی بزرگ بچشم آمده است گفتم چیست گفت بلا از من بازستده‌اند و عافیت بمن
پیوسته کرده گفت حالش نگه کردم یک دینارش فتوح شده بود و گفت خوف تازیانهٔ
خداوند است بندگانی را که در بی ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان
آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبینند و گفت صد
و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفاتش بود نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت
سر از بالین برداشت و گفت عافاک الله توقف کن که تو بندهٔ مأموری ترا گفته‌اند که
جان او بردار و مرا گفته‌اند که چون وقت نماز آید نماز گذار بجز ترا فرموده اند فوت
نمی‌شود اما آنچه مرا فرموده‌اند فوت می‌شود پس طهارت کرد و نماز گزارد و بعد از آن وفات کرد
همان شب او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت از این خبر مپرسید و لکن از
دنیای نجس شما رستم

ذکر بو حمزه خراسانی قدس الله روحه العزیز

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ
مسلمانی بو حمزهٔ خراسانی از اجلهٔ مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی
همت بود و در فراست تمامتی داشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت
کشیده ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او بی شمار خلوات شایسته
داشت بو تراب و جنید را یافته بود نقلست که یکبار بتوکل در بادیه شد و نذر کرده

که از هیچ کس چیزی نخواهد و التفات نکند و بدین نذر بیرون شد پس یک دلو و رسن پارهٔ سیم
در جیب داشت تا توکل داد خود طلبید گفت شرم نداری که اکنون سقف آسمان را بی ستون
نگاه میدارد معده تا چه سیم پوشیده نگاه دارد پس آن سیم بینداخت و میرفت ناگاه
در چاهی افتاد ساعتی بر آمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش بنشست یکی میگذشت
سر چاه باز دید خاشاکی چند بیاورد که سر چاه بگیرد نفس بوحمزه زاری آغاز کرد و گفت
حق تعالی میفرماید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة بوحمزه گفت توکل از آن قوی ترست که عجز
و سالوسی نفس باطل شود آنکس که بر بالا نگه میدارد اینجا هم نگاه دارد در وی بقبله
توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد
و دست بر لب چاه زد و هر دو پای فرو گذاشت بوحمزه گفت من ماهی که بر بگیرم الهامش
دادند که خلاف عادتست دست در زدن در پای او دست در زد و در آمد شیری دید
بصورتی که هرگز صعب تر از آن نبود آوازی شنید که یا حمزه الیس هذا احسن نجیناک
من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی تا بر دست کسی که هلاک جان او بود نجات
دادیم پس شیر روی بر زمین مالید و برفت نقلست که روزی جنید میرفت ابلیس را دید
برهنه که بر گردن مردم میجست گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت کدام
مردمان اینها میماند مردمان آنها اند که در شونیزیه اند که جگرم را سوختند جنید گفت
برخاستم و بشونیزیه رفتم بوحمزه را دیدم سر فرو برده سر بر آورد و گفت دروغ گفت آن
ملعون که اولیای خدای از آن عزیزترانند که ابلیس را بایشان اطلاع باشد نقلست

که او محرم بودی در میان کلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام بوسید تا ناسف
گفت انس دلشکی پدید آرد از زیستن با خلق و گفت غریب آنست که او را از قرابات و
پیوستگان خویش وحشت بود و با ایشان بیگانه باشد و گفت هر کرا وحشت
بود از نفس خویش انس گشاده است دل او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی
و گفت هر که دوستی مرگ در دل او جای گیرد هر چه باقیست بر وی دوست کنند
و هر چه فانیست بر وی دشمن گردد و گفت توکل آنست که بامداد برخیزد از شبش
یاد نیاید و چون شب در آید از بامدادش یاد نیاید یکی وصیت خواست گفت توشه
بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و فات او در نشابور بود و در جوار بوحفص
حداد دفن کردند رحمهم الله

ذکر احمد بن مسروق قدس الله روحه العزیز

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن مرید دهر آن وحید عصر آن عاشق
معشوق شیخ وقت احمد بن مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ بود خراسان
و از طوس بود اما در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیای حق بود و
او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود و از وی پرسیدند که قطب
کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارة چنان نمود که جنید است و او چهل اهل تمکین را
خدمت کرده بود و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی
بنهایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته و گفت پیری بنزدیک من آمد و سخن
پاکیزه میگفت و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شما را در آید با من بگویید

مسروق گفت مرا در خاطر آمد که جهود است با حریری گفتم او را این موافق نیامد گفتم بخواهم
البته بخواهم با وی گفت پس او را بگفتم که گفته‌ای که هر خاطر که شما را در آید با من بگویید اکنون
مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس گفت راست گفتی و شهادت
آورد آنگاه گفت که همه دینها و مذاهب نگه کردم گفتم اگر هیچ قوم چیزی هست با این
قوم است بنزدیک شما آمدم تا بیازمایم شما را بر حق یافتم و سخن اوست که هر که بی‌خدای
تعالی شاد شود شادی او بجمله اندوه بود و هر که او در خدمت خداوند انس نباشد انس
بجمله وحشت بود و هر که در خاطر دل با خدای تعالی بجای آرد خدای تعالی او را در حرکات
جوارح معصوم دارد و گفت هر که محض کرد در تقوی آسان کرد بر وی اعراض
از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلذات دنیا باز ننگری و بدل در آن تفکر
نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مومن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و بحرمت
بنده بمحل حقیقت تقوی رسد و گفت در باطل یکی بیستی معرفت از دلیر و گفت
هر که امروز در حق بود کسی بر وی غالب نتواند شد و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده‌اند
تا انس مطیعان خدای بخدای بود نه بدنیا و گفت خوف می‌باید که خوف پیش از رجاست
که خدای تعالی بهشت را پایان بود و نیست و هیچکس به بهشت نتواند رسید تا بدوزخ گذر
نکند و گفت بهشت چیزی که عارف از آن بترسد فوت حق بود و گفت درخت
معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت
و درخت محبت را آب موافقت و گفت هر گاه که طمع معرفت داری و پیش از آن در

درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از درست
کردن مقام توبه در غفلت باشی و گفت زاهد آنست که جز خدای هیچ سببی بروی پادشاهی
نکند و گفت تا توانستم ما در پیروی آمده در خواب خواب کردن عمر خود ذکر

عبدالله مغربی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ ملک آن قطب دولت آن زینت
اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق تجرید ابو عبدالله احمد مغربی استاد مشایخ بوده و از
قدمای کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا و شگرف و کاری داشت و در ترتیب مریدان آیتی
بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطری تمام و در توکل و تجرید ظاهر و باطن
کسی با قدم او نبود و این دو ابراهیم که از و خاسته‌اند خود شرح دهندهٔ حال کمال او
بس‌اند ابراهیم شیبانی و ابراهیم خواص رحمهم الله و او را کلماتی رفیع است و عمر
او صد و بیست سال بود و کارهای او عجب بود و بهیچ چیزی که دست آدمی بدان
رسیده بودی نخوردی بجز بیخ گیاه که آن خوردی و می‌بدان او و هر جا که بیخ گیاه بیافتند
پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و چنین عادت کرده بود و پیوسته سفر
کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز
احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی نقلست که گفت مرا پیش
از مادر میراث یافتم بتر پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و روی ببادیه نهاده‌ام
اعرابی بمن رسید گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار بوی دادم بگشاد و بدید
پس شتر بخوابانید و مرا گفت بر نشین گفتم ترا چه رسیده است گفت مرا از تو اینی

تو دل بر مهر تو شد با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیای حق شد نقلست که گفت
یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیدم برهنه بی زاد و راحله گفتم ای آزادمرد بی زاد و راحله
بکجا می روی گفت چپ و راست منگر تا بجز خدای هیچ نبینی نقلست که او چهار پسر
داشت هر یکی را پیشه آموخت گفتند این چه لایق حال ایشان است گفت کسبی در
آموزند تا بعد از وفات من بسبب آنکه من پسر فلانم حق صدیقان بخورند و در وقت
حاجت کسبی کنند و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقات است بمراقبات و گفت هر که
دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است در دعوی که بندگی
آنکسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او
آن بود که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که بهر چه او را بخوانند او از بندگی
جواب دهد و او را نه اسم بود نه رسم بود نه جواب و گفت خاکترین مردمان درویشی
بود که با توانگران مداهنت کند و عظیمترین خلق را تواضع کند و گفت درویشان راضی امینان
خدایند در زمین و حجت خدای اند بر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع
گردد و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگر هیچ عمل از اعمال فضایل نکند
یک ذره او فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت هر کی منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را
خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترک گیری او نیز ترک تو گیرد و گفت زیرک نیست کسی
الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته اند وفات
او بطوس سینا بود و هم آنجا دفن کردند رحمة الله علیه و علینا

ذکر ابو علی جوزجانی قدس الله روحه العزیز

آن عمده اولیا آن زبده
اصفیا آن مقبول با امانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ ربانی ابو علی جوزجانی رحمة
الله علیه از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بوده است و در مجاهده بکمال و او را
تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم تر
بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بغلطست
و پندارند که ایشان چنانست که کردارشان بحقیقت و سخنشان با اسرار و
مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت و زیادتی خوف
از ترک گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده
دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن پس خایف هیچ نیاساید
از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور و محبت نور الانوار
است و گفت از علامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت
سنت کردن در افعال بر وی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکوخوی بود
و با خلق چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند کرد و گفت بدبخت کیست
که معاصی ظاهر کرده اند که بر وی فراموش کرد این باشد و گفت ولی آن بود که از حال
خود فانی بود و بمشاهده حق باقی و حق متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار
نبود و با غیرش قرار نه و گفت عارف آنست که حمله دل خویش بمولی داده باشد و
تن بخلق او و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس

اصل معرفت بود بنفس و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باید نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیتست و صبر در وی و تفویض خانه وی و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه حرفست با و آن بلاست و خا و آن خسرانست و لام و آن لوم است پس بخیل بلاییست بر نفس خویش و خاسریست در نفاق خویش و ملومست در بخل خویش

ذکر ابو بکر کتانی قدس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه و از بزرگان مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت بمنزلت کمال و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت صحبت جنید و ابو سعید خراز و نوری یافته بود و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود تا وقت وفات و اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی و در آن طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم زیر ناودان نشسته بود که در این سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی و در مدت خواب نکرده بود در ابتدا از مادر دستوری خواست که بحج رود گفت چون در بادیه شدم حالتی بر من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بشرط نیامده ام باز گشتم

چون بدر خانه رسیدم مادر در دهلیز نشسته بانتظار من گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو رفته اینجا نشسته ام و نیت کرده که تا باز نیایی بر نخیزم پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهاد گفت در بادیه درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت محبت خدای چنین بود ابو الحسن مزین گفت به بادیه در شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام لا تحدث نفسک الا باطیل نگاه کردم کتانی را دیدم و بخدای باز گشتم و گفت مرا اندکی غبار بود با امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نه بجهت چیزی دیگر بلکه بجهت آنکه رسول علیه السلام فرمود لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه بر باطل بودی و او بر حق کار بر وی گذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم شبی در آنجا مصطفی را علیه السلام بخواب دیدم با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمدی و مرا در کنار گرفتی پس اشارت کرد با ابو بکر که او کیست گفتم ابو بکر پس بدیگری اشارت کرد گفتم عمر پس بعثمان گفتم عثمان پس بعلی من شرم داشتم بسبب آن غبار پس سید علیه السلام مرا با علی برادری داد تا یکدیگر را کنار گرفتیم پس ایشان برفتند من و علی ماندیم علی رضی الله عنه مرا گفت بیا تا بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظارهٔ کعبه کردیم چون بیدار شدم خود را بر کوه بوقبیس دیدم ذرهٔ از آن غبار در دل من نبود و گفت یکی با من صحبت میداشت و عظیم بر من ثقیل بود از وی چیزی بدو بخشیدم آن ثقل زایل شد او را بخانه بردم و گفتم پای

بر روی من نزنی بنهاد الحاح کردم تا بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن ثقل زایل شد
و بدرستی بدل گشت پس مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود پیش او بردم و
بر کنارهٔ سجادهٔ او بنهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت
من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو میخواهی که مرا بدین فریبی پس برخاست
و سجاده برفشاند و برفت هرگز بحرمت عز او و ذل خود ندیدم که آن ساعت آن درمها
می چیدم نقلست که مریدی داشت مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست ناگاه شتری
لگد بر چشمش زد و بیرون انداخت در حال پس شیخ ندا کردند که درین حالت از
غیبی و مکاشفات حقیقی بذوق و می آمد و بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب
البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبود نقلست که روزی پیری نورانی ردا بر افکنده با شکوه
تمام از باب بنی شیبه در آمد و پیش کتانی رفت و گفت بعد از سلام که ای شیخ چرا بمقام
ابرهیم نروی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت میکند گفت از عبد الله
از معمر از زهری از ابو هریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ دراز اسنادی
آوردی هرچه ایشان باسنادی خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم گفت از که می
شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی دلم سخن از خدا میشنود پیر گفت چه دلیل داری برین
سخن گفت دلیل آنکه تو خضری خضر گفت علیه السلم پنداشتم که خدا را هیچ ولی نیست
که من نشناسم تا ابو بکر کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که حق را دوستانند
که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم نقلست که وقتی در نماز بود طراری بیامد و ردا از

کتف شیخ باز کرد و باز ابر ربود در حال دستش خشک شد او را گفتند مصلحت
تو آنست که باز بری بخدمت شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خدای تعالی دستت باز
دهد طرار باز آمد و شیخ همچنان در نماز بود ردا در کتف شیخ داد و بنشست تا شیخ
از نماز فارغ شد زاری کرد و حال بگفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که تا از بردنت
خبر دارم و تا باز آوردن پس گفت الهی او برده باز آورد اینجا از دستش باز ده در
حال دستش نیک شد نقلست که گفت جوانی را بخواب دیدم بغایت جمال گفتم کیستی گفت
تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندهگینان پس نگه کردم زنی سیاه دیدم بغایت
زشت گفتم کیستی گفت خنده گفتم کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم
نیت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند و گفت در شبی بخواب و یکبار پیغمبر را
علیه السلم بخواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل من نمیراند گفت هر روز چهل بار بگوی یا
حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسألک ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابدا و گفت درویشی نزدیک
من آمد و می گریست و گفت ده روز است تا گرسنه ام بعضی یاران از گرسنگی شکایت
کردم پس بیابان ارشدم در ریگی یافتم در راه بر آن نوشته که خدای از گرسنگی تو عالم نیست که شکایت
میکنی نقلست که یکی از وی وصیت خواست گفت چنانکه فردا خدای تعالی را خواهی بود
امروز او را باش و گفت انس بمخلوق عقوبتست و قرب اهل دنیا معصیت و بایشان
میل کردن مذلت و گفت زاهد آن باشد که هیچ نیابد و دلش شاد بود بنایافتن آن و
جد و جهد لاتم کند و احتمال ذل کند بصبر و راضی باشد بدین نا امید و گفت تصوف

همه خلق است هر که اخلاق بیشتر در تصوف زیاده تر و گفت فراست پیدا شدن نفس است
و دیدار غیب و آن از آثار ایمانست و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت تصوف
صفوت است و مشاهده و گفت صوفی کیست که طاعت او نزدیک جنایت بود که از آن
استغفار باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمیست جامع شش چیز را اول
پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بر آنکه پیش گناه رجوع نکند سوم بگزارد
هر فریضه که میان او و خداست چهارم اداء مظالم خلق پنجم بگدازد هر گوشت و شحمی که از
حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوة معصیت چشانیده بود
وجد خلق است و میان من و آن سقم و گفت علم بخدای تمامتر از عبادت خدای و گفت
توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن نفس و گفت عباده هفتاد
درو بابست هفتاد و یک در حیاست از خدای تعالی و گفت طعامی مشتهی لقمه است از ذکر
خدای در دهان نفس که در حالت توحید آن لقمه را از مائده رضا برگرفته باشی با کمالات
نیکو یکی مستحق و گفت هر که بندگان از باب دعا گشاده نکند و بعد ز خواستن مشغول
نگرداند تا در مغفرت گشاده نگرداند و گفت چون افتقار بخدای درست شود عنایت
درست شود از جهة آنکه این دو حالت تمام نشود مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت
انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادة
جن و انس و گفت اعمال الجامه بندگیست هر که او با خدای تعالی وقت خصمی از رحمت دور
گرداند مرو عمل را ترک گیرد و هر که آن دلیل گرداند بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه

بکرد

بکرد و گفت دینار ابو بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز
است یکی خواب او در وقت غلبه بود و خوردن او در وقت فاقه بود و سخن او در وقت ضرورة
و گفت شهوة بهار دیو است هر که بهار دیو گرفت بار دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا باش و
بدل در آخرة و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت ما دین خدای بینی بر
سه رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق
بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس
در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس باطل است و ادریس حق
و عدل بر دلست قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد
که فردا اگر از صدق سوال کنند عاقلان را کنند و گفت وجود عطا از حق شهود خواست
بحق از جهة آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق
و گفت خدایرا بادیست که از آن باد صبح خوانند و آن باد مخزونست در زیر عرش
وقت سحر وزیدن گیرد و ناله و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر
کردن در موضع استغفار گناه بود و استغفار در موضع شکر گناه نقلست که چون
کتانی را وفات نزدیک آمد گفتند در حال حیوة عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی
گفت اگر اجلم نزدیک نبودی نگفتمی چهل سال دیده بان دل بودم هر چه غیر خدای
بود از دل دور میکردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر نداشت جز خدای

ذکر عبدالله محمد خفیف قدس الله روحه العزیز آن مقرب

احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیدهٔ درگاه آن برگزیدهٔ اله آن محقق لطیف قطب وقت
عبدالله محمد خفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عهد و یگانهٔ عالم بود در علوم ظاهر و
باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بوی بود و پیشوایی عظیم داشت و بزرگ
بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی اند از متصوفه که تولا
بدو کنند و در جهل دو تصنیفی از غوامض حقایق میساخت و در علم ظاهر بیست
تصنیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشر نگنجد و
آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود و بعد از وی در پارس
خلقی ماند چنانکه نسبت بوی درست کردی و از ابنای ملوک بود و بتجرید سفرها
کرده رویم و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود و جنید را دریافته و در
ابتدا که در دین درآمد دل او بگرفت چنان شد که در هر رکعتی هزار بار قل هو الله
احد بخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست
سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات میکرد
چهل چله پیاپی داشته بود که در آن چلهٔ آخر وفات کرد و پلاسی از خود بیرون نکردی
و در وقت او پیری محقق بود اما از علماء طریقت بنود و در پارس مقام داشت نام
او محمد ذکری و هرگز مرقع نپوشیدی از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع
چیست و داشتن آن کرا مسلمست گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان
پیراهن سپید بجای می آرد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان پلاسی نیندانیم

بجای نتوانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت
مویز بود و بیش نه سبکبار بوده است و سبک روح و سبک حساب شبی خادمش هشت مویز داشت
نه دانست بخورد حلاوة طاعت هر شب نیافت خادم را بخواند و از آن حال بپرسید گفت امشب هشت
مویز دادم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم دلم بدرد آمد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت پس
تو یار من نیستی بلکه خصم منی که اگر یار من بودی شش دادی نه هشت پس شیخ او را مهجور
کرد و خادمی دیگر نصب کرد **و گفت** چهل سالست تا مرا قبول است میان خاص و عام و چندان
نعمت بر ما ریخت که از حد بیرون و چنان نزیستم درین مدت که زکوة بر ما واجب نشد
و گفت در ابتدا خواستم که بحج روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سر من بود که بنزد
جنید نرفتم چون ببادیه رفتم و رسن و دلو داشتم تشنه شدم چاهی دیدم که آهویی از وی
آب میخورد چون بسر چاه رسیدم آب بزیر چاه رفت گفتم خداوندا عبدالله را قدر از این آهو
کمتر است آوازی شنیدم که این آهو دلو و رسن نداشت اعتماد او بر ما بود و من خوش
شد دلو و رسن بینداختم و روان شدم آوازی شنیدم که یا عبدالله ما ترا تجربه می
کردیم تا چون صبر کنی اکنون بازگرد و آب خور باز گشتم آب بر لب چاه آمده بود وضو ساختم
و آب خوردم و برفتم تا بمدینه هیچ حاجت باب نبود چون باز گشتم ببغداد رسیدم روز
آدینه بجامع شدم جنید را چشم بر من افتاد گفت اگر صبر کردیی آب از زیر قدمت برآمدی
و گفت در حال جوانی درویشی پیش من آمد و آثار گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد و
گوشتی بختنه بود بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت می آمد و او لقمه میکرد و در

دهن من بنهاد و من نمی توانستم خورد تا درویش آن لقمه در دهن بدید شرمنده گشتم و من
نیز خجل شدم برخاستم و با جماعتی اصحاب سفر کردم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و
هیچ توشه نداشتیم تا چند روز تعب کردیم تا حال چنان شد که سگی بقیمت گران بخریدیم
و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یادم آمد
گفتم این عقوبت آنست که آن درویش آن روز از من خجل شد در حال توبه کردم و باز آمدم
از آن درویش عذر خواستم و گفت یکبار شنیدم که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته
اند بر دوام انجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند
گفتم بخدای بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر برآورد و گفت یا ابن خفیف دنیا
اندکست و ازین اندک اندکی ماندست ازین اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف
مگر فارغی که بسلام ما پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی
را فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم
و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا پندی ده گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند بود کسی
باید که اصحاب مصیبت پند دهد سه روز انجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم با خود
گفتم چه سوگند دهم تا مرا پندی دهند آن جوان سر برآورد و گفت صحبت کسی طلب کن که
دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه
بزبان گفتار نقلست که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا شدم رهبانی را بیاوردند چون
خیال و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران کشیدند بقدرت خدای تع بینا شدند

و بیماران می خوردند شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطلند این چگونه بود
آن شب مصطفی را علیه السلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله تو اینجا چه میکنی گفت آمده ام
برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالتست فرمود که اثر صدق و ریاضتست که در باطلست
اگر در حق بودی چگونه بودی و گفت شبی پیغمبر را علیه السلم بخواب دیدم که بیامدی و مرا
پس پای بیدار کردی و من در وی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بشناسد و فرش
آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تع او را عذابی کند که هیچ کس از عالمیان
چنان عذاب نکند نقلست که پیغمبر علیه السلم بر سر دو انگشت پای نماز کرده است
و عبد الله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد خواست که او نیز همچنان
نماز کند چون یک رکعت بگزارد دوم نتوانست پیغمبر علیه السلم بخواب دید که از
محراب در آمد و گفت این نماز خاص مراست تو این مکن نقلست که نیم شب خادم را گفت
زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت در نیم شب کجا روم اما مرا دختریست اگر شیخ جا
دهم بیارم گفت بیار پس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال عقد نکاح کرد چون
هفت ماه برآمد طفلی بوجود آمد و وفات کرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا
طلاق بستاند و اگر خواهد همچنان می باشد خادم گفت یا شیخ درین چه سر است گفت
آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیده بودم و خلقی بسیار درمانده و همه در عرق
غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من
نیز خواستم تا مرا طفلی باشد چون آن طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شد بعد از آن

نقل کنند که چهار صد عقد نکاح کرده است از آنکه او از ابنای ملوک بود چون توبه کرد و حال
او بکمال رسید بدو تقرب می کردند دو کان و سه کان در عقد می آمدند و یکی چهل سال
در عقد او بود و او دختر وزیر بود **نقلست** که از زنان او پرسیدند که شیخ با شما در
خلوة چون باشد همه گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر
وزیر باشد از وی پرسیدند گفت چون خبر شدی که شیخ امشب بخانه می آید طعامهای
لذیذ ساختمی و خود را زینت کردمی چون بیامدی آن بدیدی مرا بخواندی و ساعتی
در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی تا شبی همچنین دست من بگرفت و در
آستین کشید و در شکم خود مالید از سینه تا ناف پانزده عقد دیدم گفتم ای شیخ
پرسیدم که این عقد چیست گفت این همه طپ و شدت صبر است که گره بر گره
بسته ام از چنین روی و چنین طعام که در پیش من آوردی این بگفت و برخاست
مرا با وی بیش از این گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است **نقلست**
که او دو مرید بود یکی احمد مه و یکی احمد که و شیخ با احمد که بر بودی اصحاب را
از آن غیرت آمد یعنی احمد مه کارها کرده است و ریاضت کشیده شیخ را آن معلوم
شد خواست که با ایشان نماید که احمد که مه است شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ
گفت یا احمد مه گفت لبیک گفت این شتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ شتر چون
بر بام توان برد شیخ گفت اکنون رها کن پس گفت یا احمد که گفت لبیک گفت این شتر
بر بام بر احمد در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو دست

250

در زیر شتر کرد و قوت کرد نتوانست برگرفت شیخ فرمود که تمام شد یا احمد و معلوم گشت
پس اصحاب را گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان قیام نمود و باعتراض پیش نیامد
و بفرمان ما نگریست نه بکار که توان کرد یا نه و احمد مه بحجت مشغول شد و در مناظره
آمد از ظاهر حال مناظره باطن می توان کرد **نقلست** که وقتی شیخ را مسافری رسید خرقه
سیاه پوشیده و شمله سیاه بر سر شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعتی بگزارد
و سلام کرد شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه خدایانم بمرده اند یعنی نفس
و هوا که گفت افرأیت من اتخذ الهه هویه شیخ گفت او را بیرون کنید پس بیرون کردند بخواری
پس فرمود که باز آرید باز آوردند همچنین چهل بار فرمود که او را بخواری بیرون کنید
میکردند و باز می آوردند بعد از آن شیخ برخاست و قبله بر سر او داد و عذر بخواست
و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین چهل بار خواری که کردند متغیر
نشدی **نقلست** که دو صوفی از جایی دور بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه
نیافتند پرسیدند که کجاست گفتند بسرای عضد الدوله گفتند شیخ را با سرای
عضد الدوله چکار دریغا آن ظن ما بدین شیخ پس گفتند در سر بازار طوفی کنیم در بازار
شدند و بدکان خیاطی رفتند تا جیب خرقه بدوزند خیاط را مقراض ضایع شده
ایشان را گفتند که شما برگرفته اید و بدست سرهنگی دادند و بسرای عضد الدوله
بردند عضد الدوله فرمود که دست ایشان باز کنید شیخ عبدالله خفیف حاضر بود
گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشان را خلاص داد پس با صوفیان گفت ای

جماعتی را از ظن شما راست بود اما آمدن ما بسرای سلطان بجهت چنین کارها است پس هر دو صوفی
مرید او شدند تا بدانی که هر که دست از دامن مردان کوتاه کند دست بباد بر دهد نقلست
که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد و شیخ بدست خود از شب چند نوبت طشت
او بر داشت و یکی ساعت بخفت تا نزدیک صبح یک نفس چشم بر هم نهاد آن مسافر آواز
داد و گفت کجایی که لعنت بر تو باد شیخ در حال بر جست ترسان و لرزان و طشت بجای
باز آورد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت و ما را
طاقت تحمل نماند تو تا این غایت صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو
باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه را بیافرید و جن و انس را و عصمت اختیار کردند
پس جن را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار کنند عصمت خواستند گفتند
سبقت نموده اند کفایت خواستند گفتند سبقت نموده اند کفایت خواستند گفتند
سبقت نموده اند پس حیلت اختیار کردند و بجهد خویش حیلت می کنند ابو احمد صغیر
شیخ را گفت مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیان که من دیده ام بر دیو سخریت
کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا
و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا بیندازد پس قفا و گفت مستریح بودن از دنیا عیب
راحتست در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف آنست که صبر کند
تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار
و رضا بر سه قسم بود رضا در ورود تدبیر و رضا ازو در انچه قضا کند و گفت ایمان

تصدیق دلست بدانچه از غیب بر وی کشف افتد و گفت ارادت رنج دایمست و ترک راحت
و گفت وصل آنست که بمحبوب اتصال بیابد از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها
جز حق تعالی و گفت انبساط بر خاستن احتشام است در وقت سوال و گفت تقوی بر دو
بود دست از هر چیزی که از خدای دور کند و گفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت
و منع کردن نفس است از حرمت و گفت قناعت طلب ناکردنست از آنکه در دست
تو نیست و بی نیاز شدن از انچه در دست تست و گفت زهد راحت یافتن است
از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تو را باز دارد از طرب و گفت بجا شادی شدن
بعد بر وجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
یقین حقیقت اسرار بود بحکم نهاء غیب پرسیدند که عبودیت کی بدست آید گفت چون
همه کارهای خود بخدای باز گذارد و در بلاها صبر کند و پرسیدند که درویشی گرسنه
روزی گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت بود
او را چه گویند گفت کذاب گویند و گفت چیزی میخورند و خاموش می باشند اگر ند
از ین دردی آید همه را فضیحت کند نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت من
بنده عاصی که بر پای بودم غارت کردند مرا بهیده ویند بر پای و مهمان روی بقبله بنشانید
باشد که در پذیرند بعد از مرگ خادم آن نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای
بیچاره مکن میخواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی ذکر ابو محمد حریری
قدس الله روحه العزیز آن قطب فتنه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن

عاشق آن متدین صادق آن در مشاهدهٔ مهم بصیر شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ
وقت بود و بزرگی بود که نمانده در میان اقران و واقف بود در دقایق طریقت و پسندیده همه نوع
و کامل در ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول
بغایت و در طریقت استادی تا حدی که جنید مریدان را گفت که ولی عهد من اوست عبد الله
تستری را مشهود و آداب او چنان بود که گفت بیست سالست تا پای در خلوت دراز نکرده‌ام
و حسن ادب با خدای اولیتر نقلست که یک سال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت
باز ننهاد و پای دراز نکرد ابو بکر کتانی گفت چنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا
برین داشت تا ظاهر معاونت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای وی بنشاندند و
گفت روزی بازی سپید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم باز نیافتم گفتند
چگونه بود گفت روزی نماز پیشین درویشی پای برهنه موی بالیده اندر خانقاه در
آمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز گزارد و سر بگریبان فرو برد و آن شب خلیفه اصحابنا
را بدعوت خوانده بود پیش درویش رفتم و گفتم موافقت درویشان می‌کنی بدعوت سر بر
آورد و گفت مرا امشب سر خلیفه نیست اما مرا عصیده می‌باید اگر میفرمایی نیک و الا
تو دانی این بگفت و سر بگریبان فرو برد من گفتم این مگر نو مسلمانیست که موافقت درویشان
نمی‌کند و پیش آن درویش مطلقاً التفات نکردم و بدعوت رفتیم و سماع کردیم چون باز آمدیم
درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول علیه السلام بخواب دیدم که می‌آمد
با دو پیر و خلقی بسیار در اثر او بپرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابراهیم خلیل و دیگر موسی

کلیم و صد و بیست هزار نبی پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده
ام که روی مبارک از من میگردانی گفت دوستی از دوستان ما آرزوی عصیده کرد از تو
درخواست تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب در آمدم و گریان شدم آواز
در خانقاه بگوشم آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون میرفت بر عقب او برفتم و گفتم ای
عزیز چندان توقف کن که آن آرزو پیش آورم روی باز پس کرد و گفت هر که از تو آرزوی
خواهد صد و بیست هزار پیغمبر بشفاعت باید آورد تا تو آرزوی وی برسانی این بگفت و برفت
نقلست که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز پیراهنی
نبودی ازو پرسیدند که این چه حالتست گفت مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن
شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی دیدم بر مائده نشسته خواستم که با ایشان
بنشینم فرشته دست من گرفت و گفت تو از ایشان نهٔ این قوم در یک پیرهن بوده اند
و تو نبودهٔ بیدار شدم و نذر کردم که بجز یک پیرهن نپوشم نقلست که جریری مجلس میداشت
جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهند جریری گفت ما همه در این
مصیبتیم و گفت در قرن اول معاملت بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد
قرن دوم معاملت بوفا کردند چون برفتند آن هم برفت قرن سوم معاملت
بمروت کردند چون برفتند آن هم برفت قرن دیگر معاملت ایشان بحیا بود چون
برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان چنان شده اند که معاملت خود بهیبت میکنند
و گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد در حکم شهوات اسیر کرده و باز داشته اند در

زبان هوا و خدای تعالی سر فاش‌ها بر دل وی حرام کند و اگر از سخن حق مزه نیابد و بر این اجا[بت]
نباشد و هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای تعالی او را برکشد زیادت از غایت او و یکی گفت
آن اصل متفاوتی بود که خدای را می‌بیند و مشاهدهٔ صنع او میکند گفت متوکل چیست گفت
معاینه شدن اضطرار و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت با تمام نفس
در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک
و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر رسیدن از غربت گفت بیرون شدن نفس است از میان
رحمتها و سر نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکنند و گفت محاربهٔ عالمیان با خطرانست و محاربهٔ
ابدال با فکرت و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات یا متی و لذات و گفت دوا
ایمان و یاداش دین و علاج تن در سه چیز است یکی بستن کردن دوم پرهیز کردن سوم
غذا نگاه داشتن و گفت هر که بخدا بسنده کند سرش صلاح باشد و گفت هر که از منازع
او بر هیبت کند تنش نیکو بود و هر که غذای خود نگاه دارد نفسش ریاضت یابد و بی ادب باش
اکتفا صفوهٔ معرفت بود و عاقبت تقوی چون فرع بود و در دست کردن فرع برضه
دادن بود بی اصول و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر بتعظیم امر خدای تعالی زیرا
که داند بنده را با انوار خویش که هر که بمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بجذبات خویش هرگز
او را از بن نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای در بدایت بود و مرجع عوام
بخدای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی علیه السلام نظر کرد بحق حق را بدید
باقی ماند با حق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او

را نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت

ذکر منصور حلاج قدس الله روحه العزیز

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر
صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب
بود و واقعات غرایب که خاص او را بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت
لهب و فراق مست و بی قرار و شوریدهٔ روزگار و عاشق صادق و پاک باز و جد و
جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بود و او را تصانیف
بسیار است به الفاظ مشکل در حقایق و اسرار و معارف و معانی محبت کامل و فصاحت
و بلاغتی داشت که کس نداشت و وقت و نظری و فراستی داشت که کس نبود و اغلب مشایخ
در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر عبدالله خفیف و شبلی
و ابوالقسم قشیری و جملهٔ متأخران الا ماشاء الله که او را قبول کردند و بوسعید ابوالخیر قدس
الله روحه العزیز و شیخ ابوالقسم گرگانی و شیخ بوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمهم الله
در کار او سیری داشتند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابوالقسم
قشیری در حق او گفت که اگر مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود بقبول
خلق مقبول نشود و باز بعضی او را بسحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب
کردند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولی باتحاد داشت اما هر که بوی
توحید بوی رسیده است هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن
گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست

اما جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد که هم در حیلهٔ حلول و هم در غلط الحاد که خود را
حلاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن تقلید محض
کرده‌اند چنانکه درویش را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید درین واقعه
شرط نیست ما را عجب آید از کسی که روا دارد از درختی که انا الله برآید و درخت در
میان نه و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت و اینجا نه حلول گفته‌اند و نه الحاد بعضی گویند
حسین منصور حلاج دیگرست و حسین منصور ملحدی دیگر که استاد محمد زکریا بود
و رفیق ابو سعید قرمطی و آن حسین ساحر بوده است اما حسین منصور از بیضای فارس
بود و در واسط پرورده شد و عبد الله خفیف گفته است که حسین منصور عالم ربانیست
و شبلی گفته است که من و حلاج یک چیزیم اما مرا به دیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و
حسین را عقل او هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی
و ما را دو گواه تمامست و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید
و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن از وی پیدا شد اما بعضی مشایخ او
را مهجور کردند از جهت مذهب و دین بلکه از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او را
این بار آورد چنانکه اول به تستر آمد به خدمت شیخ سهل بن عبد الله و دو سال در صحبت
او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بود پس به بصره شد و به عمرو بن عثمان
پیوست و هجده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر بدو داد بعد از آن عمرو
بن عثمان از وی برنجید از آنجا به بغداد آمد پیش جنید جنید او را به سکوت و خلوت فرمود

چندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز به بغداد آمد با
جمعی صوفیان و پیش جنید آمد و از جنید مسائل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود
باشد که سر چوب پاره سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامهٔ
اهل صورت پوشی چنانکه نقلست که آن روز که ائمه فتوی نوشتند که او را بباید کشت جنید
در جامهٔ تصوف بود نمی‌نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید بباید جنید دستار و دراعه
در پوشید و به مدرسه شد و جواب فتوی نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال
کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند پس حسین از جنید چون جواب
مسائل نیافت متغیر شد و بی اجازه به تستر شد و یکسال آنجا بود و قبولی عظیم پیدا کرد و او
در هیچ سخن اهل زمانه را وزن ننهادی تا او را حسد کردند و عمرو بن عثمان در باب او
نامها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم آن دیار قبیح کرد و او را نیز از آنجا دل بگرفت
جامهٔ متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید و به صحبت ابناء دنیا مشغول شد اما او را
از آن تفاوت نبود و پنج سال ناپدید گشت و در آن مدت بعضی به خراسان و ماوراء النهر
می‌بود و بعضی به سیستان باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و
عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع در
پوشید و عزم حرم کرد و درین سفر بسیار خرقه پوش با او بودند چون به مکه رسید
یعقوب نهرجوری به سحرش منسوب کرد پس از آنجا به بصره آمد باز به اهواز آمد پس گفت
به بلاد شرک میروم تا خلق را به خدای خوانم به هندوستان رفت پس به ماوراء النهر آمد

و خلق را بخدای می خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصی عالم بند نامه نوشتند
اهل هند او را ابو المغیث نوشتندی و اهل چین ابو المعین و اهل خراسان ابو المهر و اهل فارس
ابو عبد الله و اهل خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد مصطلم میخواندند و در بصره مخبر
پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد
چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حالت برنگی دیگر مبدل گشت که خلق را بمعنی میخواند
که کس بر آن وقوف نمی یافت تا چنین گفتند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگار
گذشت بر وی که از آن عجب تر بود و او را حلاج از آن گفتند که یکبار بانبار پنبه بر گذشت
اشارتی کرد در حال دانه از پنبه جدا شد و خلق متحیر شدند نقلست که در شبان روزی
چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند در این درجه که تویی چندین رنج
چراست گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند که دوستان فانی صفت باشند
نقلست که در پنجاه سالگی گفت که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از هر مذهبی
آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کرده ام و امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی را
غسلی آورده نقلست که در ابتدا که ریاضت می کشید دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده
بود بستم از وی بیرون کردند کژدم بسیار در وی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیم دانگ
بود نقلست که یکی بنزدیک او آمد عقربی دید که گرد او می گشت قصد کشتن کرد حلاج
گفت دست از وی بدار که دوازده سالست تا او ندیم ماست و گرد ما می گردد
گویند رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس میگفت و روایت کرد که حلاج

با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند حسین
را گفتند ما را سر بریان می باید گفت بنشینید دست از پس میکرد و سر بریانی با دو
قرص بیکی میداد تا چهارصد سر بریان و هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند ما را
رطب می باید برخاست و گفت مرا بیفشانید بیفشاندند رطب از وی میبارید تا سیر بخوردند
پس در راه هر جا که پشت بخاربنی باز دادی رطب بار آوردی نقلست که طایفه در
بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان نهاد
و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوای شکری گرم پیش ایشان نهاد گفتند این حلوا باب
الطاق بغداد است حسین گفت پیش من چه بادیه چه بغداد نقلست که یکبار در بادیه
چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا کعبه و یکسال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد
برهنه تا روغن از اعضای او بر آن سنگ میرفت و پوست او باز شد و از آنجا نجنبید
و هر روزی قرصی پیاوردندی او بدان کنارها افطار کردی پس در عرفات گفت
یا دلیل المتحیرین و چون دید که هر کسی دعایی کردند او سر بر تل ریگ نهاد و نظاره میکرد
چون همه باز گشتند نفسی بزد و گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از همه تسبیح
مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران الهی تو میدانی که عاجزم
از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست و بس نقلست که یکی در
بادیه ابراهیم خواص را گفت در چه کاری گفت در مقام توکل توکل درست میکنم
گفت همه عمر در عمارت شکم کردی که در توحید فانی خواهی شد یعنی اهل توکل در نا

خوردن و توبه عمر در توکل درست کردن خواهی بودن فنا در توحید کی خواهد بود و پرسیدند
که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خویش
آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بحق چگونه است
گفت دو قدمست و رسیدی یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی اینک رسیدی
بمولی پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی نیست از ما سوی الله و ناظر است به
الله و گفت معرفت عباد نیست از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی و گفت چون بنده
بمقام معرفت رسد بدو وحی فرستد و سر او را نگاه دارد تا هیچ خاطر نیاید او را
مگر خاطر حق و گفت خلق عظیم آن بود که جفاء خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را
شناخته باشی و گفت توکل آن بود که تا دسته کسی داده اولیتر از خود بخوردن بجود
و گفت اخلاص تصفیه عملست از شوائب کدورت و گفت زبان گویا یطاء خموش است
و گفت گوی در علا بسته است و افعال در شرکت و حق جدا ای است از این جمله
مستغنی قال الله تعالی وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ و گفت بصایر
بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد
و آنچه در میانست از حدوث است اما این بجهه دارد که گفت لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ
وَهُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اژدهاییست که از آن نفس خوانند که اعمال هژده
هزار عالم در کام او چون ذره ایست و در پایان و گفت ما همه سال در طلب بلایی او بیاشیم
چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر آنست هیچ چیز معارضه

شوانند کردن او و گفت مرید در رسالت توبر خویشست و مراد در سایه عصمت و گفت مرید آنست
که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوف او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است
و گفت وقت مرد صدف دریای سینه مرد است فردای قیامت این صدفها در صعید قیامت
بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرة بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن
زهد جان نقلست که پرسیدند از صبر گفت آنست که دست و پای ببندند و از دار آویزند و
عجب آنکه این همه با او کردند نقلست که شبلی را در وی گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما قصد کاری
عظیم کرده ایم و سرگشته کاری شده و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم چون
خلق در کار او متحیر شدند منکر بیشمار و معتقد بیشمار پدید آمدند و کارهای عجایب او را
بدیدند و زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند
از آنکه میگفت أَنَا الْحَقُّ گفتند بگو هُوَ الْحَقُّ گفت بلی همه اوست شما میگویید که گم شده است بلکه
حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که منصور میگوید
تاویلی دارد گفت بگذارید تا بکشند که روز تاویل نیست پس جماعتی از اهل علم بر وی
خروج کردند و سخن او را پیش معتضد تباه کردند و علی بن عیسی را که وزیر بود بر وی
متغیر کردانیدند خلیفه بفرمود تا او را بزندان کردند یکسال اما خلق می آمدند و مسائل
می پرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت مگر ابن عطا
یکبار و عبدالله خفیف یکبار و یکبار دیگر ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخن که گفتی
عذرخواه تا رهایی جانی حلاج گفت کسی که گفت گو عذرخواه ابن عطا چون این بشنید

بگریست و گفت ما خود چنین یک حسین منصوریم نقلست که شب اول که او را حبس کردند بیامدند
او را در زندان ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان شب سوم او را در زندان
دیدند گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودید گفت شب اول من در حضرت
بودم از آن اینجا نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم شب سوم باز
فرستادند مرا برای حفظ شریعت بیایید و کار خود کنید نقلست که در شبانروزی
در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند میگویی که من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم
قدر ما نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد گفت ای زندانیان شما را
خلاص دهم گفتند چرا خود را نمی دهی گفت ما در بند خداوندیم و پاس سلامت میداریم
اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشاییم پس بانگشت اشارت کرد همه بندها از هم فرو
ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنها پدید
آمد گفت اکنون سر خویش گیرید گفتند تو نمی آیی گفت ما را با او سریست که جز بر سر
دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردم گفتند تو چرا
نرفتی گفت حق را با ما عتابیست این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت او را
بکشید و یا چوب زنید تا از این برگردد سیصد چوب بزدند هر چوب که می زدند آوازی فصیح
می آمد که لا تخف یا ابن منصور شیخ عبد الجلیل صفار گوید اعتقاد من در آن چوب زننده بیش
از اعتقاد در حق حسین منصور بود از آنکه تا چه قوت داشته است در شریعت که چنان آواز
صریح می شنید و دستش نمی لرزید و همچنان می زد پس دیگر بار حسین را ببردند تا بر دار کنند

صد هزار آدمی گرد آمده بودند و او چشم گرد می آورد و می گفت حق حق حق انا الحق نقلست که
درویشی در آن میان از او پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا
بینی آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سوم روز بباد بر دادند یعنی عشق
اینست خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی دار مشغول که اگر نه او ترا بچیزی
مشغول کرداند که ناکردنی بود که درین حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت مرا
وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره از آن به از هزار
جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت پس در راه که میرفت میخرامید دست اندازان
و عیاروار میرفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن چیست گفت زیرا که بنحرگاه
میروم و نعره میزد و میگفت ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل
الضیف بالضیف فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف کذا من یشرب الراح مع
التنین فی الصیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد مرا شرابی چنانک مهمان بمهمان
داد چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که
با اژدها در تموز خمر خورد چون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان
نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان دار است پس میزری در میان داشت و طیلسانی
بر دوش دست برآورد و روی در قبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست پیدا نیست پس
بر سر دار شد جماعت مریدان گفتند چه گویی در حال ما که مریدیم و اینها که منکرانند که
ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثوابست و شما را یکی از آنکه شما را بمن حسن ظنی

پیش نیست و ایشان از قوت توحید بصلابت شریعت می جنبید و توحید در شرع اصل بود
و حسن خلق فرع نقلست که در جوانی بر نی نکر ستنه بود خادم را کفت هر که جنان بر نکرد جنید و نونکرد
پس شبلی در مقابله بایستاد و آواز داد اولم ننهک عن العالمین و کفت ما التصوف یا حلاج کفت
کمترین اینست که می بینی کفت بلندتر کدامست کفت ترا بدان راه نیست پس هر
کسی سنکی می انداختند شبلی موافقت را کلی انداخت حسین منصور آهی کرد کفتند ازین همه سنک
هیچ آه نکردی از کلی آه کردن چه معنیست کفت از آنکه ایشان نمی دانند معذورند از و سختم می
آید که او میداند که نمی باید انداخت پس دستش جدا کردند خنده بزد کفتند خنده چیست
کفت دست از آدمی بریدن آسان است مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک
عرش در می کشند قطع کند پس پایهاش ببریدند تبسمی کرد و بکفت بدین پای سفر خاک میکردم
قدمی دیکر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اکر توانند این قدم را ببرند پس دو دست
بریده خون آلود بر روی مالید تا هر دو ساعد و روی و ساعد خون آلود کرد کفتند
چرا کردی کفت خون بسیار از من رفت و دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی
روی من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که کلکونه مردان
خون ایشانست کفتند اکر روی را بخون سرخ کردی ساعد را باری چرا کردی کفت وضو
میسازم کفتند چه وضو کفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو
رکعتست که وضوء آن درست نیاید الا بخون پس چشمهاش برکندند قیامتی از خلق بر
خاست بعضی می کریستند و بعضی سنک می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند کفت

چندانی صبر کنید که سخنی بکویم روی سوی آسمان کرد و کفت الهی بدین رنج که برای تو بر من میبرند
محرومشان مکردان و ازین دولتشان بی نصیب مکن الحمد لله که دست و پای من بریدند در
راه تو و اکر سر از تن باز کنند در مشاهده جلال تو بر سر دار می کنند پس کوش و بینی بریدند
و سنک روان کردند عجوزه با کوزه در دست می آمد چون حسین را دید کفت محکم زنید
این حلاج رعنا را با سخن خدای چکار و آخر سخن حسین منصور این بود که حسب
الواحد افراد الواحد پس این آیت بخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا
مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام
بود که سرش ببریدند در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند
و حسین کوی قضا بپایان برد و از یک یک اندام او آواز می آمد که انا الحق روز دیکر
کفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیوة پس اعضای او را بسوختند از خاکستر
او آواز آمد که انا الحق چنانکه در وقت قتل هر خون که بر وی می آمد از زمین نقش الله
ظاهر میکشت حسین منصور با خادم کفته بود که چون خاکستر من بدجله اندازند
آب قوت کیرد چنانکه تشویش باشد از غرق باید که آن ساعت خرقه من از لب دجله برند
تا آب باز افتد روز سوم خاکستر حسین منصور بآب دادند همچنان آواز انا الحق
می آمد و آب قوت کرفت خادم خرقه شیخ بلب دجله برد آب باز بحد خود شد و خاکستر
خاموش کشت پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت
این فتوح نبود بزرکی کفت ای اهل معنی بنکرید که با منصور حلاج چه کردند تا با مدعیان

چه خواهند کرد عباسهٔ طوسی گفت فردای قیامت در عرصات مصنوعی حلاج را با زنجیر محکم
بسته می‌آرند که اگر گشاده بود جملهٔ قیامت را بهم بر زند بزرگی گفت آن شب تا
روز زیر آن دار بودم نماز می‌کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه
علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوک او را اطلاع دادیم
بر سری از اسرار خود پس جزاء کسی که سر ملوک فاش کند اینست **نقلست**
که شبلی گفت آن شب بر سر تربت او شدم و تا بامداد نماز کردم سحرگاه مناجات کردم که
الهی این بندهٔ تو بود مومن و عارف و موحد این بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد
قیامت بخواب دیدم و آوازی شنیدم که این از آن کردم که سر ما با غیر ما گفت
نقلست که شبلی گفت حسین منصور را بخواب دیدم گفتم خدای با این قوم چه
کرد گفت هر دو گروه را رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد می‌دانست از بهر حق
شفقت کرد و آنکه عداوت کرد می‌دانست از بهر حق عداوت کرد بی‌ونستی هر دو قوم را
رحمت کرد که هر دو معذور بودند بزرگی بخوابش دید در قیامت ایستاده جامی
در دست و سر بر تن گفت آن چیست گفت او جام بدست سر بریدگان می
دهد **نقلست** که چون او را بر دار کردند ابلیس بیامد و او را گفت یکی انا تو
گفتی و یکی من چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حسین منصور
گفت از آنکه انا به نزد خود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد ترا لعنت
تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست

والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما کثیرا ادا ایمانت الکاتب
علی ید العبد الضعیف
سیدی احمد المرشدی
حامدا مستغفرا